فذلكه عدد

اوراق انما درويش سعيد
عدد ٣٦٦

عدد سطر ١٩

سنة ١١٣٢

٢٨١١

قد وقف هذه النسخة الجليلة ... حضرة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
غياث الاسلام والمسلمين ناشر الاحسان في العالمين السلطان ابن
السلطان السلطان الغازي محمود خان لا زالت دولته باقية الى الايام
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتعلق وانا الفقير الى الكريم
نعمة الله المفتش باوقاف الحرمين المحترمين
عفي له

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.:
Eski Kayıt No.: 2811

هذا كتاب المثنوي

بسم الله الرحمن الرحيم افتتحت بذكر الملك المنان القديم
وما توفيقي الا بالله هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول
الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع
الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون
والاغصان فيها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند
اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار
فيه يشربون ويأكلون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل
مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين

الرومي قدس الله

المعنوي المولوي

كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق
بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون
تنزيل من رب العالمين لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه
والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل
يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير
يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد
بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي

سره العزيز

المشتمل علی الغریب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق بن الصدیق بن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القی الشمس علیه رداءه وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها لم یزل فناءهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لذوی البصایر والالباب الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکوت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبایل افاضل الافاضل انوار الدلایل امین رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته وحسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

المجلد الاول من المثنوی المولوی

بشنو این نی چون حکایت میکند | وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پرده هااش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای | چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا | بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونک گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای | زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست | زانک زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر شاه در معالجهٔ او

بود شاهی در زمانی پیش ازین | ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار | با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه | شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید | داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست | آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست | گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست | دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا | برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست | هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک پادشاه و روی آوردن شاه به درگاه حق تعالی و خواب دیدن پادشاه طبیب الهی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه آن طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت او ملاقات یافته

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب را بر سر کنیزک تا حال او ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد زو عرش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح رمزی کردن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد حد سر آغاز کو / رو تمام این حکایت بازگو
گفت ای شه خلوتی کن خانه را

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت سه ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گر چه از تو شه کند صد جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / راز تو با ساز تو وصل شود
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
آن حکیم مهربان چون راز یافت

دریافتن آن ولی رنج کنیزک و عرض کردن رنج او را پیش شاه
فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بطلب مرد زرگر

صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون مرا تدبیر چیست / در چنین مشکل ترا تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
چونک سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و جان برگزید
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری   گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام   تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او   ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من   می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست   خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک   آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست   زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم   نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر آن را درنیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب   هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا   نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنک کشتستش چنین شاهی بود   سوی بخت و بهترین جاهی بود
گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام   مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک   دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و کل شدن آواز او

بود بقالی و وی را طوطیی   خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی   در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود   بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان   بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت   شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
صدقها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی در زمان / بانگ بر درویش زد کای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود

جولقی زنده پوش را گویند عربیست

جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم

مری کوشش و دعوی کردن با کسی در مرتبه

نام او محبوب از ذات وی است / نام این مغضوب از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آن جهان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغگیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
جامه پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام   پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو   احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود   چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان   گشت احول کالامان یا رب امان

آموختن وزیر پادشاه را بجهت نصرانیان و فضیحت شدن خود

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت   که پناهم دین عیسی را و پشت
او وزیری داشت رهزن عشوه ده   کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند   دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست   دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف   ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست   چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی   نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر   بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا   تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو   بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور   تا در اندازم در ایشان صد فتور
پس بگویم من به سر نصرانیم   ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من   وز تعصب کرد قصد جان من

تلبیس وزیر با نصاری

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم   آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من   متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست   از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو   حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام   او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم   صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک   واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک   در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما   گشته‌ایم این کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم   تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان   بشنوید اسرار کیش او بجان

قبول کردن نصرانیان مکر وزیر منافق را از صاف دلی

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد   از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت   خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان   کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او   اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز   سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود   لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول   ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان   در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او   عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو ذره به ذره مکر نفس   می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن   خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصرانیان مکر و زرق وزیر منافق را

دل بدو دادند ترسایان تمام   خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند   نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین   ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا   ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نوییم   هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم   گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش   کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست   وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن   وانگهی در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور   لا صلوة تم الا بالحضور
گرنه موشی دزد در انبار ماست   گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا   جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید   وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان   می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارها را یک بیک   تا که نفروزد چراغی بر فلک
گر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را   می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس   فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان   شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان   نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود   خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
چون که نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند

انگلیون بفتح الف و سکون نون ثانی و کاف عجمی مفتوح و لام ساکن و یای تحتانی مضموم و واو ... در این مقام مراد انجیل است و هر جا که با نقش و نگار ذکر کرده‌اند ... مراد از آن کتاب مانیست و آن را ارتنگ و ارژنگ و ارجنگ نیز گویند ... [illegible]

... رضی الله عنه ... صلی الله علیه ... [illegible]

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش [illegible]

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روح‌های منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / برنهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را و سؤال پرسیدن

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از دامن آخرزمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر مکار در حال نصاری

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کز حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان وزیر پر تلبیس

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

دیگری گفت که امر و نهی هاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت او را بدانیم آن زمان

دیگری گفت که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت از وست
قدرت تو نعمت او دان که هوست

دیگری گفت از این دو برگذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر
دیگری گفت که مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال
دیگری گفت که بکش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آید پیش او دنیا و بیش

دیگری گفت که آنچه داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

دیگری گفت که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه بدی
دیگری گفت که میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر بازدان
عاقبت بنگر جمال این و آن

دیگری گفت که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
دیگری گفت که استا هم توی
زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخره مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو
دیگری گفت که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست

دیگری گفت که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلاف در روش در صورتست نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامه صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروختی
تا که ابر و بحر جود آموختی
پرتو دانش زدی بر آب و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست
کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا
معجزه بخش است چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

بیان خسارت وزیر مکار درین مکر که انگیخت

گر نبودی کور ازو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شاه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست
پیش قدرت ذره ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را
در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپ همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و وزیر چون او ده هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن مکر دیگر در اضلال قوم نصارا

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مکار مر تابعان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

[illegible]

ما اسیرانیم

ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بی دل و جانیم تا کی زین عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و فقر و عجز ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

[illegible]

یعنی لسان الاستعداد بود که در مرتبهٔ
اعیان ثابته بلسان الاستعداد حرفی بوده ۵

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی‌عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت و ز وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی‌عهد از شما کدامست

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از کی یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده‌ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور او را یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این را سجده کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه این بت مار و آن بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمه‌ها اند و دود / قطره‌هاشان کعبه ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

بسخن آمدن طفل کوچک درمیان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن با آتش

طفل از او بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شوم مر چشمه ان ای معصر
...
نفس تنگ چشمه پر شده راه

گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بعد از آن پاک دین مؤمنه
سجده آن بت نکرد آن مؤمنه

چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ میزد درمیان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچیده شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنکه میدرید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

از جهانی کاتش است آبش زلال
یعنی عالمی دیگر است ... عالم این عالم ...
مولانا علیهالرحمه

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بیالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد کی در عهد هود پیغمبر علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هرک بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز

سنگ بر آهن زنی / آتش جهد

مرخ نوع چوب آتش زنه

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مرورا زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را

این حکایت در بیان آنست که حاکم و موثر حقیقی حق است نه دیگری و دیگران بفرمان حقند ۵

معاندان را آتش چهل گز برفروخت

زیرا که ناریان را با نوریان و قهریان را با لطفیان ضدیت است ۵

مناسبت میان آب و باد ارکان بودن است ۵

آن که مانندست باشد عاریت / عاقبت باقی نماند عاریت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چون که جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کج ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده‌شان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین می‌در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس حرص و خشم و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را تا قعر نار

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ملامت جبر ناقصان است در مصرع اول وعلاج جبر کاملان در مصرع ثانی تامل شد

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گوی ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من درو از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن پیش شیر و جواب گفتن خرگوش نخچیران را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
هرکه خواند این مثنوی مقبول گشت / آنکه شد منکر ز دین مقتول گشت

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در هم شکست / کوری آن کس که در حق در شکست
زاهد سیصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونک در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچ در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

قصه مکر خرگوش

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر کی می‌خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را

یافت تاویل رکیک مگس

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر همچندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه در خور صورت بود

خشم کردن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ غولانست و دیوان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ … چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان … این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش … مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون ز باد است قلم دفتر ز آب … هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن … باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوایی و آرزوست … چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار … کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا … جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست … بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند … نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست … چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد … مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز … تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل … تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب … میرود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت … چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی … صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش … زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را … تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز … میدواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد … اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر … هر طرف پویان و پرسان در بدر
کآنکه دزدید اسپ ما را کو کجاست … این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو … با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم … چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را … تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو … شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود … پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون … همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها … واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست … نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست … کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نوری ندیدی رنگها … پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ … وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید … تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود … چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ … ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور … ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود … تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه … وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان … یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست … از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد … موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون … باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست … مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا … در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما … بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد … مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست … چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز … در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع … مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست … نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور … دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او … خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود … وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف … بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام … من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین … امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن … غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست … گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان … این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید … عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود … عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی … من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار … عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود … گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد … هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم … از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او … جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف … سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم … با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر … جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد … قصد هر دو همرهٔ آینده کرد

گفتمش ما بنده‌ی شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو نام هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد   آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل   می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر   می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
همزبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   همدلی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بنده را از خواجه‌ای   عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع از حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که میترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای وا پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش پا وا پس کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا — پای را وا پس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی تحت اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ روی و قوت سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند — هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون

آفتابی

آفتابی کو بر آید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مر دریگ — گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را — الف دادست آن دو ضد را ای فتی
چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها — گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای وا پس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است — اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست — تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده ام زان آتشی — تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم — چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را در آب

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید — در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید — مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود — زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چهش با هول تر — عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده‌مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چون که تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی‌طلب تو این طلب را داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاده است

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد واستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان خوش ببوسیدند دوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شادمان مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره زین کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چون که واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم نزد امیر و دیدن او

با عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیده است و باقی پوست است / دیده آنست آنکه دید دوست است
چون که دید دوست نبود کور به / گر سلیمانیست از وی دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

دریافتن رسول روم امیر را خفته در زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین حیرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پیغام کردن رسول با امیر

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست درخور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

سوال کردن رسول روم از امیر

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده برایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ در صدف درهای خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد او جماد در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر زور جان جان ز انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافه کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافه ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست فعل ما آثار خلق ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد

لاش هیچ و چیز اندک بود

طیبات از بهر که للطیبین یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگرست باده جان را قوام دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست از عصا و از عصاکش فارغست

از دلیلی چون عصا بس فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون ز عمر آن رسول این را شنید روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت با عمر چه حکمت بود و سر حبس این صافی درین جای کدر

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر که ابتلای روح با آب و گل سبب چیست

آب صافی در گلی پنهان شده جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی میکنی معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

فایده فرما که این حکمت چه بود مرغ را اندر قفس کردن چه سود

سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکه انگبین شو ای شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نه رسالت ماند یادش نه پیام

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده گشت زنده و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ بازرگان که طوطی وی پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

تاجری را بود گویا طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

خلق بفتحتین کهنه

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی‌یی / در میفکن خویش از خودرایی‌یی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم سحره موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو بیفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نیست / مسند جمله ورا اسناد نیست
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریک جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل

وز حرامت جهل با بد لا یزال
نسخه بدل

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

زان هوالیده دریغ چون مرد زاد / نیزه را ز اول سبب قتال کو
آن دو جهان را به او منسوب دار / کو چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشتم و در دام جماع / آن هوالیده ست حق را مستطاع
هست قدرت اولیا را از اله / تیر جسته بازگرداند ز راه
بسته درهای هوالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادن شان بخوان
چون ببستند کرو نسیان قادر / بر همه دلهای خلقان قاهر
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تو تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشه پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهای خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش خو بآن منکر نشد
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
کای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
ای دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند در خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

صح

اشاره باین آیه است لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی ... انسان را در محنت و رنج بدرستی

چون این معنی که افنای نفوس است عین مرعای عشق است میفرماید ای دریغا

دیگر عود بنزد طوطی میکند و انتقال از طوطی ظاهری بطوطی معنوی که نفس ناطقهٔ روح انسانی است ...

اشاره فرموده ... طوطی که روح انسانی است ... چنانچه در فتوحات مذکور است مولانا ...

بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش گردد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

در معنی حدیث ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زین غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن کو دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم زار از دستان او / چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدنست / تو مگو کان لایق آن دیدنست
آنکه او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه کن نکو
کز کرشمه غمزه غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

چون ننالم

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت اینچنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد ازانش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابرهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد ازان گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کو پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید برملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو به ضد آن بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آید نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرد سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی آید بشر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت‌روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش ازین کین خاکها خسفش کنند / پیش ازین کین بادها نسفش کنند
گرچه چون نسفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی و اخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرقه در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که انجا گل نبود / جوش مل دیدی که انجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه مطلوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که از بهر خدا چنگ زد در میان گورستان در زمان خلافت عمر

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی پیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری بایدت اندر لقا / مرده و پوسیده ای لقای او بقا
تا زکی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گرد افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود زبیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محض است آنکه باشد بیوفا / صب لنا یا ربنا ما را وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسله‌ات / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

سوال کردن عایشه پیغمبر را که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی وجامهای تو تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی

جمله پندارند کین خود دائمیست / وز قدم این جمله عالم قائمیست

چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع واجتنبوا من برد الخریف

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زانک زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب با جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانها

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد مطرب بازرو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق

لاغ بازی و مزاح و ظرافت باشد

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا ماندی
امر می‌آید که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد اینجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم از کهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو از رنگ

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند که ما روی مبارک تو نمی بینیم

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشته خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه خورند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکند در قعر یک آسیبشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
که بظن تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند

ان الظن لا یغنی من الحق شیئا

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نه درود / نی عمارت نه تجارتها و سود
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده بان را در میانه آورید
آن عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن بر حقیت او

سنگها اندر کف بو جهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بو جهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق ازان قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن عمر باو آنچه باو آواز داده بودند

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و شرح مقدس اوست ٥

نکرده غنچه ... لطف ... شکفت
لطایف

تسلس ... لطایف

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان روانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتهای حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط المنفق

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
اشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان / گوش کن باری من این داستان

قصهٔ خلیفه که در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
بهر این گفته‌ست دانایان بفن / میهمان محتشمان بایدت شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیه

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمان را مکن مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نی بوی نی از وی اثر / دعویش افزون ز شیث و بو البشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد ببندد و بصدق که او کسب و بدین اعتقاد

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت وان آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله آن نی وان نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان از بیابان می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

تحری اجتهاد در مسایل است که در آن اجتهاد جایز باشد مانند اجتهاد در قبله ۵ داعی الله

جفت باید جفت باید هم صفت / تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / چون یکی ناقص بود دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت است از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مار زشت و مارگیری ای عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیری بخواری منگر و کار حق بگمان کمال نگر

آن یکی خالی و دیگر مال مال
مار گیری و ماری ای ننگ عرب
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن با وی چه گفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان تو منگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیرم مارگیرم خواندی
ور بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی

بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمانی ساختست / در میان بس نار و نوری افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنند / روزی تو چون نباشد چون کنند
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش نی / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با منی ای جان‌فسون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌یی بر وی فتاد
گشت گریان گریه در شد های‌های / آنکه بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر ماست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها آفریدش / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست گردان آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

بیان خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت آن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرتش پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیتند

اینی مر عقل هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

زان امام المتقین داد این خبر / کاذا جاء القضا عمی البصر

روز موسی پیش حق نالان شده   نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا در گردنم   ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده   مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده   ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام   چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند   مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند   ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من   زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات   می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
بار شاخی را موصل می‌کند   شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب   من نه در یا ربنا ام جمله شب
من نهان خاکی و موزون می‌شوم   پس بموسی میرسم چون می‌شوم
زانکه زر قلب ده تو می‌شود   پیش آتش او سیه رو می‌شود
بل که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان   می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست   رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
اصل روغن ز آب افزون می‌شود   عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه گل از خار و خار از گل چرا   هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست   همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست   گنج باید جست این ویرانیست
گنج جویی با توهم می‌کنی   زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد   نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست   بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود   وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم   نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان شیطان از دو جهان که خسر الدنیا والاخره

چون حکیمی اعتقادی کرده است   کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان   در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا   نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما   از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته   در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا   کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات   زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان   مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال   دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبه حیوانیست   کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا   سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد   جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر   می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها   بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار   یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب   دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز   منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه   پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون   رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آنکو عاقبت اندیش نیست
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح را چون خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید

از برای آب چون خصمش شدند   نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ   آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است   روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان   تا بیازارند و بینند امتحان

قومی اندر آتش سوزان چو ورد
قومی اندر گلستان با رنج و درد

بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ور نه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندرین کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ور نه نومیدید و از ساعد گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق بگفته من ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانک زهرستان بدید از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند

قال یا قوم لقد ابلغتکم رسالات ربی و نصحت لکم فکیف آسی علی قوم کافرین ٥

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین

باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود

عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بد نشان

بر دل تاریک چون زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن که کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و ز رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر

در معنی قوله تعالی مرج البحرین یلتقیان

از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط

همچنان که عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانک اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنک زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از تنگ صور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب غوره ترش باشد و لیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در بیان آنچه دل کند مریدان را نشاید گستاخی کرد

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
یعنی آب روی و نان و خوان و جاه / زن همیجوید حویج خانقاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبت‌های مضمر در خفا
زانکه احسان‌های ظاهر شاهدند / بر محبت‌های سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ شود
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سر بر متابعت

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
ادخلی فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست

آمد آن الف از بوی تو بود / زانکه حسبت را زمین بد تار و پود
جسم خاک را ازاینجا یافتند / نور پاک را ز اینجا تافتند
این که جان ما ز روحت تافته است / پیش پیش از خاک آن می یافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را
هرچه آید بر زبان تان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هرآنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازوی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می روی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلتها دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمت کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گوی و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضات آن جرح شد
صدق میخواهد گواهی حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

گفتن زن عرب را که در آب بردن بسوی خلیفه تقصیر منمای

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه اش پر متاع فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر او آب حواس شور ما
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
لوله ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ای خداوند این خم و این کوزه را / در پذیر از فضل الله اشتری
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیداند که آنجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد از آن بحر صفا

و در بذل المجهود سعی جمیل در افزای

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یارب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شوریم اگر بست و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / در غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه گدا عاشق کریم است و کریم نیز عاشق گداست که اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ای است / او برین در نیست نقش پرده‌ای است

در بیان آنکه فرق میان آنکه درویش است بخدا

نقش درویش است او جویای نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاینده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمی‌ای بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان

جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنان که توبه خواهد تائبی

کما قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر

زان غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر توست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان و جامه زین آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرایی هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که تاب آفتاب برو زده

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

صورت عکس نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا را بدید

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود مطلوبش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازنی بالحر بی این شد مش / فارق آلدره ببین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی را بغلامان

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / زاب بارانی که جمع آید بجو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ
آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

ماجرای نحوی و کشتیبان

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را با کمال بی‌نیازی و عطا فرمودن چیزها باو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلاش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شطه‌ای از دجله‌ای / آن سبو را او فنا کردی چو ما
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

شنگ
صفت عشق است

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین　　تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی　　تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی　　بیخبر بیپا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان　　کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود　　کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بینوایی میکشید　　تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه　　در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه　　بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین　　آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدقی خاستست　　اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او　　خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکلها نی می‌پزی　　طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن　　کی هلد آنرا برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن　　زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیتست　　نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب　　خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست　　تو سپیدش خوان که همرنگ تست
این حکایت گفته شد زیر و زبر　　همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش　　پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان　　هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین　　نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود　　هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک　　جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع　　این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست　　زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل　　نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود　　بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب　　تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها　　فکر شیر و گور و دلها بیشها

احتما

احتماها بر دواها سرورست　　زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین　　احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفتها شو گوش‌وار　　تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار بلکه کان زر شوی　　تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اول ای بشنو که خلق مختلف　　مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست　　گرچه از یک روی سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد　　از یکی رو هزل و دیگر رو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست　　عرض او خواهد که با زیب و فرست
هرکه چون هندوی بدسوداییست　　روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب　　او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او　　شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست　　پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان　　تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این　　تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات　　یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان　　لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و آن کمست　　هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گویند هر نقش و نگار　　مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره　　کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند　　چونکه تن بشکست جان سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش　　آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید　　چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد　　ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه　　کی شود خود صحت افزا ادویه

در وصف پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر　　یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست　　لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای　　لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست　　مهره‌های عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان　　پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه　　خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر　　کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست　　با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن　　خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر　　هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای　　بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ　　هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه پیر ای فضول　　پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال ره‌روان / که چه‌شان آورد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت فرمودن حضرت رسالت پناه محمد صلعم امیر المومنین علی علیه السلام را

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نیارد برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی‌طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ بندهٔ اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شان بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر بدن صورت شیر

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ‌گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
دستگیر بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
آفتاب روح نه زان فلک / کز نورش زنده هم انس و ملک

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخم را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده‌ست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شده‌ست
روح قالب را کنون همره شده‌ست / مدتی سگ حارس درگه شده‌ست
چون که رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشیده و خبر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

امتحان کردن شیر گرگ را

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بزد و گفت کیست گفت منم نجید و گفت

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز این بود / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

رفتن و بازگشتن یار گفت کیست گفت تویی

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک دل و یک کار آمد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چون که جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

یعنی نشو آنکه موجود بشود و مراد بعدم علم اضافی خواهد بود ه

خطوب جمع خطب است یعنی کار صعب ه

تشبیه کرده کاف و نون که دو حرف است بکمند که دو تاست بحسب صورت اما اثر کاف و نون که در کشیدن یکیست ه

طرق مختلف است که سالک را بمقصد می‌رساند و اما بلاغ آن جان بسالک منتهی است اگر صد راه بیک درگاه رساند در نظر آگاه جز یک راه نیست ه ملا حسین

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

فی سورة الاعراف
فانتقمنا منهم واغرقناهم فی الیم بانهم کذبوا بآیاتنا وکانوا عنها غافلین ۵

من قنع بعطائی ... حدیث قدسی

قال النبی صلی الله علیه وآله امتی امة مرحومة ۵

گفت نوح

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من در مپیچید که من بر از خود بحث میکنم

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نباید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاه عارفان را در برابر خود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع کنند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت پاک زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام

و تقاضا کردن یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده‌ی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن‌تان نبود / وعده‌ی امروز باطل‌تان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین بر در تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
جنبشی اندک بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه‌ی فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حامل تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو وقت خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

فی الانعام
لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن که بهر آن روی خوبت را ببینی مرا یاد کنی

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه است
نیستی و نقص هرجایی که خاست / آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها برملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه‌ی وصف کمال / وان حقارت آینه‌ی عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانک با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا بهر امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پنداره که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بجهت آنکه پرتو وحی بر وی زد و آیت را پیش از پیغمبر خواند گفت پس من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / اینچنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صدمن حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خودبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست / آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید

سبزها گوید ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و ماران کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است / فلسفی و منکر و پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا در برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست / زانکه سنگ امتحان پنهان شده‌ست
پرده ای ستار از ما برمگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار کرده اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل در دهلیز می‌ماند برون

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه مردودند بی عقل و ذلیل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوه غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد بازران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا و عیان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشبین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شدی / بر مراد مرغ کی واقف شدی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن آن کر همسایهٔ رنجوری خویش را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

مغفل بفتح یعنی جایگاه غفلت است و مغفل بضم یعنی غفلت زده ۵

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بد است / کر قیاسی کرد و آن کج آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد از اینجا شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌شوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته که عیادت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو به حرف اندر خورست / دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

اول آنکس که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اولیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان (یعنی کنعان)
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا به شب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه را دیدی عیان رو در متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن کر کی دلها از تو خست / کو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود همراز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از [illegible] و ابلهان و طعنه زنان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که در میخانه مستی حال شد / تسخر و بازیچه اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشه دامن گرفته استوار

اشاره الی قوله تعالی الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ۵

از خسی ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظن فی ترجیحها / لا یماری الشمس فی توضیحها
از کمی بپسند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده است از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز حرف و نام خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
نی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

ان الظن لا یغنی من الحق شیئا ۵

علم یقینی مرکب عالم است و باعث ترقی او میشود و بخلاف علم ظنی که اجماع صاحب است و او را پایمال کرده پست میسازد ۵ ملا علیان

چینیان

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چون برخاستی و جواب دادن او که اصبحت مؤمنا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو ملتها یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام   من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله   مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود   پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان   ور بود رومی برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالم است   آنک نازاد او شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود   کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را   تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه   ترک و هندو زادگی ماند شکوه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک   چونک زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین نگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر
حل مرا تا پرده‌ها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال   وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واکشایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش   کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان کز تشنه بر گردش دوان   گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من   نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار   در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند   از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه   از خسان و نعره و احسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول   لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد   عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس   بهر آزار و ز شرم هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند   آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت

ور نباشد ما چه ارزیم ای جوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را   گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در نمد   آسمان جان و خورشید احد
هم نمد را هم زره را بر درد   نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد   وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای   مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت   ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد سوی جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه   بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست   که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر   آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دستت نیارد برد دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد   بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری   از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که میوه‌ها او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل

یعنی اگر دل خواهد چشم سوی زهر و مار میل میکند یعنی غفلت و اگر خواهد دل سوی اعتبار میل میکند ۵

یعنی واحسرتا بر شما ختم میشود تا روز قیامت ۵

آن غلامان میوه‌های جسته را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد از ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افضعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / هم سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب حضرت رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به امیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست / هم زمین تاری بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیبت آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم شهادة قل اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر از نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر علیه السلام زید را که این سر را فاشتر ازین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر مثلکم یوحی الی

پیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود مر آفتابی را شهود
گواه

چون در انگشتش

چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات النفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه با هم بافتم / تا به بیماری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
سر چه می پیچی کنون نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

استقبال است از حال خود رفتگان معنوی که باز با خود آیند بحال رفتگان از دنیا که در آخرت زنده شوند ۵ داعی الله

قوله تعالی
وَمَا مِن دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا

این چند بیت ترغیب است با حیاء شب ۵

بعد از آن

بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در مدینه در ایام خلافت عمر ابن الخطاب

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر نوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم در روی مبارک امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلم و انداختن حضرت امیر شمشیر از دست جهت خلاص و در زمان

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بدگوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / پر برویید برگمان پران شود
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

قال رسول الله صلی الله علیه و آله انا مدینة العلم و علی بابها

غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ بینی خبر تو

سوال کردن کافر از امیرالمؤمنین علی علیه السلام که بر من چو مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد در میان غیر خدا / تیغ را اندر میان کردن سزا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش زین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری نزد دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
وین جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواه بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در یک ساعتی
پس خجسته معصیت کان مرد کرد / نه ز خاری بردمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی می‌برد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

من جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغمبر برکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلم که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم تا بدانی

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطفست او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت آن آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون و بغیر چون آمد بکار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلقی از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

قال الله تعالی
ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها او مثلها ۵

عقل

زان نداری میوه‌ای مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین خوان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا این حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین

تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت در زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را از اخوان رضا
ای خدای فضل تو حاجت روا / بی تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو عرش و فرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی‌سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

افتادن رکابدار هر نوبت پیش امیر المؤمنین علی علیه السلام که مرا بکش و ازین قضا برهان

قال الله تعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین

اگر چنانچه سکون در جهان بودن مفارقت از وطن نبودی انا الیه راجعون مستقیم نیامدی ملا حسین

قال الله تعالی فی سورة آل عمران ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا

۵۸

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام بخصم خود که چون خیو انداختی من ترک غضب کردم وسبب ناکشتن تو آن شد

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده که چشمم روز دید
گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

قال صلی الله علیه و آله لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ۵

قال الله تعالی ما زاغ البصر وما طغی

فی سورة الجمعة یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ۵

اشاره الی الحدیث القدسی [illegible]

۶۰

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت بست انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون کآن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش را دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من کتاب المثنوی
وشرع المجلد الثانی

صاحبه

الجلد الثانی من کتاب المثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی

٦١

کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق بود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ور نه بر من زشت رو خندید او
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر / گز خیال خود کنی کلی عبر

حکایت هلال پنداشتن آن شخص خیال را در زمان خلافت عمر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه بود در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت این مه از خیال تو دمید
ور نه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهی تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کج چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کج شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی گوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین او را بچشم نیم خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

مردکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها پوسیده را بدعای عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت یا روح الله آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خاموش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / خود غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر کو هست شد / پیش از آنکه نقش کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل بود
دیده دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایة

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر می‌کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد بازرفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنیست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر کن سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها می‌دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز می‌دید آن خرش در راه رو
گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو

گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند او والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند برعکس کین

گر توان دوری ازین دور الکلیم
پا مکش زیرا ازیست آن کلیم

من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر
وان دو پستان میخلد از مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة
فابتعثت امة مهدیة

هر کرامتها که میجوئی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجده صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت شیخ احمد خضرویه و حلوا خریدن غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جا میگزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته میکنند ایدر دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف
ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل‌وار
کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا
جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد

تخمها می‌کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش
درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر
نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد او جمله حلوا را بزر

گفت او را گو ترو حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفت از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین

میگریست از غبن کودک های های
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود
رو بشیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم میبری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش‌رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجای آورد
مه وظیفه خود بروی گسترد

کارک خود میگذارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی‌اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیم شب
ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وین جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

در گریانیدن تلویحست بسوی آنچه در خبر آمده که در شب معراج محمدی صلی الله علیه و آله چون از موسی ع در گذشت حضرت موسی گریان شده داعی الله

كالثالوان من الحزم
لسوء الظن ٥

آدمی مار و کژدم را چه کرد   کو همی خواهد مرا و را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست   این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست   بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست   هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان   که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ   کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته آن خر جمله شب بی علف   گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله   جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ   رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب   مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر   آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد   کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش   کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان   رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند   جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت   وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ   وان دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست   دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد   جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود   شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد   همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو   از عدو دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط   در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین   دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین   آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست   تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد   وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار   دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن   ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان   بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی   جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود

یعنی شیطنت در مردم بر بولیله است مانند ابلیس در مار ٥

شکرا

در زبان تسبیح و در دل گاو خر
اینچنین تسبیح کی دارد اثر

مشک را بر تن مزن بر دل بمال   مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد   روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او   گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست   بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست   جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید به سوی طیبین   للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو   جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند   ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین   جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش   برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند   نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق   تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم   کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان   چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا برآمد آفتاب انبیا   گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل و سنگ و ریگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را   چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان   عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست   روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز   عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی   والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست   هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست   خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین   پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل   کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او   وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک   با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا   زان حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتیست   حال چون دستست و عبارت آلتیست

حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
نسخه بدل

[illegible]

یعنی حضرت مصطفی ۲۵

یعنی [illegible] ٥

یعنی هر طالب را [illegible] عبادت [illegible] ٥

آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
آن زر کر بهر کف کفگر / همچو پنبه گشت کرده ریگ در
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آن همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکی است / در عدد شک است و آن یک بی شکی است
آن که دو گفت و سه گفت و پیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور
آن فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش میکنی / ور چه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دستاموز تو
او نپاید پیش هر نادستا / همچو طاووسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

علم بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیرزن کو آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة

هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من دیدهٔ خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
ور ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریف / بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها برزدست
نوح چون شمشیر در خواهید زد / موج طوفان گشت از و شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دور عظیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
میخورد دشنه بر لب جو تا بسحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی نبود مر او را هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیگر دینار اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شاهان و شیخان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و حال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندک است / لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید طفلک حلوا فروش / بحر رحمت درنمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن آن شخص زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناظر است
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

عامی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

یعنی با وجود دیدار دیده را از انوار کم نیاید ه ملا حسین

که از حضرت عیسی علیه السلام درخواست کرد که استخوانها را زنده کند بعد از زنده شدن شیری بود که آن شخص را در هم شکست ه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است این که کور آمد براه
دیده آ بد دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بروی تا بمی راهیست نیک
همچو جوی است او نه او آبی خورد / آب از و بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست آن شب کنج کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از او واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت دعوت سماع

اقتباس از آیه شریفه است لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله ه

تو بنار یکی علی را دیده / زان سبب تغییر ... برگزیده

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانش بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همره‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربکان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادی زن قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا

سالکان پیش ازین سه روز یکبار طعام میخورده اند ۵
داعی الله

همچو ابراهیم بگذر ز آفلان

اتبعوا من لا یسألکم اجرا وهم مهتدون ۵

گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مرورا زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل آن قاضی ادراکمند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبلخوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی

گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می رود / هر که در وی رفت او او می شود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می گریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرد مردم جمله در وی نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلسست این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد بمرد او کس پشیز

قال الله تعالی
الشیطان یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء

ظاهر و باطن ندارد دزد را / مفلسی قلبی دغایی دزد ره
هان هان با او حریفی کم کنید / چون که گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلوی بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریت است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل انا لعلم چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این سخن / مفلس است و مفلس است آن قلتبان
تا بشب گفتند و صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده است / که ز بی‌جایی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخن‌های دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بود
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است / در قلبت مایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
بلکه این شه هم پیاده رفته است / بار این د آن بیسی رفته است
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنی است / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

کما قال صلی الله علیه و آله ان اصابک شیء فلا تقل لو انی فعلت کان کذا و کذا ولکن قل قدر الله و ما شاء فعل ملا حسن

گفت او این را اگر سیتی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
ای همه عالم طلب کار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالبان گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / از برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر خود را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع گوهر پیغامبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندیی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت کی بد سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

کما حضرت نبوی صلوات الله علیه میفرماید
حسن خلق یذیب الذنوب کما یذیب الماء الملح

پس بهر دوری ولیی قایم است	تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او	آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست	نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر	تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است	رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود	چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست	کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف	نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست	کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش	زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه	در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب	پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگر بود یا تابه‌ای	همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا	می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست	شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن	می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو	دل نجوید تن چه داند جست‌وجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	پس نظرگاه خدا دل نی تنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی	این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کج را کفش کج بهتر بود	مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب	از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید	سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست	گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران	زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان	کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی	جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی	هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کج کردی و دیدی قرص ماه	چون سوالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کج مبین نیکو نگر	هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل	چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود	ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد	تا که آن شه با غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی از آن دو غلام و پرسیدن ازین دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه ناخوش شد ز گفتار او	جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل وین گنده دهان	دور بنشین لیک آنسوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی	نی جلیس و یار و همبقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم	تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن	نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو	تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار	سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی	صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزدست و کژ و کژنشین	حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو	راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست	هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را	متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها	من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن	من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو بیند روی خویش	نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود	زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او	نور خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو
گفت ای شه من بگویم عیبهاش	گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
تا بدانم کو تو غمخوار منی	کدخدای ملکت و کار منی
عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد	آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
آن شقیق از شق آن ره شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
جواب قسم غلام است هم
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده ای / از تک دریا چه در آورده ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردن است / این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
سوی عالم قدس ه
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهید / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند شد حاصل ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
یعنی غلام در جواب شاه ه تو میگوید
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر

شد فضیل از رهزنی ره بین راه / چون ز لطف بخت ... ملحوظ شاه
بشر حافی را امیتش شد ادب / سرنهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذو النون از غم دیوانه شد / مصر جانها را چو گنج خانه شد
جمله سرگردان شد الله راه او / بیکسی سر در ... جاه جو
صح

یعنی فایده اعراض ملاقات ... که عبادت از نماز و روزه و دیگر افعال حسنه است که از جوهر که نفس انسانی را صفات مذمومه است زایل میسازد جانچه کیمیا که نحاس را از رذایل ... تبدیل مس است و ... طعام و شراب برای صحت بدن ه مولانا علی

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی شود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
بخل ما دیدن بود اعراض را / شاه دارد دیده از غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نیارد بی دلیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دیده دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گو یا عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

ختم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم بد و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
چون که داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین شد / نور فایض بود و ذی النورین شد
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جذب او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را حرس گشت / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

چون از آن نور آدم ... تاج خلافت ... ه
بجهت تسلی که یعقوب ... قضا ... ه
وصورت از انها اول در خاطر مهندس آمد و بعد از آن ... آن خانه و کاشانه ... ه

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان زین غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت پوشیدست حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدام افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورها پس عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آن چه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
پس کلاه تن کجا ساکن شود / چون سرشته ضمیرش می‌کشد

تا نزاید تو نشان آن کشش / بر نتابد کار بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ازو / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک الله نعیم دایم / بس لطیفی و ظریفی و خوب رو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که دیدت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا ۵ ایة الدهر

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان
یکزمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکیی از تو نجست

یعنی آنچه در ذات بالقوه است و استعدادان داری بفعل آید ۵

گفت رمزی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین‌پناه
گفت اول وصف دزدیت کرد / کاشکارا تو دوا خفیه درد

خشت یا شیر چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم غرق خون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی شود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیل روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهانی خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو کز دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
نکته غیب یک نمود آرایش است / کز لطافت چون هوای دلکش است

چنانچه پیش فرموده‌اند
این جهان یک فکرتست از عقل کل است

تا بچشمی بی‌نی گنج کثیف / آگهی بشود بصر زان لطیف

باز افزون است منکام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر

یک فنا نه رست آمد یا دروغ / تا دهد مر رستنیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص پادشاه

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نی احول است / چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

کی شود دلخوش بحیلها گشش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد / جان تو آن جهد نی این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیا / عاقبت بر روید آن کشته آله

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

خویشتن را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این عبث بی عایده

ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

در جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند ازو امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / آن ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزهٔ خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذات وحدیم / در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون خورد

جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد

بحر میگوید بدست راست خور / زان من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست

قال الله تعالی ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین

مراد استعدادات عینی تأثیر هر کس است و مشیت ازلیه الهیه است. علیخان

تیز کردنیست این تیزک که تو   هست میکردی کهی کاهی تو
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود   داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل   داروی ظلمت‌کش استیزفعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند   ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود   کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم   جان مده تا همچنین جان میکنم
آنک او باشد حسود آفتاب   زانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه   اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او   کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه   باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و ویران اوفتاد   باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا   لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد   در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند   پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها   باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب   اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد   صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم   سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من   نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست   ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند   تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر   بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت‌پرست   والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه   تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی   مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر   هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن   هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپدید   اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست   مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند   بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست   هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم   بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش   می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم   پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جغد کیست او تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید   گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا   گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار   طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی   حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو   لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام   طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانندست
تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون   عقلها در دانشش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست   آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری   این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبید

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو درویشی بایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی آب معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت الکذب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشانده‌ای از سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیاه از کیمیا / میرسد پیغام کای ابله بیا
صح

ابلق صدای آب هنگامی که سنگ و کلوخ در رود میاندازند

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر می شود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و در خاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوان تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
ورنه چون فاروق و صدیق مهین / هین طریق دیگر این را برگزین
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید برجهد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
یک شرر از وی هزاران گلستان / از یکی نی نام بینی نی نشان
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سوسن بر دهد
باز تنها میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز بدیدی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینک بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باددیدی چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حس کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
پس جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی خود بنیه کرد و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسهٔ ده تیر را و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مهرش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست

المخلصین علی خطر عظیم

رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو تا نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که شرمم آید از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیا یمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان ما کوره‌ست با آتش خوش است کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

همچنین ذوالنون مصری را فتاد کاندرو شور و جنونی نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذوالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای آفتاب مخفی اندر ذره‌ای
آفتاب خویش را ذره نمود واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات درو محو شوند عالم از وی مست گشت و هوشمند
چون قلم در دست غداری بود بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر

اسپ سکسک میشود رهوار و رام　　خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس　　تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود　　رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند　　گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگه است　　تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان　　ای کم از سگ از درون عارفان

چون که دزدی باری آن در لطیف　　چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصدا کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند　　سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست　　او درین دین قبله‌ای و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او　　تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او　　کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد　　او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست　　قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم ای فتی و ز ساز گاو　　بر سر و پشتم بزن تن را مکاو

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم　　همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو　　همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را　　وانمود آن زمرهٔ خون‌خوار را

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند　　کین زمان در تخمیم آشفته‌اند

چون که کشته گردد این جسم گران　　زنده گردد هستی اسراردان

حال او بیند بهشت و نار را　　باز داند جملهٔ اسرار را

وانماید خونیان دیو را　　وانماید دام خدعهٔ دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق　　تا شود از زخم دمش جان عتیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش　　تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او　　بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان　　بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون　　این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب　　چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن　　ما محبانیم با ما این مکن

اشاره عما یلحق اللبابات

مر محبان را نشاید دور کرد　　یا بروپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان آور شها　　رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم　　در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

فحش آغازید و دشنام از گزاف　　گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و کرد پرّان سنگ و چوب　　جملگی بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر　　گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان　　دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست　　رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی　　در بلا و آفت و محنت‌کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است　　زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود　　روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش　　بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود　　خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن　　چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا　　کین چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر　　وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این ذلتست　　گفت این یک خشم و آن یک شهوتست

یعنی سعی اعتباری

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است　　بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست　　هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش　　در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه این بسیست　　در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد　　نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرّف جامه است　　در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد　　نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول　　تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل　　نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب　　در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال　　پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز　　که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو　　سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم　　موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای　　بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس　　در غلام خویشتن پوشد لباس

در پیش چون بندگان در ره شود　　تا نیابد زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین　　من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده　　مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم　　تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند　　تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بوده و سیر از بندگی　　کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن　　خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی　　ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان　　تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان　　بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر　　از برای مصلحت آن راهبر

مرد را آزاد کردی از نخست / لیک خوش بودی لقمان ز نخست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب کز سر خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از نیک و بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
شور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون بریده داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / گر مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه شرمم شد دو تو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و رجم
نقص عقل است آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد آن جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
هین گذر از همت و ز میسره / از سرای سابقان ای یکسره
یا رها کن تا نیایم از کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جای ابراهیم باید تا بود / بنده اندر نار فردوس و قصور
یا به پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

تتمه حسد آن حشم بران غلام خاص سلطان

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین کش داند سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / از فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش او او حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه منت پابست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه نادرست

گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو

گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند رو‌ها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول

چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

مراد از عطارد پیر کامل است که از خدعه دیگر مریدان با او بی التفات است ۵ علیخان

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی گشوده بود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور کشد او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشت خون

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / از تصرف دایما من باقیم

کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک

انکار فلسفی بر آیهٔ قرآن ان اصبح ماؤکم غورا

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

مقری می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه را از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

روز قیامت چنین آورده اند در محشر در حدیث آمده است که الشمس والقمر مکوران یوم القیمة ۵ داعی الله

قال الله تعالی قل افرأیتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین ۵

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدرواره مقوس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
مردی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی برد بی سبزه ذوق و صال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنیاز / برفشاند گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله رخ را همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیابد بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلیها / من کریمم من کریمم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده نشان مر ترا
که مراد تو شود و اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه باشد او سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی سه روز اصلا بگفت
تا ز شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین مبادا راز این شادی بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشانی آن بود کان ملک و جاه / گر همی جویی بیابی از آله
آنکه میگردید شبهای دراز / وانکه میسوزید سحر که در نیاز
آنکه بی این روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد

اشاره بدعای حضرت مسیح که جمیع بر امسیح صورت شد

عارف مرغ است لک لک لک بکش
دانی که چیست حمد لک ولا امر لک
والملک لک یا مستعان ۵

قال الله تعالی
قال آیتک الا تکلم الناس
ثلثة ایام الا رمزا ۵

وانچه دادی هرچه دادی از زکات / چون زکات پاکبازان رختهاست
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستن همچو عود / چند پیش تیغ رفتن همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقت بیاید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگوییم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گوییت منکر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای شهسوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درین شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید بدید
هر زمان کردی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آید آب / این نشان تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کان آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعدی مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی علیه السلم را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را زما کردی جدا

گوییدت منکر مرا دیوانه وار
من طلب بشیار وجد و وجد ۴

تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پرده بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام

من زسدره

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی معنی سبحان ربی دانیی
کین سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا در مزید است و حیات و در نما
چون گیا را سر کند سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
در نگونساری سرت سوی زمین آفلی حق لا احب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کج مژ دیدم اندر آب و گل چون ملایک اعتراضی کرد دل
گرچه مقصودست نقشی ساختن واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خامش کن حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش کین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
خشت را تو گو که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوینده سر برگ چیست
سر خون و نطفه‌اش آدمیست / سابق هر چیز آخر کیست
لوح را اول بشویند بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر او را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای افکنده / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند آخر از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زین بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النار من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشست شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتست / آن جزای لقمه و شهوتست
هر که در قصری قرین دولتست / آن جزای کارزار محنتست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببهای آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و کباب / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف جا / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
خر بشب جلوه بنا شد ماه را / جز برد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از او بستان و وام خود گذار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
زآخر و مس مردش نفس پست / کو با خر باید و علت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عارفان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
در ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم از و صحت رسد او را مهل

آتش از
بد

چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
این سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو ما ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفاهایت نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیر خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش بکن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم زد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
تا برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
از پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای دل پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن نکیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف یار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا کی قوت خوردن بدی / نی به پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتی مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
مر زبان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلم بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی‌گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
سجده‌ها میکرد آن پسته زنخ / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گویم ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر آن تملق و وفای خرس

انکار کردن حضرت موسی علیه السلم بر مناجات شبان

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غمش و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا بود / هر کجا پستیست آب آنجا شود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو د آی ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان بود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های و هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم خورد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلان فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

سوی خرس و اژدها کردیم باز / زانکه طوطی سوی شکر کرد ساز
زانکه طوطی دارد اخبار و مجاز

ما کران بسیار یکی یار ببین / در بیخ ... الله خیر الناکرین

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش در ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت آن راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بی‌گناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمه حکایه خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشهٔ / با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام با آن گوساله پرست که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت در ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود از شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
شد عصا مار و کفم گشت آفتاب / آفتاب از عکس نورم شهاب
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهانید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
این توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که بود ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را بلاف / در رسولیام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شد بران عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقانرا این همه رغبت شگفت

زان عجبتر

زان عجبتر دیده آید زمن بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلانرا چه رباید باطلی / عاطلانرا چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم و ز جدال / در دل او بیش زاید این خیال
پس ره پند و نصیحت بسته بود / امر اعرض عنهم پیوسته بود
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدن باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
ور دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهند
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی نفرتست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه‌ی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب چریدن و پریدن مرغی با مرغی که هم جنس او نیست

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بد در ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگگ

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
زانکه داند عهد پاکی می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایده‌ی آن باز با تو عاید است
فایده‌ی اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله‌ی یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودی که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصان ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده‌ی خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد بی کسش یابد سرش را او برد
یک قدم از جمع رفتن یک زمان مکر دیوست بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم دیگر

باغبان چون که نظر در باغ کرد دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است لیک جمع از جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم چون که تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می خوریم ما به پر دانشت تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چونکه آید مر ورا پنبه کنید هفته مهمان باغ من کنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفی آن باشد که تیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می کند دعوی سرد مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهاد عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است و در زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم از چنین ظالم ترا من کم نیم
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و چست بردی بر گشاد دست او بکین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید این سزای آنکه از یاران برید
این عیادت از برای این صله است وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

در عیادت شد رسول بی ندید آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف میکن

سوی کعبه شیخ امت بایزید از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان در تبع آید تو این را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک میشود
خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود دل درون خواب روزن می شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر صلی الله علیه و سلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ندویدی نی تو از شوره گیا
که نروید بی تو از شوره گیا — صح
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنی تو بد دل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربهش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آن مذبحه
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کش بر درانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان

خنجر تیز تو اندر قصد ما
نیش زهرآلوده در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا
کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی رحمت کنی
پیش از آنکه بیخ ما را برکنی

حق آنکه دایگی کردی نخست
تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید
کرد چندان مشعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت
تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا
انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است

ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها

از فلک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه‌ای را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت
تا یکی مستور کردیمیت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی‌معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را من آزمودم هم بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نیی گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان

صاحب رایست و آتش پاره‌ای
آسمان قدریست و اختر باره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا فهم آن دانش خود
واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مرد را ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر گلیمی را گلیمی در برست

هر ولی را هم ولی شهره کند
هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد دزد او را در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود

حمله بردن سگ بر گدای کور

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست تست دست از من بدار

از ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور میگیرند یارانت بصید
کور میگیری تو در کوچه بکید

آن سگی عالم شکار گور کرد
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
بلکه این زانست کز جهلست مست

نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

خاک و آب و باد و آتش باشرر
بی‌خبر با ما و با حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و زچندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد زامیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای
می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای

تا نگوید دزد آن زرکان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه برد

اول ادزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید ... در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو ... گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست ... گفت از آن کِ خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن ... گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب ... ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن ... مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی ... گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست ... هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز ... معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا ... گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو ... از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی ... خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی ... همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس ... ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو ... کاسپ من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش ... از چه میپرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید ... زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی ... کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان ... آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست ... وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان ... این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد ... که بیفتی برنخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان ... بانک زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این ... این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص ... کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود ... وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود ... مهر کلی خاطرش آنجا بود

دور شو تا اسپ نندازد لگد ... سم اسپ توسنم بر تو رسد

های و هویی کرد شیخ و باز راند ... کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا ... یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود ... که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب ... این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

نور ورای عقل کلی در بیان ... آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند ... تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی ... نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث ... کم ز تو اندر قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما ... کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم ... لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام ... گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد ... این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض ... این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم ... هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن ... کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست ... همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص ... نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد ... چونکه نورش راند از در گفت برد

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود ... هم در آن ظلمات جهدی مینمود

گر خدایش پر دهد پر خرد ... برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک ... ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود ... عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت ... چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا ... میکشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال ... خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل ... چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو ... زانکه گل خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان ... از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یارب این بخشش نه حد کار ماست ... لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر ... پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید ... کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت ... کی گشاید ای شه بی تاج و تخت

اینچنین قفل گران را ای ودود ... کی تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر ... چون تویی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست ... گرنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل ... جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان ... موج نورش میزند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو ... میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست ... تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست ... باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن ... زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول صلی الله علیه واله وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را ... چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای ... از جهالت زهربایی خورده‌ای

یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای ... چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی ... دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی پیش خاطر آمد او را آن دعا
چون ضمیر از پرتوش روشن کده پیش خاطر آمد او را گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب این عذاب هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی کردیم شاهانه زین غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان من از سر جلدی نلافم هیچ من
این جهان تیه است و تو موسی و ما از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما گاه خصم ماست و گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو تا نگردد شاد کلی جان دیو
چون نمودی قدرتت بنمای رحم ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله‌ست این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنست زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنتست آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای دیر گیر و سخت گیرش خوان ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا از سر اندیشه برخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی او است / زشت از او نیست آن رادی او است
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعهٔ سلطان بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیچاره را در دعا آموزانیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشین گبری فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست

بمقتضای هل جزاء الاحسان الا الاحسان ما بنزد مقابل افعال و افعال شما بمقتضای کرم خود عمل نمودیم ۵ علیخان
مکی ممنع

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
نور این آتش کجا یابد گذر / تا جهانی ندارد هیچ اثر
بلکه تابش چون زند بر دود تار / سبزه و گل گردد و باغ و بهار
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بیخبر / از دروغ و عیش کی یابی نبی
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کوری بود بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در درون پرده پنهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو عکس و ضد

از رو افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی میسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیر رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی برم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره‌ی سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبانا ای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

عنف کردن معاویه با ابلیس

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق سبحانه تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ارنی گلیمم شد سیاه
من بحجت برنیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بکست / در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت اندر حش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسانه‌اش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه ام بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ قاضی در دزد آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق با من چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب گفتن

هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقف‌اند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

هر کسی آینه دل را صفا داد از زنگ هوا و هوس
مطلع ساخت دل او را حق تعالی بر اسرار
و نگاه داشت او را از متابعت شیطان

جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت کج و ظالم کند

تا که رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی ضریر و بنده

از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداری تو ای دغا

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش را بری

چار میخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری
من مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق و آیت حق ای فتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک

من ز شیطان این نجویم کوست غیر
کو مرا بیدار کرد اندر بخیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر از او نشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدانی فلان

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و شد فارغ ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد السلام

گفت آه و دود از آن آه برون
آه میداد از دل او بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را
وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

تمام اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت مدار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان میخواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد بآواز دادن صاحب خانه که نزدیک بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و بازگرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی به رنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب
شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه باز خواند
باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای

گر مرا دی قسمت این بدست / پس چرا دادی تو این دولت ز دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کآید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزا بتاخت / با دغایان از دغا نرد دغا باخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس ای دغایان دم زنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتست / زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
که صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواندست جن / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاشان اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست

حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

کو بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

حکایت آن شخص که شتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان توست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان

می‌شوی این سو و آن سو خشک‌لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم

باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی

کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذاهب مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد

١٠٠

گر نباشد گندم محبوب‌نوش / چه برد گندم‌نمای جو فروش

پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو کین جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتا

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهاری همچو جان

بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها

چو حضرت مولوی قدس سره بیان آفاق نمود والحال بیان انفس می‌نماید

شیر داده مادر موسی ورا
واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده را

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کس از اشتر نشانت میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست

هر چه را گویی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی و صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو
وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو

پیش آنکس کو نه صاحب اشتریست
کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین
جز ز عکس ناقه‌جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده
آنچ ازو گم شد فراموشش شده

هر کجا او میدود این میدود
از طمع همدرد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع شد ز اشتران یار و خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت
می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی
تا کنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان همدرد تو گشتم که من
در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو میدزدیدمی وصف شتر
چشم من دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش
مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر
هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود
مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم
سخره و بیگاره می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست
هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیردست
چون درآمد دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضراری هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچ کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت
زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود
نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که عیبی از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او

غز طایفه اند از اتراک که در قدیم اکثر اوقات در خراسان نهب و غارت میکردنده

تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشوی از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب تن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یکی مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری تو فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
تیز خشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شوم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم کین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آبخور / کی خورد یک لحظه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
آنچه میگوید درین اندیشه ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت گفتن پیری بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه ست
از درون پیرست در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر نمیدانی که اندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمیترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه در تو بدست / چون تو زیشانی کجا خواهی بجست

قصهٔ جحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند
تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی در بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
که درو نی نقش می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند
گفت این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک
خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نی صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود
بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تافت نور آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او به تسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهی است
هر که دید آن بحر را او ماهی است

این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل
خاصه صبر از بهر نقش آن چگل

مرد را ذوق غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

یعنی احوال اهل الله و ثبوت ایشان بر عهد الست و مجاهدات و ریاضات شاقهٔ ایشان الخ

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین می‌ران مرا

صورت مردان و معنی این چنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که برو آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به ازین طبل تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل
عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

تیراندازی به حکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ کرد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کآلت پیکار کشت
بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن کن می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست
در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر برنشاند نیکمرد

باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی پرد فوق فلک
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابرهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند

سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت الهی سوزن خود خواستم / داده از فضلت نشان دانستم
ماهی دیگر برآمد در زمان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست با حس تو گوید راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
یک حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را بجنت می‌کشد
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

۲ یعنی هر گاه که عالم معنی که بمنزلهٔ روح است ملک تو شد عالم صورت که بمنزلهٔ بدن است بطریق اولی ملک تست دو مثال ایراد نموده است [illegible]

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیاید مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گوییش واقفست / او دوانست و تو گوییش عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازم است این پیر را در وقت پند
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب آن دریا

حیات الحقیقة دانش است پس هر چند دانش افزون حیوة حقیقی افزون علما

چون نهادم شیخ آن میبرید
زاهدم ماهیش وجهی بدید

گفت اه ماهی ز پیران آگه است
شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی میکنی
بر ملایک ترکتازی میکنی

بد چه میگویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد
کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل
شیخ که بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی میکنی
در بهشتی خارچینی میکنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجویی ز بدر کاملی

آفتابی که بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک ایشان غیب شد

باری اندر دوری خدمت یار باش
در ندامت چابک و برکار باش

تا از آن راهت نسیمی میرسد
آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور میجنبان تو دم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست
که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت میکنی
چون نمیخواهی کزان دل برکنی

کین روا باشد من مضطرب
حق نگیرد عاجزی را از کرب

خود گرفتست تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور

می گویند اینجا که کفتار نیست
از برون جویید کاندر غار نیست

این همی گویند و بندش مینهند
او همی گوید ز من بی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علی نبینا و علیه السلام او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر
در سلاسل مانده پا تا بسر

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد ازین بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دودآوری

پس بداند زود تاثیر گناه
تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان پر شرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکتها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من میگوید او
آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه میگیرم ورا
آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

در نماز و در زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

دانه بی مغز کی گردد نهال
صورت بیجان نباشد جز خیال

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز ای مستعان
تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام
شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر
گفت شیخا مر ترا هم هست غر

تو نمیگفتی که در جام شراب
دیو میمیزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
این سخن را کج شنیده غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخست ای فلیو
کاندرو اندر نگنجد بول دیو

عاقبت آن مرد منکر مرید معتقد را
بر سر روزن آورد مرید دید شیشه
را در کف ع ۵

زانکه

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بپی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
از ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او بچشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه و سلم که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میرود در خانهٔ ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندین شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جویی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کوزه‌بان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتی‌بان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چون که تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چون که گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند او مس است / تا نشد شه دل نداند مفلس است
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی‌ای / ساخته از رخت مردی پشتی‌ای
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شده است / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود او هم ز خلق
گفت یا رب هر غلامت را چنان — متهم کردند فرمان در بیان
چون پدید آمد دل درویش از آن — سر برون کردند هم سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریا پر — در دهان هر یکی دُر چون دُر
هر یکی دری خراج ملکتی — گر ز آله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی درست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما درد گدا
با گدا باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مرا رم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی که امام — از چه دادت پایه چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر — دزدی آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبود در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیم شان آید عبس
آن فقیری بهر هیچا هیچ نیست — بل پی اثبات جز حق هیچ نیست
متهم چون دارم ایشان را که حق — کرد امین مخزن منعم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف — متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمیزش — کش زدن سازد حجت کشتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیال بود آن
در حقیقت بود آن دیده عجب — چون معیشم چشم ناید روز و شب
آن معیشم چشم پاکان می‌بود — نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس ادراک تنگ — کی بود دلها در پس اندیشه تنگ
تا نگویی هر مرا بسیار گو — من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفی طعنه زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما — تو ازین صوفی بگوی ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ زد او در سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد پر اندازه و بیش — هم قرین آمد ز گفت یار خویش
آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو — ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه بشکسته — تو بمعنی رفته بگسسته

چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو باز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی — خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رد بری آنها که هم جفت تواند — عاشقان در تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست — جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو — یا چو ایشان فارغ از تن جامه رو
در به نتوانی که کل عریان شوی — جامه کم کن تا رهی اوسط روی

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیران شیخ را احوال گفت — عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات و سؤالات کلیم — کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد — از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است — لیک اوسط نیز بالنسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم — لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
در خورد هر چار در از اوسط است — او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها — مر تراشش گرده هستیم ما
تو بده رکعت نماز آیی ملول — من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود — وان یکی تا مسجد از خودی شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد — وان یکی جان کند تا یک نان بداد
آن وسط در بی‌نهایت می‌رود — کی مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن — در تصرف گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر المداد
هفت دریا گر شود کلی مدید — نیست مر پایان شدن را امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام — لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است — حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل — می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نه   زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طرار را پر جاریه‌ست   جعفر طیار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تهی بر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی آن خوشاوندی بود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   مرد معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد   کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز   شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان   که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در   با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن   آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن   معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی   جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط   چون بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب   در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار   تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست   روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلم در شکم مادر عیسی علیه السلم را

مادر یحیی بمریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست   کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم   سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن سفها برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را   خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون   تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار   بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا

جواب

این بداند کانکه اهل خاطرست   غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود   همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان   چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست   گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را خبر بدید یا میراث یافت   فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب   گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام   بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود   گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز   گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را   زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی برگشاد   عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد   چونکه عمرو از حد ببرد او را حد سزد

پدید آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان   کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست   گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست   راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ   الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ

حکایت آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد   نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند   کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه   اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست   ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست   همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخ کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات آسیابی ز خود   چشم تو نیک و ملک بیند نیک و بد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر آنرا فهم کرده بود

اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
چار کس را داد مردی یک درم   آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم   من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را   ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند   که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل   این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد   چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط   در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست   طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسید
تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی
هین سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود
وان سلیمان‌جوی را هر دو شود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند
در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک
چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نه نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان
فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند
از دم اهل دل آخر یکدلند

سوی انگوری همی رانند تیز
تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

که اتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عما

دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گره‌ها باز کردن ما عشیق

میگشته در مشرق و مغرب گذر
وز رفیق و همت پیشش بیخبر

تا گره بندیم و بگشاییم ما
در شکال و در جواب آیین‌فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی
در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیثما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم واماندهٔ ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عما
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند
پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوش‌اند

هدهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لک لک می‌زنند
آتش توحید در شک می‌زنند

وان کبوترشان ز بازان نشکهند
باز سر پیش کبوترشان نهند

بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر
بهتر از طاووس پران دگر

منطق الطیران خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست
از برون مشرقست و مغربست

هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان میرود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

یک گزره که بدان سو میروی
همچو گز قطب مساحت می‌شوی

وانکه لنگ و لوک آن سوی جهی
از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بچگان بط که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست
دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندر است
آن طبیعت جانت را از مادر است

میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار در خشک و بران
اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای

صاحبه

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدهشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تم المجلد الثانی

المجلد الثالث من المثنوی المولوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد
آن چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کین چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگست و ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بجذب رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

حکایت [illegible] حسام الدین [illegible]

یعنی مزاج تو از اختلافات اضداد نیز گذشته و بمرتبه وحدت که عالم نیرنگ است رسیده
مولانا علیخان

لقمه بخشی کنایت از بیان معارف حقه است و حلق بخشی کنایت است از قبول آن معانی بخشیدن که حالی شود و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
مولانا علیخان

پس کریم آنست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم — رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست — چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای — غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را — خورد آن چندان عصا و حبل را
و اندرو افزون نشد زان جمله اکل — زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد — تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست — رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست — که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود — آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق حس از دو سبب خالی شود — میهمان وحی اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر — یابد او بی مضغ و معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد — زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را — تا بنعمت خوش کند بد پوز را
گر ببندد راه آن پستان برو — بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام — اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا — از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد — وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول — اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چه ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا — در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر شدی — زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور — زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او — نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان — زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ — هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت — کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون — کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث آن جهان محجوب کرد — خون تن را در دلش محبوب کرد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور — میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید — پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان
پس ضعیفند و لطیفند و سمین — لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت آگه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صدهزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی بودی به یک نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر بکندی یک دعای لوط راد — جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر — در ره قدس که بینی بر گذر
صدهزاران ز انبیای حق‌پرست — خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم زین بیان افزون شود — خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم — لیک از اشتر نبینی غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند — بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان — برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوشست و چشم است این نبی — رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

غایبی و حاضری بس با خبر
نسخه بدل

مراد کمال ربط و نهایت قرب ایشانست
نسبت با حق تعالی ملا علیخان

بعضها ... گوش از آنحضرت طلب کنی که
سر بسر گوش گشته در تشریف اتصاف به
گوش ادن [illegible] ... گوش انعامی
حال و قلب قابل باشد ملا ...

مر شما را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش / تا نماید انتقام و زخم و نیش
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویاگیر دهانتان خداست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن بر اثر
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست از محال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن کی خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن لازم آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست مرغ جان را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
لیک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی درین دلق کهن / چون نبات اندیشه و فکرش سخن

رجوع بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم دوید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم

هین مباد که طمع‌تان ره زند / بوی طمع از بیخ‌هاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیل فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بردرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین و می‌شکافت
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادران پیل بچگان کین کشند / پیل بچه کشته را کیفر کشند
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد پیل خصم از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم نیابد بوی هم شاید ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال از صدق در بانگ نماز / هی‌ها می‌خواند از روی نیاز

بیان آنکه خطای محبان بهترست از صواب بیگانگان

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول شهسوار کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / تا بگویم آخر و آغازتان

(حاشیه) محمد در دو فرشتنا ملة وصديق ابی امر میکنند نفحوا انی بجا اللو ... منکا می او از این جهت است ٥ علی

(حاشیه) معارض که دنیا ارا ضراست ... نسخه

(حاشیه) مراد حضرت رسول الله است که فرمود انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن و مراد بحضرت اویس قرنی بود که بوی معانی و نکهت رحیمی دمیده ٥ علی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

امر حق عز و جل بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

ای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهان که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم این دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان
آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک حق است

گفت شیطانش خمش ای سخت رو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدای مستعان و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر آن نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هرطرف

هر طرف غولی همیخواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه نوشت میدهد بی نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن مغز عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این
ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستایی آشنا

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه را او دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همیگفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفتی هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

چرب و نوش دامهای این سرا ۵
نسخه بدل

عطای خاندیناه ۵

ژغ ژغ
یعنی آواز جوز پوسیده ۵

رنجهات باز گفت آن خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد آن کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بود ده سال و بهر سالی چنین / لابهها و وعدههای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را در نهان / که کشیدش تا بده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باید چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن فرمود آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم شو گستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آن که میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی ندیدی آن کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانها را بپرس از ماضی
تا ببینی ظاهر آن پستان ز دور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز آن در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همیگردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثریدی مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی جهت طلب شفا

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و بلا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پا / گر گشایی زانوی ایشان برا
بی توقف جمله شادان آن زمان / از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریهٔ بسیار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوههای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاری آن بمان
میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت طاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگان را عار بود / بیوفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهدی غیرنا
بیوفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

چون هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند قدیم احسان تو / آنکه بینم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو جهان بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌دوی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
پس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی برفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میان این جهان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر رود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض مظلومی که از شدت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت مجموع آن معانی زد علم
غصه‌ها زانجا شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بزاید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

قال الله تعالی من اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم القیمة اعمی یعنی هر کسی که اعراض کرد در دنیا از ذکر ما عیش تنگ و حشر میکنیم او را کور ۵ مولانا علیهان

باشد آن

یعنی اهل صبا

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گویند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / در خلد در زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسون و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنکس که آن گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سویی پرند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک میگیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خود بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن ما نیست / هیزم ناریم و آن عار نیست
حمیتی از جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست یوسف آن دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

دامها تو واخوانیم از هر بخیر / وا دیده چه جز خدای دیگر
ادهمی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمد اندر مانده در پست یهود / صالح افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران نیست تاب / این بگو یا لیتنی کنت تراب
حال او نیست کو خود آن سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد هین باز گرد ای یاوه گرد / روستایی خواجه را بین خانه بر

باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی بسوی ده

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بلوکان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از آنجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میتنند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب برد از ظل اب
کان نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیانها دارد آن
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور فقیر
آن شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را آن یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گوییند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نه نوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / می نباید پیش ما بستان ترا
چون که جان باشد نیابد نان هم / چون که لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آوریده / بس بهانه کرد با دیو مرید

جلب

گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم می نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من ندانم شد بر شاه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا دراید آنگه سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر در خون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلهها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقتم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دام زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ بر تیغی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر

ملق: چاپلوسی

خیره می‌گشتند سرها آن بتان / که بنایی که خدا دریابد آن
با گل اندیشه اشکال گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان من نجواک صدق ام ملق
کیف تغفل عن ظعین قد غدا / من تعاین این مثواه غدا
انما قد مبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
آن تردد حبس و زندانی بود / که نهلد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشید / هر یکی گویا منم راه رشید
آن تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنکس که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوف داد حق / نان فرستد چون فرستاد طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما فرش کرم گسترده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از برش سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این با کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین آن سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / مرد را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبا / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو در دانه تو گندم دانه گیر
گر بده ره نیست هین بر می ستان / گر بدان ره نیست این سوی ران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان که جمال سیرتست
اول خرگه بسازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق آن را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن ز مهر سایه‌نشینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

ده کدام از شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز عشق من زراندود بود
چون زر نااصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر کی می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او

نواختن مجنون آن سگ را که ملازم کوی لیلی بود

گر تو روی یار ما را دیده / پس تو جان را جان و ما را دیده
همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌داری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌ستُرد
عیبهای سگ بسی بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او همدرد و همکهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
شعبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن جود را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی‌قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

جز کنادر

جز که نادر باشد اندر خافقین / کادمی سر برزند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان شود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

رسیدن خواجه و قومش بده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نادوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده‌ست خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران در گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوکر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / آن یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب از باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

کفت یک کوشه بست آن باغبان | هست انجا کرک دارد پاسبان
درکفش تیر و کمان از بهر کرک | تا نیاید کرک آن کرک سترک
کر تو آن خدمت کنی آن جای تست | ورنه جای دیکری فرمای جست
کفت صد خدمت کنم تو جای ده | آن کمان و تیر در کفم بنه
می نخسپم حارسی رز کنم | ور برارد کرک سر تیرش زنم
بهر حق مکذارم امشب ای دو دل | آب باران بر سر و در زیر کل
کوشه خالی شد و او با عیال | رفت انجا جای تنک و بی مجال
چون ملخ بر همدکر کشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله کویان ای خدا | این سزای ما سزای ما سزا
این سزای انکه شد یار خسان | یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای انکه اندر طمع خام | ترک کوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و رز و کلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانک دهل | تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح | روستایی هست کنج بی فتوح
این سزای انکه بی تدبیر عقل | بانک غولی آمدش بکزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف | زان پشیمانی سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او | کرک را جویان همه شب سو بسو
کرک بر وی خود مسلط چون شرر | کرک جویان و ز کرک او بیخبر
هر پشه هر کیک چون کرکی شده | اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود | از نهیب حمله کرک عنود
تا نباید کرک آسیبی زند | روستایی ریش خواجه برکند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب | جانشان از ناف می آمد بلب
ناکهان تمثال کرک هشته | سر برآورد از فراز پشته
تیر را بکشاد آن خواجه ز شست | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که آن کره منست | کفت نه این کرک چون اهرمنست
اندرو اشکال کرکی ظاهرست | شکل او از کرکی او مخبرست
کفت نی بادی که جست از فرج وی | می شناسم همچنانک آبی ز می
کشته خرکره ام را در ریاض | که مبادت بسط هرکز ز انقباض
کفت نیکوتر تفحص کن شبست | شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی | دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف | این سه تاریکی غلط آرد شکرف
کفت آن بر من چو روز روشنست | می شناسم باد خرکره منست
در میان بیست باد آن باد را | می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد با شکفت | روستایی را کریبانش کرفت
کفت کای شیاد شید آورده | بنک و افیون هر دو باهم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر | چون ندانی مر مرا ای بیخبر

انکه دانه

انکه داند نیم شب کوساله را | چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم اکاه نیست | در دلم کنجای جز الله نیست
عاقل و حیران حقم یاد دار | در چنین بیخویشیم معذور دار
انکه خورد اری خورد یعنی پلید | شرع او را سوی معذوری کشید
مست و بنکی را طلاق و بیع نیست | همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسپ ساقط کشت و شد بی دست و پا
بار ننهد در جهان خر کره را | در نهد پارسی بومره را
بار بر کیرند چون آمد عرج | کفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحانت کرد غیرت امتحان
اینچنین رسوا کند حق شید را | اینچنین کیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که کوید من شدم سرهنک در
کر نداند عام او را ز امتحان | پختکان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی | افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
کر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده کیر | چون ببیند زخم کردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راستست باشد نه دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرکی و منبلی و حرص و آز | چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی | آتشی در پنبه یاران زنی
که نمی دانم عمر از بولهب | باد کره خر بدانم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند | خویش را بهر تو کور و کر کند
خویشتن را از ره روان کمتر شمر | تو حریف ره زنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز | کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز | دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را کیج و بیخود کرده | خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه | عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق | که طبق کرده نبود از طبق
آن نمی بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود | موم در دستت چو آهن می بود
قرب حق و رزق بر جمله است عام | قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر | میزند خورشید بر کهسار و زر

انچه دی خورده ام از انم یاد نیست
این دلم از غیر حق اباد نیست
صح

بومره
کنیت شیطان است ۵
داعی الله

باد خرکره چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد
هستی که نفی میکرد اثبات کرد
داعی الله

لیک قربی هست با زرشید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای نخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میروی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو دم مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام را از ذوق تو می خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف آن خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردی بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن و گفتن که من چنین و چنان خورده‌ام

دنبه پاره یافت مرد مستهان / چرب کردی هر صباحی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت خوبی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
کشف اندر کژ مجنب ای محتشم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

راه تو این نیست آن سو کن گذار
سیم مقصد

یعنی هلاک گرداند خدا کید و
دروغ گویان را ه

کوتهی

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور را که امتحانها کرده بود حضرت و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری لاف و ایشان دی‌اند
لاف وا داد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهی رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پس گربه دویدند و گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن شغالی که در خم رنگ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کامتحانها رفت الله ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بارشان
هم شنیده بلعمی آن احوالشان
صح

سوزش باطن بظاهر زد علم

یعنی راه حج نرفته چون خبرها میدهم ه

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده او ز خویش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / او فتادی پست از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شاه را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر آنگاه اخلاق سگان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماند از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکر آن هاروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستی باشد از معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و میدان پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / گرد ویدن گرد با او عشوه سر
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چون که بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته

بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

بشت

گشته صیادان میان آن دو کوه / منتظر آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ور نه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز آن مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او ز شهوت التفاتی میکند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون چشم نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بوئی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
زین مستیها بگفته ای دریغ / بر زمین باران بدادی همچو میغ
گستریدی این بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا است نیست
همچو مرد گستاخ در دشت بلا / همچو مرغان کور اند اندر کربلا
گرد موی و استخوان هالکان / می‌نماید راه پای سالکان
حمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز به وهل و فکرت پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد
جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود / هر چه او میدوخت بی تحقیق بود

خواب دیدن فرعون موسی را علیه السلام و تدارک مشغول شدن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / با شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

قدر او حضرت شناسد آنکه برو
چون یزید روسیه نفقتی بگو
بهر دنیا داد عقبی را بباد
او بنای راستی را کج نهاد

هرچه را میدوخت او تفتیق بود
تفتیق بمعنی پاره کردن

تحقیق

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبینندش رو به دیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حیله ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدان که رو / کز شهنشه دیدن و جود است امید
مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
همچنان کانجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می باید بکف
هر کی می آمد بگفتی نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن جمله بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی حق را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ محتاجان درویشان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران بجو دل ای عمو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدهها داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید این زمان
پاسخش گفتند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشب آن حمله او دور است از مان

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در آن شب

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / زانچه خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد به پیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مکن از ما مکن بر ما فسوس

آنچه آن فرعون میترسید از او / هست شد آن دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران بجفت خود که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرهها / میرسید از خلق و پر میشد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست آن
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

آن صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آید پس میرفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرهها
زهره نی مسکین عمران را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره عمران پدید

پیدا شدن استاره موسی و غریو منجمان در میدان

هر پیمبر کو در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منجم
بر فلک پیدا شد آن استارهاش / کوری فرعون و مکر و حیلهاش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو آواز عزا آوازشان / بر گرفته از غریو و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدرندگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
آن همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع راند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتتان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع بر نغنوید
سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها بر دشمنان پرداختیم

تا که امشب حمل اسرائیلیان / دور مانند از ملاقات زنان
مال رفت و آب روی و کار خام / این بود یاری و افعال کرام

سالها اندر خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم می‌خورید
رای‌تان این بود در فرهنگ و نجوم / طبل‌خوار آیید و مکار و شوم

من شما را بر درم وز تن نعم / گوش و بینی و لبان‌تان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / عقل حیران زآنچه ما‌ها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار آن روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد

روز میلادش نگه داریم ما / تا نگردد فوت و نجهد آن قضا
گر نداریم آن نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه می‌شمرد آن روز را / تا نپرد تیر حکم خصم سوز
بر قضا هر که شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند / سوده گردد سر ز هر کی بر زند
نقش با نقاش پیچه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را هم جهت مکر

بعد نه مه شد برون آورد تخت / سوی میدان منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخشش شاد آن شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرند از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید ازان آشوب و دود

این زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکونی النار حرا باردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم رو سفید
این سخن پایان ندارد که هاش / حیله می‌پیچید هم بر ساق پاش

صد هزاران طفل می‌کشت او برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کورچشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا و مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / آن بخورد او را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیر که مار فسرده را مرده پنداشت و در ریسمان پیچید و به بغداد آورد

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجید / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / هر کجا لطفی ببینید آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / کوش تا یابی باصلش ره بسی
آن همه خوبیها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست

هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو با کل ای کریم / بوی بر از ضد با ضد ای حکیم

صد هزاران طفل را سر می‌برید / تا کلیم الله صف دریم شد

مادر ریش اندر لغت اندر روند / کار را بگذاشت با نعل و کید
صح

فرعون‌تر قادر خواسته ۵

جو
سهو
زشتهای
سهو

جنگهای آشتی ناید درست / مارگیر از بهر یاری یار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل آن شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار جوید نیست نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش بس جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
ماده‌ی خاکی ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / آتش ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
آن بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌خواه / تا نهد هنگامه‌ای بر چارراه

سوسمار آید باحمد بگرود
امو آید هم بدین او شود
صح

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او شد همچو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان مرد را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مرده ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در تو دارد از تو اشاه خلق   از تربیت گشته شد مردم ذلیل   لاجرم مرگ تو در دشمن گرفت   کین تو در سینهٔ مردم درفت
خلق را میخواهی بر عکس خود   از خلافت مردمان زاهست به   من هم از شر تو گر پس میخزم   در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بوکن که بفریبی مرا   یا بجز فانس ردی گردد ترا   تو بدان غره مشو کین ساختی   در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی   هیچ تو سالوس بسیاران نبُد   عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

گفت با امر حقم اشراک نیست   گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم ای حریف   این طرف رسوا و پیش حق شریف   پیش خلقان خوار و زار و پیش حق   پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این در زمن جدا   از سیه رویان کند فرد انرا   غرت آن از است آن بندگانش   زادم ابلیس بر بیخوان نش نتش

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

شرح حق پایان ندارد هیچ حق   چون دهان بر بند و بر گردان ورق
گفت فرعونش جهان را حکم ماست   دفتر و دیوان حکم این دم مراست   مر مرا بخریده اند اهل جهان   از همه غافل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو   خویشتن کم بین بخود غره مشو   جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نمایم شهر را

جواب فرعون موسی را علیه السلام و وحی آمدن بموسی

این نخواهد شد بروزی دو روز   تا چهل روزم گذار ای جان فروز
گفت موسی این مرا دستور نیست   بنده‌ام امهال تو مأمور نیست   گر تو چیری و مرا خود یار نیست   بنده فرمانم برانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام   من چه کار نصرتم من بنده‌ام   میزنم تا در رسد حکم خدا   او کند هر خصم را از خصمی جدا

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران جمع کند بدان

گفت نی نی مهلتم باید نهاد   عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان   مهلتش ده متسع مهراس از آن   این چهل روزش بده مهلت بطوع   تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام   تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام   حیلهاشان را همه برهم زنم   وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم   نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم   مهر پیوندند و من ویران کنم   آنچه اندر وهم ناید آن کنم

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

تو مترس و مهلتش ده دم دراز   گو سپه گرد آر و صد حیله ساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا   من بجای خود شدم رستی ز ما   او همی شد اژدها اندر عقب   چون سگ صیاد دانا و محب

نار گر آرند من باران کنم
انچه اندر وهم ناید آن کنم
صح

چون سگ صیاد جنبان کرده دم   سنگ را میکرد چون ریگ او ز دم   سنگ و آهن را بدم در می‌کشید   خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالا و برج   گه فریغی می‌شد از وی در گرج   تنگ می انداخت چون اشتر ز کام   قطر زان بر بهم کرد همیشه خرام
ز غرغر دندان او دل می‌شکست   جان شیران جهان میشد ز دست   چون بقوم خود رسید آن مجتبی   حلق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و گفت ای عجب   پیش ما خورشید و پیش خصم شب   ای عجب چون می نه بیند این سپاه   عالمی پر آفتاب و چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا   خیره‌ام در چشم بندی خدا   من ازیشان خیره ایشان هم ز من   از بهار خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق   سنگ شد آبش به پیش این فریق   دسته گل بستم و بردم به پیش   هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود   چونکه با خویشند پیدا کی شود   خفته بیدار باید پیش ما   تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق   تا نخسپد فکرتش بستست حلق   حیرتی باید که روبد فکر را   خورده حیرت فکر را و ذکر را
هرکه کاملتر بود او در هنر   او بمعنی پس بصورت پیشتر   راجعون گفت و رجوع این سان بود   که گله وا گردد و خانه رود
چون که وا گردید گله از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود   پیش افتد آن بز لنگ پسین   اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ   فخرها دادند و بخریدند ننگ   پا شکسته میروند این قوم حج   از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق   زانکه این دانش نداند آن طریق   دانشی باید که اصلش زان سرست   زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنی می‌برد   پس چرا علمی بیاموزی بمرد   کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش   وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش   آخرون السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود   سابق است او زانکه او مقصود بود   چون ملایک باش لا علم لنا   تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا   همچو احمد پری از نور حجا   گر نباشی نامدار اندر بلاد   گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینه زرست   موضع معروف کی بنهند گنج   زین قبل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک   بگسلد اشکال را استور نیک   هست عشقش آتش اشکال سوز   هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی   کین سؤال آمد از آن سو مر ترا   گوشه بی گوشه دل شه رهیست   تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست

مرچیزی که دیده ۵
سمله

تو ازین سو وز آن سو چون گدا / ای گران ز معنی چه بیجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی از ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو بنهی / چون که دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشتی الله گو / چون که محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت با حکایت گشته‌ایم
من شوم واقف که کردم در چنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل این مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
چون که موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

گفت با هم ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادویی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصرش موکب زدند
نیست با ایشان بغیر از یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادویست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت حال موسی

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی فرعون و متاع تاجر کرد

مجتمع گشتند و بعضی ز اهل رای
هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون
رای پیش آورد و گردش سرنگون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود
ساحران را جمع باید کرد زود
ساحران داریم ما در ممالک
هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت اینست کز اطراف مصر
جمع آریدشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع ساحران
هر کجا که ساحری بد نامدار
کرد پران سوی او ده پیک سوار
صح

بعد از آن

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از جفا
کو دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و با عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاک خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم همینجا که دید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن کلیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره‌ی ساحر بر تو حاضرست
در نتانی هان همان ایزدیست / او رسول ایزدست و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خود و الله حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود / چون که خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه و سلم نمودن بخواب موسی و طاعنان قرآنرا بران دو ساحر که قصد بردن عصا کردند که موسی را خفته دیدند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه‌ی موسیستی

هست قرآن مر ترا چون اژدها / کفرها را درکشد همچون عصا
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایش دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌آب شد
هر دو از گورش روان گردند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / او بزیر نخل خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد نظر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رودر افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید نزد پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین نزد فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که بر ما توپسا

نام عینا لا ینام قلبنا
گفت انهم عرو یم ایمانها

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان داد پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و جنس و نقد و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین شدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همیشد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / این سخن کو نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / تا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی باور حیاتت این گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / بس غنی گردی ز گل در دل بوی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راه‌های آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد تواست / قلزمست و غرقه‌گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگه گزیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولد پیرا کم تناز / نیستم والد جوانا کم گداز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سال‌ها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
صد زمان‌ها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنین می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی تو مرا بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپید او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتدال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از آن مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او که را می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه‌ی اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بدپی‌اند / نی ندایی نی صدایی می‌زنند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه در پستست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

یعنی هر که در ارادت تو فانی شد از حجاب غربت خلاصی یافت ه داعی الله

تا استدلال کنند از راه معلول بعلت و از آن راه ترا در کنار فکرت در آرند ه ملا علیخان

یعنی اگرچه عاشق بحسب ظاهر با اطلال روی داده و ملامح میکند اما مراد ازین معشوق حقیقی است ه علیخان

مر زمانم غره میکنی من خوش شوم
حکم تو جانست و چون جان می‌کشم
نکرم گر داد گر هم بشکرم
او بهانه باشد و تو منتظم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

تفریق میان آن دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
آن پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست
نی ازان رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه ازوی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و هم جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگری شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتا
این سؤال و آن جوابست آن گزین
که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تفکر بایستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این
نیست صاحب‌درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود در جانشان بسی

زانکه چون مغزش درآگند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
وحی و برق و نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود
کور خود صندوق قرآن می‌بود

گفت کوران خود صنادیقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است
زانکه صندوقی بود خالی به دست

باز صندوقی که شد خالی ز بار
به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

مشغول شدن عاشق در پیش معشوق بمطالعهٔ نامه و نا پسندیدن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بعد الوصول الی المدلول مذموم

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت من پس نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم مطلوب کلی تو من
جزو مقصودت توام اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یک تو بود
مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند
چون نخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست
گه به حال افزون و گاهی در کمیست

باشد ابن الوقت صوفی در مثال
لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای او

جمع ضدین از میان افتاد و ناز
باز در وقت تحیر امتیاز
صح

گریه و افغان و حزن و درد خویش
خواری و بیزاری با ابلیس خویش
دوری و رنج و بلا از هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین مضمون آن با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حد و از عدد
صح

او بود سلطان حال الله بود کش
نی چو تو محروم در حال کشش
صح

عاشق حالی نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود خفتم اندر سایه افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین ابر را میکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش یا کسی دادست بنگ بی‌هشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق من اسبابها ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و نبی حق کنون هست داود نبی ذوفنون
با چنان عزی و نازی کاندروست که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی‌عدد موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مراورا معجزات نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول و واپس مانده‌ای خانه کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که زود بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین کیجی بیاید در میان که بر آیم بر فلک بی نردبان
آن یکی گفتش بتسخر کو بگیر که رسید روزی و آمد بشیر
وان دگر می‌خندید ما را هم بده زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم فسوس کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه این دعا میکرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح دعا قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا و الحاح خواهنده را [illegible]

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب تا که پوستش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی

نغز رویش کرده روشن شش جهات
صح

چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی‌گوید که آن ضالست و گم بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی‌گوید که این را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند جنبش او با جنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده یا که لطفی در دل قهر آمده
کم کسی داند مگر ربانیی کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

مثال آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان میرود مرغ گمان با یکی پر بر امید آشیان
چونکه ظن وارست علمش رو نمود شد دو پر آن مرغ پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال یا به طعن طاعنان رنجور حال
کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

مشورت کردند در تعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی که بگیرد چند روزی دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب تو گو که خیرست از چه گشتی زرد و
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آنکه

بعد از آن سوگند داد او جمله را تا نغمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه عقل او در پیش می‌رفت از رمه
این تفاوت هست در عقل بشر که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علم است

برخلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست باز افزونی که جهد و فکرتست

بلکه هر اندیشه مردان کار
عاجز اند از کارشان در اضطرار

تو بگو داده خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

جمله استادند بیرون منتظر تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست آن رای را سر امام آید همیشه پای را
ای معلم تو مجو پیشی بر آن کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد

بیمار شدن فرعون به وهم از تعظیم خلایق

گفتن هر یک خداوند و ملک آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی گر دو گز عرضش بود کج میروی
بلکه میلرزی که لرزد دل ز وهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گشت استا سست از وهم و ز بیم برجهید و میکشانید او گلیم

رنجور شدن استاد بوهم

خشمگین با زن که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهٔ خود مست گشت بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی واگشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی که مبادا ذات پاکت را بدی
گفت کوری رنگ و حالم را ببین از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق | می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت | وهم و ظن و حال بی‌معنیستت
گفت ای زن تو هنوزی در لجاج | می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم | ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه | تا ببینی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات | دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران | تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد | که عدو تو ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی | آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرضوا | ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند | فعل دارد زن که خلوت می‌کند
جامه خواب آورد و استا دافتاد | آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان | درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم | بد بنایی بود و ما بد بانیم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را و گفتن که او از قرآن خواندن ما را درد سر می‌افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان | درس ما استا را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ | ارزد این کو درد دارد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت استا راست می‌گوید روید | درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم | دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها | همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت | روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست | این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما | گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ | صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا | تا ببینیم اصل این کژ را شما
کودکان گفتند بسم الله روید | بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران | خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف | سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او | جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر | جان تو ما را نبوده است این خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین | آگهم این کودکان کردند این

من بدم غافل بشغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر | کز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و آن پای موزهٔ پای روحست

خود ببیند دست رفته در ضرر | خون ازو بسیار رفته بی‌خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست | غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

آن تویی که بی‌بدن داری بدن | پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول | بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر | سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری | عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند | میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل کی جنبان شود | خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی سوی خود میل سما | پر دولت بر کشی همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت سخن را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه مر مرا غربال نیست | گفت میزان ده بدین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دستت از ضعف پیری لرزان ای فلان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری | گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو ازینجا والسلام
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد | کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار | سیب و امرود و انار بیشمار

هرکه اول بین بود اعمی بود
هرکه آخر بین چه با معنی بود
عاقبت بینان بوند اهل رشاد
دیگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد باز گو
قصهٔ آن مرد زاهد باز گو

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن

غیر از آن میوه که باد اندازدش / نی از آن میوه که شاخ افرازدش

**بیاورد و درخت نیفشاند و کس را صریح نگوید و کنایت هم
نیفشارد مگر باد افکنده باشد آنرا بخورد**

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر زمان بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی بدست صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث آمد که دل را دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شدی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تاثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد در فتد

بنگر اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و باثر پیدا

در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خان و مان شان رفته و ادبار رو / کام دشمن میرود ادبار رو

زاهدی بیند بگوید الکیا / همتی میدار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص / کل خلاص و الخلاص الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که بدید آید برو هر نابدید

باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو

که دعا و همتی تا وارهم / تا ازین بند گران بیرون جهم

آنکه داند این علامتها بدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین
صح

زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جمله کان پست منست
صح

خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش اندر پیش
صح

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید

باز آمد شاخ را سوی زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خود شکست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و دست و پایش را بریدن

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند دزدیهای خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پای او میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود آن ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغی پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده و ز مغص / بر کناره بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلوی خود بشست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی و رشوتی او زرد رو

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر آن کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / همچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

شیخ اقطع گشت و نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت

گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از درزش / مطلع گشتند بر بانگ دلش
گفت حکمت را تو دانی آشکار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / اندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که کم سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان همه کافر شوند / در ضلالت بر گمان بد روند
آن کرامت را بکردیم آشکار / که دمیدت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا این کرامتهای پیش / خود تجلی آدمی از آب خویش
این کرامت بهر ایشان داد دست / وین چراغ از بهر آن بنهاد ست
تو از آن بگذشته‌ای گرم کن تن / با شدت خوفی ز تغریق بدن
دمدم تغریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم و سیر بیسبب نیک رفت

ساحران را بین که فرعون لعین

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پای

کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
کی بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او ندیدست کایشان بر شدند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و کش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرند گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حلم نایم است
از ره تقلید کردی تو قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بایستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را خود برهنه بهتر است

بی لباس

بی لباس آن خوب اندر کنار / خوشتر آید ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

گفت استر با شتر کای خوش رفیق

گفتن استر با شتر که من در راه همی افتم و تو نمی افتی مگر نباد

در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشنتر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و از فتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاجش او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع آن ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب / هوش و حس را باز خواند از غیاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

هین عزیرا درنگر اندر خرت

جمع شدن اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن و مرکب شدن پیش عزیر علیه السلام

که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت جزر / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمایی پیش ازین

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
ما بامید توییم ای پیشوا / که نبگذاری تو ما را در فنا

چون بیاراید روز حشر تخت … چون شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار … ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان … که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز … کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع مجرمان باشم بجان … تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد … وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند … از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود … گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت … من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخ است ای جوان … در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید … معنی آن مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او … تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست … گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر … نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی بر آرد صد نفیر … که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر … شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست … نیست بردی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید او با خودست … او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست … او نه از عرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بر ناگریستن جهت فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق … که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است … گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایشیست … که چرا از سنگهاشان مالشیست
آن سگی که میگزد گویم دعا … که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار … که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین … تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص … حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند … چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را … رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل … رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو … رحمت کل را تو هادی دان و رو
تا که جزو است او ندارد راه بحر … هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد … سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او … ره برد با بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت ز تقلیدی بود … نز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه … همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری رحم بر فرزند خویش … چون که فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست … دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز … خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند … غایب پنهان ز چشم ما کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش … از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان … با من اند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق … با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان … من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم … برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان … عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد … کارهای بسته را هم ساز کرد
حس و اندیشه بر آب صفا … همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن آب را یکسو برد … آب پیدا میشود پیش خرد
خس بسی انبه بود بر جو چو جاب … خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چون که دست عقل نگشاید خدا … خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او … آن هوا خندان و گریان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا … حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد … چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند … تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها … هم ز گردون برگشاید بابها

خواندن ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در وقت خواندن

دید در ایام آن شیخ فقیر … مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش در تموز پر سموز … هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست … چون که نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود … که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته … من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم … تا بصبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حرج … کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان از سؤال چون دید که داود حلقها می‌ساخت بآنکه صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا … دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را در همدگر در میفکند … ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود … در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه باشد بود واپرسم ازو … که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است … صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود … مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود … سهل از بی صبریت مشکل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان … شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او … پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی … در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بیصبر و از او آن حال جست
گفت چون کوری عجب بی چشم و نور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشی ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی از اولیا که راضی اند باحکام و لابه نکنند

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سؤال کردن بهلول از آن درویش

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو

هرکجا خواهد فرستد تعزیت / هرکجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این چنین و صد چنینی تو ولیک / شرح کن آن را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعوم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در حکم یزدانست تام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هرکجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / پر بود چشمش ز حسن روی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / کی جهانی بر مراد او رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا از رحم خود / می‌کند این بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق او افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف او را موبمو
هر فروقی این طرف کی شناخت / چون دقوقی تا درین دولت بتاخت

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

قصهٔ دقوقی و کرامات او

بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر منها / انقلی یا نفس سافر للفنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بدخویی / منفرد از مرد و زن نه از دویی
مشفق اندر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بستهٔ میان محملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق و این چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود و نه نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان خران ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیش آورد / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سبب طلب کردن موسی از خضر با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای

چون گذشتی زان دگر نبود ترا سهل
آن یکی بالاتر از وی ... سهل
صح

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند گردی بر زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرّم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدا فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین آن پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

بیچ بکرد آن خضر را برای کار من سبب تا آنکه بروم و لیکم زمانی دراز ۵
سفر کردم مدتها در جانب مشرق و مغرب ۵

کیقبادی

باز با هوش آمدم برخاستم ‌ ‌ در روش گویی نه سر نی پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد ‌ ‌ نورشان می‌شد بسقف لاجورد

نمودن شمعها در نظر هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد ‌ ‌ از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت ‌ ‌ چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ ‌ ‌ برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی برگ بر سدره زده ‌ ‌ سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین ‌ ‌ زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر ‌ ‌ عقل زان اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور ‌ ‌ همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت ‌ ‌ صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند ‌ ‌ از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آنرا نمی‌دیدند هیچ ‌ ‌ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها ‌ ‌ که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی ‌ ‌ لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها ‌ ‌ پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق ‌ ‌ درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون ‌ ‌ دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت ‌ ‌ سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر ‌ ‌ چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید ‌ ‌ تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست ‌ ‌ از قضاء الله دیوانه شدست
مغز آن مسکین ز سودای دراز ‌ ‌ در ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست ‌ ‌ خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل ‌ ‌ یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق ‌ ‌ گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده ‌ ‌ دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من ‌ ‌ خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم ‌ ‌ میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران ‌ ‌ که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ‌ ‌ ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت ‌ ‌ می‌زنند آن بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و این ثمار ‌ ‌ این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم ‌ ‌ دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان ما استیاس الرسل ‌ ‌ تا بظنوا انهم قد کذبوا
آن قرائت خوان که تخفیف کذب ‌ ‌ آن بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا ‌ ‌ ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا ‌ ‌ ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست ‌ ‌ هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویند ای عجب این بانگ چیست ‌ ‌ چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان ‌ ‌ که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست ‌ ‌ یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز آن ماجرا ‌ ‌ چون بود بیهوده و منزل خطا
من همیگویم چو ایشان ای عجب ‌ ‌ این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعهای محمود عجب ‌ ‌ در تعجب نیز مانده بولهب
این عجب تا آن عجب فرقیست ژرف ‌ ‌ تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش ‌ ‌ چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت ‌ ‌ باز شد آن هفت جمله یک درخت

در یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی ‌ ‌ من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز ‌ ‌ صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام ‌ ‌ دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود ‌ ‌ زان درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان ‌ ‌ گفت و النجم و الشجر یسجدان
آن درختان را نه زانو نی میان ‌ ‌ آن چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهامم که ای با فر و روز ‌ ‌ چون نمی‌بینی تو این صنع ودود

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد ‌ ‌ جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان ‌ ‌ تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه ‌ ‌ کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام ‌ ‌ ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختید ‌ ‌ پیش ازین بر من نظر ننداختید
از ضمیر من بدانستند زود ‌ ‌ یکدگر دیدند از فرد و فرود
پاسخم گفتند کای جان عزیز ‌ ‌ چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست ‌ ‌ کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند ‌ ‌ چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی ‌ ‌ آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو ‌ ‌ هست بر تو اقتدا ای خوب رو
گفتم آری لیک یک ساعت که من ‌ ‌ مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک ‌ ‌ که بصحبت روید انگوری ز تاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم ‌ ‌ خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد ‌ ‌ تا نماندش رنگ سرخ و لاله زرد
از پس آن محو قبض او نماند ‌ ‌ بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد ‌ ‌ رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست ‌ ‌ تف دل از سر چنین کردن بخاست

بیخ کاه حقیقی ه

این سخن چون آمد از من در خطاب
آتشها دل حال گفتندم جواب
صح

ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده چون ترا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا چو بیچون وارهی زان چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گذار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اینجا پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه او در فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
آن نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاسات سر افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
آن نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر شود / بر دماغ حور و رضوان بر رود
آنچ میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصها

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام صالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحهاشان جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دان که هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آنرا میستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و پنداشت او بزیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / در حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وامدار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادستم ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادت چو بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / در خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گویدش برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه بیچاره شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
درمیان قوم دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی

چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
صح
انبیا را او سلامی میکند / استعانت را طلب کردن بود
صح

هم شب و هم موج و هم ابر عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و مؤمن همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان‌کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهید بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یاد نامدتان که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

تصورات مرد حازم

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

ملحد
مؤمن

دست گیر و رهنما و توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بگشا گره
صح

حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
ای عظیم از ما گناهان عظیم
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش وز دعا / بیخود از وی می بر آمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
این دعا حق میکند چون او فناست / این دعا و این اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه جایی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همیگوید نظرها بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همیگویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دگر کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من در آ

آب در گل خواهد که با دریا شود / کو فتد در پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند
آن خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مطلوب مستیّات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / میپرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامیها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمیگنجد درین بخت و امید
چونکه کشتی وا رهید آنجا تمام / شد نماز آن جماعت هم تمام

نگاه کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی که کرد از ما ای پسر
هر یکی با آن دگر گفته بسر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از درون نی از برون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن
صح

نی عجب چه آفت بی بالا و زیر / چشم تیز من شده بر قوم چیر
ز رهها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در حجاب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگوی همچون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

حیث قال ادعونی استجب لکم ۵

باز شرح کردن آن حکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلم و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و زحیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف در آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش حضرت داود علیه الصلوة والسلم

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر وی ناشکفت
میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خود ای لوند
گفت من با خود دعا کردهام / اندرین لابه بسی خون خوردهام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو ده مان ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع تو / داد تو وا بازده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من بخود میکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دیده یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش بپیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از آله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در روی شان
قایل آن بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راستی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
مرحبا که بعد از آنش هر رسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنان کز ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد / گلشکر آنرا گوارش میدهد

لقمهٔ تلخی چه شکر میشود / خار و ریحان سنگ و گوهر میشود / صح

گلشکر آنرا که نبود مستند / لیک آنرا انکار و قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / مینماید کوه پیشش تای مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / مینهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکردهام / جز بخالق کدیه کی آوردهام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر دید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینایی ز کورانم مدار
دایمم بر کوی لطف ای مدار

آنچنان که یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا هم لطف تو خوابی نمود
آن دعای بی‌حدم بازی نبود

می‌ندانند خلق اسرار مرا
ژاژ می‌دانند گفتار مرا

حقشان است و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش حق بگو ای تند خو
از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید می‌آری غلط می‌افکنی
لاف عشق و لاف قرب می‌زنی

با کدامین روی دل چون مرده
روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی‌دانی که شبهای دراز
چون همی‌خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

دیدن داود علیه السلام آن دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای محترم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و دار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی‌جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی‌عنا

مرد و زن از نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی‌ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق

بعد ازین جمله دعا و این فغان
دیدم اندر خانه گاوی ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر قوت
شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم آن را تا دهم در شکر آن
که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن حضرت داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی‌حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می‌شناسی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو

کانچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و مبر باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگویم
که همیگویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داود علی نبینا علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز این فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم

این بگفت

این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت یک امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشاده است از صفا
می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخ است آن خانه کان بی‌روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برون است از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیم است رفتن خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان
حرف خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری اگر نی ریختی
گرد از دریای راز انگیختی

همچنین می‌گفت داود این نسق
عقل خلقان خواست گشتن محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی
که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است ظاهر شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت
زود زد آن مدعی تشنیع زفت

گفت داودش خمش کن رو بهل
آن مسلمان را ز کاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان
رو خمش کن حق ستاری بدان

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه الصلوة و السلام

گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد
از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان
که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت
زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

همچنین تشنیع می‌زد بر ملا
کالصلا هنگام ظلمست الصلا

بعد از آن داود گفتش کای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی اشتمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید

یک دمی دیگر برین تشنیع زد
باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای ناصواب
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگه صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند ای تند خو

دید احوالی که کس واقف نبود
واز نهانی که حیرانی فزود
صح

کاینچنین ظلم صریح ناسزا
میرود در عهد پیغمبر بلا
گاو کس خورده بی‌ترسی و بیم
در جواب او برده تزویر ای لئیم
گر چه چندین سال بودم در دعا
ملک من بود گاو چون دادش خدا
صح

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / دیده دید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / گر ضمیر و کار او دانا بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظالم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / کو نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز او آشکارا کند و حجتهای همه منقطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست آن منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
کز عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

گر ببینندم که دارم شاخها / جای دوزخ را ببینند از خطا
پس هم اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و جنگ او / می‌کند اظهار سر مو بمو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی‌گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کن کین موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده ظلم و کین / کوت سر پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقف‌اند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظلم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

هم او از صد گاو برده صد شتر / نفس این است ای پدر از وی ببر
ننگ روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از و در روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقل است / عاقلهٔ جانم تو بودی در الست

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

سنگ می‌زد با پستی اعتقاد در / این بود انصاف نفس بی‌حجر
چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دست خصم را بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار / هم بدینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
با سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرده با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو زین روسیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد الالزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد برد پیدا کند
چون بجنبید در فتد مهر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه او بدید از گلزار گشت
جوشش خون باشد آن و جستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چون که پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دو تو
خلق جمله با جبین آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / آنچه پیغمبر نموده بشنوده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو و طالوتم بگیر
تو به سنگ فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهاتان صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زین همه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جمله جان معجزات این است خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

جمله از داوود گشتند عذرخواه
زانکه بدظن گشته بودند و تباه
صح

او ازد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

بیان آنکه نفس آدمی چون آن خونیست که مدعی گاو کشنده بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و تواند گشتن بروزی حلال و بی حساب

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همیخواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه هست از دست آن بیگانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف آن نه عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی جانان کنون / هیچ کافر را نگفتی میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای صبور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش آن چون سفره است / نان بی سفره ولی را رهبرست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند دام تو / از بن دندان شود آرام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آمد در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آرد از بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

گریختن حضرت عیسی علیه السلم فراز کوهی از احمقان

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای ابله دلیر
عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید صد کیمیا
صح

از کی آن سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه میخواهی کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان‌چاک او
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر ابتلاست
ابتلا رنجیست کو رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن مسیحا را حذر نز بیم بود / ایمنست آن از پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا علیهم السلام در احمقان

یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
کور گفت اینک سپاهی میرسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

بر دو هر دو یکسان جان شود / در هوا او اندر زمین پران شود

کر همی گوید

کر همی‌گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوخ دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را بگذاشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
زان همی خوردند چون صید شتر / هر یکی از خوردنش چون پیل پر
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که هست او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم آن جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
آن روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

کور چه دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون سباغ

آن اصول این بیستی و لیک / بگذرانند اصل خود که هست نیک
از اصول این است اصل خویش را / که بدانی اصل غوغای مرده
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

صفت خوی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشت ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شدی یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت مان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد ناخوش شود
کیمیای مرگ و جسکست این صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
پس غذایی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
پس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفور / دوستی با عقل و با عاقل بجو
از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض باشد التی

جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی
آتش سوزنده صابونش بدی
در تنور انداختندی جامه را
بعد یکساعت شدی خوش باصفا
صح

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند
صح

نسخه بدل
صد هزاران گل ز خاری سر کند

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل سنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر ای امیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز خو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از مقعد
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علت است / مایه کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز بر جه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نبینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش آن طبیب / تو زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنا تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

خو کیا میت پوسیده ه

دفع آن کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از پیست
آن طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

تهم داشتن قوم انبیا را

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایة خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم باید که تو ازین چشمه حذر کنی چنانکه در کتاب کلیله و دمنه است

کز رمه پیلان ازان چشمه زلال / جمله نخچیران بدندی در وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه کور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
یک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

انبیا گفتند آوخ پند جان / سخت کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستتان فزودست از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد آن ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

ما کجا و گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه تخییلاست و دعا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / تا بگیرد مغز ما این داستان
صح

ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
صح

پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر خوشی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف سالها از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی درخورد خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه بر خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل زدن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
این مثل آوردن آن حضرتست / کو بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او آن می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی آفت این دام و کوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موش فضولی مدخل
این مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / کز ایشان پست شد صد خان و مان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان دگر میگفت پرش هم بساز

او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایة آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیم شب در بن دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو دید آن نهر
در چه کاری گفت می‌گویم دعا
آن درست و گنج و نو ساخته
سر آن خرگوش و آن دیو فضول
باز گو کرده معیشش را
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
چاه و چه آفتاب و چه فلک
صد هزاران شهر از خشم شهان
خشم مردان خشک گرداند سحاب
پیل خود چه بود که سیمرغ و پران
گیت گو نشنیده آن طوفان نوح
گیت گو نشنو احوال ثمود
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
نام نیک و بد مگر نشنیده اید
گر تمام پرتو خورشید نور
تو درون چاه رفتستی ز کاخ
لمن داودی بسنگ کرکسید
صدقوا رسلا کراما یا سبا
صدقوهم هم یدور زاهره

گفت او را در چه کاری ای پدر
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل

خیره باشیدیم شب چه میکنی
گفت فرداشنوی آن بانگ را

جواب آن شخص گوسفندان که گفته از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

که به پیش نقش تو آمد رسول
گر کنی سپید شوخیش را
خشیت پیلان زمه در اضطراب
در نفوس و در عقول و در ملک
سرنگون گردیست ای بکر نهان
خشم دلها کرد عالمها خراب
کوفته آن بدرگان را استخوان
یا مصاف لشکر فرعون دروح
وانکه صرصر عادیان را میر بود
زیر چشم دل همیشه در رجوم
جمله دیدند و شما نادیده اید
چون روی در ظلمتی ای کور دور
چه کند دارد جهانهای فراخ
گوش آن سنگین دلانش کم شنید
صدقوا روحا سبانا من سبا
قبل ان یلقوکم بالساهره

تا کند نقش گول را بجسد و دم کرد
اضطراب ماه گفتی در زلال
این چه ماند آخر ای کور خام
آفتاب آفتاب آفتاب
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
بنگرید ای مردگان بی حنوط
ضعف مرغان ابابیل است داد
روح شان بشکست و اندر آب ریخت
چشم باری اندر آن پیلان کش
تا ابد از ظلمتی در طبقی
دیده را نادیده می‌آید لیک
بی نصیب آیی از آن نور عظیم
چابک اندر وصف کرکی ماند داد
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صدقوا هم هم شموس طالعه
صدقوهم هم مصابیح الدجی

تو که گفتا دهل زن ای سنی
نعرهٔ واحسرتا و اویلتا
سر آن کج را ندیم نشناخته
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
کی بترسانند شیر اندر اشتغال
با مهی که شد زبونش خاص و عام
این چه میگویم مگر هستم بخواب
آفتابی خوف در شغاف
در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل را بدید و پشه پر درنو
ذره ذره آب شان بر می‌گسیخت
که ببندی پیل کش اندر دعا
سید دندو نیست غوث زمنی
چشم تان را داکش ایام کرد
پسته باشی و زن از ماه کرم
چون به بیند ادی یوسف را بگو
سر زمان واتقوا علم بالرشاد
ز استغفر کم من مجاز الفارعه
اکرموا هم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجوا خیرکم
پارسی گوییم یعنی این بهبل

لا تضلوا القصة و اعیرکم
سندی آن ترک باش ای آب و گل

بیان حزم و مثال مرد حازم

هین که اهبهای شاهان شنوید
یا بحال ولی تان آتشی پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
آن دگر گوید ادرع غیبت این بدان
گر بود در راه آب آن را بریز
آن هدیه گزیده تان کین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
مادر و بابای ما زان حسود
گر ز اشکال چشم او ندید نیست
الحذر ای گل پرستان از شرش
وانما صیاد در یزد داانها
شاد مرغی کو بترک دانه کرد
باز مرغی فوق دیواری نشست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند
باز مرغی کان تردد را گذاشت
انکه او در بهتر اساز دبر
حزم را ز راحتی و راضی خرم
باز آن تواب لطف آزاد کرد
چون کرخمتی را بر خود آورد

ازدوان گیری که دور است از حیاط
که بهر شب چشمه بینی روان
ور نباشد وای بر مرد ستیز
سوی زندانش ز علیین کشید
تا بکشتی در مکندش روی زرد
تاج و پیرایه بجالاکی ربود
که چرا اندر جریدهٔ لا ثبت
تیغ لاحول زنید اندر سرش
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
دانه از صحرای بی تزویر خورد

وفات آن مرغ که از حرص و هوا ترک حزم کرد

یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
در مقام امن و آزادی نشست
اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
توبه بپذیرفت و شما را شاد کرد
آید آن حقیقتش روانه لا جرم

آن یکی گوید درین ره هفت روز
حزم آن باشد که بر گیری تو آب
ای خلیفه زادگان دادی کنید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
اینچنین گردیست با آن پهلوان
گردشان اینجا بر همه زاد و خوان
تو قیاسی کی بر طراریش را
کو همی بیند شما را از کمین
هر کجا دانه بدیدی الحذر
آمد او قانع شد و از دام جست

این نظر با آن نظر چالیش کرد
شاد پر در بال و دبخانه
وانکه شاه حاز مان آن دلش
بارها در دام حرص افتاده
گفت اذا اعدتم کذا اعد نا کذا
جفت کردیم آن عمل را بااثر

پا سوی آخر بجز همی بر بید
گر ندید آید شما را نکو تید
نیست آب و خیت ریا پای سوز
تا رهی از ترس و باشی در صواب
حزم بهر روز میعادی کنید
از بهشتش بنجره آفات کرد
سست بستش منکر بیدای دیگران
سالها بگریست آدم زار زار
کو چنان سر در کند در ویش را
کو شما را می‌نه بیند همین
تا نبندد دام بر تو بال و پر
هیچ دامی پر و بالش را نبست
دیده سوی دانه دامی ببست
تا گهانی از خرد خالیش کرد
تا امام جمله آزادان شد او
تا گلستان و چمن شد منزلش
حلق خود را در بریدن داده
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چون رسد حقیقتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی آن دام آمدید / خاک اندر دیده توبه زدید
باز بان تو آب کشادان کره / گفت هین بگریز در آن سو سنه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان ما نرا جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پری سوزی مکن بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزئی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
جهد اندر رنجها و در بلا / گفته بر هان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم

حکایت نذر کردن سگان در زمستان که این تابستان خانه سازیم بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما جمع گرداند چنانش
کو بگوید این قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چون که تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چون که تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بینم خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گویدش در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بکویی خانه‌ای / در زمستان باشدم آشانه‌ای
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه آرد او ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن انبیا از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن نقاش گر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون مهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

افطس
بمعنی بینی

آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
آن دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای ایزد بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک آن رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / سکر و استغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ ناید در دل خوب از خوک زشت

مین کلوی خود مبر بهر مهان | اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن اعتراض مرحبه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید | نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما | مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گسترست | هر کجا آوازهٔ مستنکرست
هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست | در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر | اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد | که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چه می‌زنی | فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا | می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی | پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ | آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری | یکدو بار از راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان | می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران | حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال | که زیان ماست قال شوم و فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود | او زبانی پندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش خود برفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان | چون نه بدریدی گریبان در فغان
باز بالاتر تو سنگی می‌زدی | تا مر آن جهد عودی دیدی
او بگوید زانکه می‌آزرده | تو بگفتی نیک شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی به پند | تا رهانم مر ترا زین خشک‌بند
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش | که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد | هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که انبیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند | چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است | پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم | کاندرو ذاکر بود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست | لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را | برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته | معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهد | مر کریمان را بده تا بر دهد
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر دیص قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن کما ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنان که حق ز لحم و استخوان | از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند | چون که سجدهٔ کبریا را دشمن‌اند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نه‌اند | نیشکر پاکان شما خالی نه‌اند

این سگان زان آنچنان خاضع شوند | شیر را عار است کو را سجده کند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو | موش نبود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود | خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلیست ورد آن مهان | رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهوکان مشک ناف
دیگ لیسی کاسه لیسی پیش خو | نوازش خادمند ولی نعمت مکو
بس کن ار شرحش بگوییم در دست | خشم گیرد میر و هیچ داند که هست
حاصل آن آمد که به کن ای کریم | با لئیمان تا نهند گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند | چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلربیگ قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم | شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قال الله تعالی
ان الانسان لیطغی ان راه استغنی

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید چرخ میزد جامها را میدرید
بانک میزد نک نوای بی‌نوا قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند تا بچندی مست و بیخودی شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشقست بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقانرا کار نبود با وجود عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کشش تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسراییلیان غرقه که باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی او و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید خاص او بود آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

یعنی در نظر اخوان حضرت یوسف از کمالات معنوی عاری است مانند سفرهٔ تهی که از نان خالیست

روی ناشسته نبیند روی حور لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بسته پیرهن را میشتافت بوی پیراهان یوسف مینیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او چونکه بد یعقوب می بویید او
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیال باغ ساخت وز خیال دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او پس که داند چاه و گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال کز کدامین رکن جان آید خیال
گر ببیدی مطلعش را ز احتیال بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس پس زانجا قدم کی بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست وان عجب مانده که او در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست هین چرا زردی که اینجا صد دواست

یعنی بیا جانا که بایست بستر نیست
گوید نی نتانم تو بایست
اندرین معنی بگویم قصهٔ
گوش کن تا بری زان حصهٔ
در زمانی بود امیری از کرام
بود سنقر نام او را یک غلام
٤

همنشینا هین درا اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس در مناجات و نماز عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می‌نگذاردم آن ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش آن بود می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون می‌نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش بخت یابی ای جوان از پیر خویش

بخت جوان درین مقام عبارت از تدبیر مرشد کامل است ٥ ملا علیخان

چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / من نخواهم تاخت با کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر آن دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا فتح باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنک ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گر بگویی خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست اندر کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام همچون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنک رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیا

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه انعام اوست / هر طرف که بنگری اکرام اوست
چون کریمی گوید آتش اندر آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست / کو بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست بر اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / نیستم ز اکرامشان نا امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
سر دراندازم نه این دستارخوان / ز اعتمادی هر کریمی رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق تشنه

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قِرَب
در میان آن بیابان مانده / کاروان مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم سیر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد زان رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همیگردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی آن روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی

چون جمادی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت من زین پس نبینم این همه / منکرم سوی سبب وان دمدمه
گویمش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بد بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد از کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

از من ابد جمله احسان و وفا
وز تو بدعهدی و تغییر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ
لیک معذوری بمیبی رسیدهٔ
صح

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سفید کردن باذن الله تعالی

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگو حال
او همی شد بی سر و بی پا مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

دیدن خواجه غلام را و نشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدایت بدست من انداخت

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از سوی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون به پای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هین چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

یا مکر او را بگفت این بد کهر
اسرار او را بجا از قلعه
صح

چشانی

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند

یعنی ناصر یکدیگر شدند لله ۲

هم ملک هم عقل حق را واجدی / مر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده اول واحدی / بوده آدم را عدوی و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیدن غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

یعنی عقل و ملک

لیک اگر در ده بگوشه یک کس است / های و هوی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روییدست از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابی خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفلک بمعجزهٔ رسول صلی الله علیه و آله و سلم

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

یعنی در آن ده که غلام سیاه با عنا ملاقی
معجزهٔ پیغمبر را یافته بودند

مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این که آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگوی و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت دررسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی کش حق بود حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنود از سوی علا

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه برون افتادن

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
درفتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هان بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی مینهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود این وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم خوردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه دوری بود

عکس هر کس را بدان ای زینهن / پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خواری چرا افتم ببیم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خوشا عقلی که باشد بی غبار
۴ گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم

۴ یعنی حق تعالی فرمود که غم مخورید بر چیزی که فوت شد شما را اگرچه گرگ بیاید و هلاک کند گوسفندان شما را ۵

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی گیرم در این دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بود حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و نز مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود از تو جان بیافت
مرمرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات	اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی	ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند	متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل	هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین	وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار	در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر	کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس	دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست	نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی در رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان شخص بهر امتحان	ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد	پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو	گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من	عاجزم از دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب	میتوانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن	میربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور	که خدا بدهد عوض زینت دگر
کاسپ این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ	روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروسش زرد روی
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست	کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر	که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط	مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها	بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
آن شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من	رستم از سه واقعه اندر زمن
من زبان مرغ و سگ آموختم	دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت	کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ در آن هر سه وعده

چند چندت خود دروغ و مکر تو	خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو	هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون	گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا	در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز	داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود	در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح	خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط	آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک	خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی	جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری	می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا	میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت	روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام	در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک	بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام	بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی	کی کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها	آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست	او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر آن غرض	بر دکانها شسته بهر آن غرض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند	واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین	که نگیرد آخر آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر والسلام
جز سلامی حق هین آن را بجو	خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام	هم سلام حق شنیدم هم پیام
مرده است از خود شده زنده برب	زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست	مردن تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث	می‌شنود او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی به التجا چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت	بر در موسی کلیم الله رفت

یعنی از ریاضت و مجاهدات ... که در سلوک است

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم / گفت رو بفروش خود را و بره / چون که استا گشته‌ای بر جه ز چه

پیش مسلمانان زبان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو / من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را به دل / واندر آخر بیند از دانش مقل / بازاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا / گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری / چون تو ایمان برده باشی زنده‌ای / چون که با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت / شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق / پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این آن تست این آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان از دنیا برود

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر / پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست / دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن / در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم / بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این دم از بهر تو ما

گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست / این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانهٔ لدینا محضرون / تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری / ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت و بجای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور

تا سه مه و چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله / نه مه بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

این حکایت بشنو و غم می‌مخور / تا نگردی خسته دل از نقص بر

پیش مردان

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد و زحیر / بیست فرزندان چنین در گور رفت / آتشی اندر جان‌شان افتاد تفت

تا شبی بنمودش او جنتی / باغ سبزی خوشی بی ضنتی / باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و جنت با عنا

ورنه لاعین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ / مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد / دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست / خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش / گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید / مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

بجنگ درآمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی / سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف‌شکن شاه فحول / نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌در اندازی چنین در معرکه / چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی / لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی داد کیسه و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را / زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند می‌دادند او را زین عبر

گفت حمزه چون که من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان / سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون / از برون حس لشکرگاه شه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب / آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب / الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا / هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست / پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر

قوله تعالی مثل نوره کمشکوة

بس چون مغز معنی جلوه کند دیدن پوست محجوب بود چون وصال دوست دست دهد

وسارعوا الی مغفرة من ربکم

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / ترست از خویش است ای جان هوشیار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دانک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه زرست و سیمست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود آن بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چون که پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماید مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهرست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید چست
میرود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت باخبرند
چون بامر تست اینجا آن صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه ازو زاد مردم دوز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم میزند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردای و پس فردای تو / انتظار حشر آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز

کاسمان را

کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کان فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان کینه یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / میسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو دور چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالات بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

اذا بایعت فقل لا خلابه

تا حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمن یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مردی تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کز یک دعا / بی‌توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی‌توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاید اندر انتها
بیضه مارا چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دورست ره
دانه آبی بماند سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

یعنی نور دین مانند آب الخ / آتش خشم است

همچنان ... ز مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار خویش غایب می‌شوی
گفت نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نور جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت بخشیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان ثقیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود از اتساع منزلت
تا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت

بعد درین نسخه ... نگاه / کی ... در بدن عنصری [illegible]

او نداند که تو همچون طاغیان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
انبیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه‌مهه گشتم شد آن نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که بره گشت گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بله از خانهٔ خودش کی داند آن

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست که ارضی و سفلی است

آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی ملک
هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از قشرها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود تحت نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زدی در نوح روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرص سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه آن نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وارهید او از فراق گشت خوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایما در آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / مار را از بجه ماهی می کنند
مکرشان گر خلق را شید افکند / هم ز دریا تارشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / اندرین یم ماهیها می کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب اند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازرو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وامگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از و حذر ممکن نبود فرار ممکن نه و مقاتله ممکن نه

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوان است الا نادرا
بلک عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

ور خفاشک بیارد پر برید / شب برون آید چو دزد آن خیره دید
از همه محبوس تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرینش تواندش مهجور کرد
آفتابی کی بگرداند خفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است و ریش خود بر می کند
حیلت او از سبیلش نگذرد / چنبر حجره قمر چون بر رد
با عدوی آفتاب این عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد غصه ات پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای اب / ناید اندر وهم از وی جز اثر

طریق بیان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست خوش همچون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات شکر ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان در بن محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانستیش از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم پیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از چشم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می نمود

چون خلاصی یافتی از صد بلا
عجز را از خود مکن رنج و عنا
ح

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / پیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهة

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدمزاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت در جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گفت آن مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مثل فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستی‌اش در هستی او روپوش شد
این قیاسات ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از انجا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید او کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود

باد جان

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر عرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم گوی سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش این زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن او بخدای تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را که اعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین خوبی آن مه بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید از گلی / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بوقت مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بینمش کم زند
من چه گویم که مرا در دوختست / دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر عنه
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور

چونکه نومید شود حیران شوند   همچو جغدان سوی ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال   صید بود این ای عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی   قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز   خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چون که قبضی آیدت ای راه‌رو   آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد   خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل بستان بدی   سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن   تا دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است   صیف خندانست اما محرق است
چون که قبض آمد تو در وی بسط بین   تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش   غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است   چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف   وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد   بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا   بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
آن دهان بستی دهانی باز شد   کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری   در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است   این فرح زخم است وان غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق   از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی   عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر   تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود   حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو   آن دهد گنجت مزد آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ   با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌رود   مونس گور غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد   کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه گر قبض باشد دائما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

چون که مریم مضطرب شد یک زمان   همچنان که بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم   که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سرمکش   از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و زبانه نور پاک   از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه بنگاه من در نیستیست   یک سواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم   هم خیالم هم هلال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیال عارضی یا باطلی   کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب   که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام   که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود   نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق   من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود   تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست   چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست   چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود   چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز   یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌دانی که یار بردبار   چون که با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد   او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق تا رجوع کند ببخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشهای تیز   رو سوی صدر جهان کن میگریز
آن بخارا منبع دانش بود   پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر

آن سوم من هزاران بار بیش
پیش تو شیرین‌ترم از عیش خویش

عن الی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می‌شوم
هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند
جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر یار من
پیش عاشق آن بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و پر نعمت‌تر و دلکشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت بوده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست

هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا که یوسفی باشد چو ماه
جنت است ارچه که باشد قعر چاه

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

منع کردن دوستان او را از رجوع بخارا کردن و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

چون بخارا میروی دیوانه‌ای
لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را ندید آن امیر

هر موکل را موکل مختفیست
ورنه او در بند سگ‌طبعی چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی دیده ریشش ببست

می‌زند او را که هین او را بزن
زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود

گر از او واقف بدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغ پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند
چون گل‌آلو شد گرانیها کند

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سختست بند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

سخت‌تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو
پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جدلی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران میشود
این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود
نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله
نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
مسئلهٔ دورست لیک دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخاری‌ای نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌ای
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا
زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی پسندند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان
می‌فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای
لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو مشو در خور این دم نه‌ای / یا شکر گفتن نه گریه نه‌ای
رخت عقلت با تو است عاقلی / کز جنود الم تروها غافلی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / در کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که جوید شیر او / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

جواب گفتن عاذلان را و تهدید کنندگان

صد ره از مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کز اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می کوبم چو گل
گر بریزد خونم این روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همیشه در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
در ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امت است / کآب حیوانی نهانی در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سبب نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختیم / عذر آن را که ازو بگریختیم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا در آویزد ورا
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
آن زمان آن عاشق یک لخت را / آن نماید کز زمانه بخت را
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد باشد عدوی جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما ره کم دهید

مهمان آمدن دران مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبهٔ / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد این گوهر از سنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

مرغ جانش موش شد سوراخ جو   چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار   اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت   درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید   اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن   بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص   نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و قفص چنگال او   میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا   مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون سوال آمد ز قاضی آن گواه   که همیخواند ترا با حکم شاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز   گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها   که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار   چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد   پیش از آن که آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی   برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش   کان کشان سوی قضا میخواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو   تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر   که بآخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و بجست   وقت پیچاپیچ دست او بجست
پیشتر از واقعه آسان بود   در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کار زار   آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش   کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد   ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود   خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان   شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید   باسهم ما بینهم باس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند   در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب   لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند   وقت جوش جنگ چون کف میشوند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز   وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو   پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا   کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه   چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج   بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر   بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد   بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد آن اسپ را آن کینه‌کش   آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش

کز غریبی ونمیدانی زحال   کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها   دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش   نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد آن دیده‌ایم   نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول   آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت آن نصیحت از وداد   می نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم   از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه   عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو   منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد   منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند   بل جهد از کون و کانی برزند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفص هشتن پریدن مرغ را
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار   نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند   تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان   گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن   آرزوی از قفص بیرون شدن
او همیخواهد کزین ناخوش حصص   صد قفص باشد بگرد آن قفص
آنچنان گفتست جالینوس راد   از هوای این جهان وآن مراد

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او هم اینجا بکار می‌آمد

راضیم من کز بماند نیم جان   که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار   مرغش آیس گشته بود از مطار
تا عدم دیدست غیر این جهان   در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنینش میکشد بیرون کرم   میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکشد   او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام   ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم   که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی   کز برون دیدم رحم دیده شدی
این جنین هم غافل است از عالمی   همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست   آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان   صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست   آن ز باغ و عرصهٔ دریا فتست
جانهای انبیا بینند باغ   زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند   همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست   پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت   که نبودستش دل پرنور جفت

تا ز شکال وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کند تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت ادراکی زدم ای جان دوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو اوست

آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند

تا دلان تان از دغا دار اند
تا چنین حیز و مخنث مانده اند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو
با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالاً گفت حق
کز رفاقت سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاه اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند
نقص از آن افتاد که هم دل نیستند

گبر ترسان دل بود کو از گمان
میزند در شک ز جان دیگران

میرود در ره نداند منزلی
گام ترسان مینهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد ها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل باهوش او
کی رود هر های و هو در گوش او

پس مرو همراه آن اشتر دلان
زانکه وقت ضیق بیم اند افگنان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو همچین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسوسه کند
دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که انی جار لکم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملائک اسپهی
سوی قلب مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود را پس کشیده میگرفت
که همی بینم سپاهی من شگفت

انی اخاف الله مالی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می بینی جواشیش عرب

می نه بینی غیر آن لیک ای تو ننگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ

ای همیگفتی که پایندان شوم
که بود تان فتح و نصرت دم بدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو آمدیم
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه اش انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یکجا بوده اند
در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندران سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

گر نفس از اندرون راهت زدی
راهزن را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوت است
دل حریص حرص و آز و آفت است

زان عوان سر شدی دزد تباه
تا عوانان را بقول تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او بسحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند
باز کاهی را چو کوهی می تند

زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر این است کو دم میزند
هر نفس قلب حقایق میکند

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و آیتی

اینچنین ساحر درون تست و سر
ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست آن سحرها
ساحران هستند جادویی گشا

اندران صحرا که رست آن زهر تر
نیز روییده ست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر
که ز زهرم من بتو نزدیک تر

انکار کردن عاذلان بند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت او سحر است و ویرانی تو
گفت من سحرست و دفع سحر تو

گفت پیغمبر که ان من البیان
سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد و ما را مکن زین متهم

که بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
چونکه بد نام است مسجد او بجهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان
کهنه ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین مکن جلدی برو سودا مپز
کی توان پیمود کیوان را بگز

چونکه بسیاری بلا دیده ز بخت
ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت

گفت ای یاران نه زان دیوانه ام
کز لاحولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان میزدی

چون رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت
کشت از مرغان بدی خوف گشت

چون که سلطان شاه محمود کریم برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر انبه و پیروز و صف‌در ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ طبل و کوس بردی روز و شب میزدندی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر کودک آن طبلک بزد از حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او پخته طبل است و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل که کشد او کوس سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است آن تهدیدها پیش آنچه دیده است آن دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جادی فی السلف بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض زود دربازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر تا چه سود آید ببذل آید مضر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف‌اند ریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت گر تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب مر ظن است در تو ای مهین که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجوان این را کنون از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ خانه چون روم پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنین طرار ساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان یکسواره کوفت بر جیش جهان
رو نگردانید از ترس و غمی یکتنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ او نترسد از جهانی پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم تات از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و رنج با اضطراب

نخود بنگر که اندر دیگ چون می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
تا غذا گیری بیامیزی بجان بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر بهر این آتش بدست این آب خور
رحمتش غالب بدست از امتحان تا ز رحمت گردد اهل امتحان

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

رحمتش بر قهر از آن سابق شده / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نه خود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرهات / پیش شه گوید ز ایثار تو بات
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / که بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصودم ازین تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندرین بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و برگردون شدی
آمدی در صورت باران و آب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها شدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت می‌کند وا میرود
پس برد شیرین و خوش بی‌اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فروشویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر منفعت بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
چون چنین است آن نخود گفت ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچه کم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن انخود را

آن نخود گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بپوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گشتنی زان میروی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
در رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد و مهمان و ثبات قصهٔ او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست آن آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک اذا الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال اندیشیدن قاصر مهمان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آید از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک آن لگد / خاطر ساده دلی را میکند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / کور جز گرمی نبیند در عبور
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بپرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین یک سوره گو ای سخت رو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / کاندرو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

در بیان آنکه رفتن دایم انبیا و اولیا بکوهها جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه ارشاد خلق و تحریض از انقطاع دنیا بقدر الممکن

آنکه گویند انبیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو شود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کوه و فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و نگردید ندید او گرد آن / بهر زینت جامه پوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری کو مضمرست / آدمی صد باره زو پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و کلام ایشان بصورت عصای موسی و فسون عیسی علی نبینا و علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زان افسونش آن لهجات پست / آن ببین که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کان بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون که موسی برشد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / مرد و مطرب هست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / مرد و هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همرهان ببریده
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوقی ز دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که بپشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی‌لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر زمان در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد صد گفت و گوی خویش او / همنشینان زان نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان در منزلت
نشنوی تو بشنود در آن گوشها / گو نبرد یک تو آن در گوش را
گر کرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت صفات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان انگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر گفت سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفی می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارفزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد آن زفت
زانکه هر بادی مراد او بود / بازی بر بایدش تعلیم فرد

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبود گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است

دل چو بر انوار عقلی پر زند / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر مهمان آن مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقانرا زیر غرقاب غمی
نیم‌شب آواز با هولی رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم بندی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کرد است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه و بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطره از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی بمهمان مسجد مهمان‌کش

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی پر ز کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون آن دهل چون بانگ زد / دیگ دولت را چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت هین با خود ملرزان دل گزین / مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا تهی دارم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا بگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کشند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد مشتری
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه جو

سوخت پرش و لیکن بساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌آری و آن در تو است / نار و خار و ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و با ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی نظام آن جهان باری نبود / سالکان پنداشته آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمع آتشها بود

آن نماید نور و سوزد یار را / وین بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان که در وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران نور ره دیو از چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری پیشه خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان کند
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدانکه جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سرّ مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
در فلک برپاست زاشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق بر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل با دل آید روزنه
کز دل با دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت او در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه او انداخت این می‌پرورد
زانکه بی شاغل بنود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
خاک گوید خاک تن را باز گرد / تا بخاران را وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌تنند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / زاتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که آن ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد ز علت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / بر زدن پس از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبونه را بخوان
گر بگویم شرح آن بیحد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آن هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او آتش زده
لیکنش ناموس و ترس آب رو / شرم می‌آید که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیری گسست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم دارد تا باز عزم او را بشکند تا تنبیه بر تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مرادت جمله اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ایتیا طوعاً مهار عاقلان / ایتیا طوعاً بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام به اسیران و تبسم فرمودن و گفتن که عجبت من قوم یساقون الی الجنة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آزاد میر / می‌نظر کردند روی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منه
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رسد نی سروری
رحمت عالم همی‌گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت باشد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گشتست زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از خدا و از بتان در خواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

آنکه حق و راستست از ما دو / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات

گر که حقست او پدید آرش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچ خواستید / گشت پیدا کز شما نا راستید
باز از آن اندیشه را ز مکر خویش / کور میکردیم و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / گر صواب و شود در دل کژ است
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آوریم / بارها بر وی ظفر آمدیم
باز گفتندی اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن پست و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو به اشکسته نمی‌ماند هیچ / که نه غم بودش در آن فایح بهیج
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی ز نفخ ریحان پر کنی
در شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد سر بسر
وقت واگشت حدیبیه بدل / دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام حق تعالی فرمود این فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چون واگردید تفت / بر قریظه و نضیر از وی چه رفت
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غصه نه از بهر فرج / این تغافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی‌ترسند از تخت و کلاه

تفسیر این حدیث که لا تفضلونی علی یونس بن متی

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون است نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه گنج حق در نیستی است / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ با اشکستها
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست ای ثقه / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بپرسیدیم کو از دید نیست
جز به بنیاد لحوش و دلش نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این نبی گفتند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود بر ما جهد
این سخن در گوش آن سلطان رود

گرچه بشنید آن موکل این سخن
رفت در گوشی که بود آن مرتهن

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان در شماتت او

بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده
آمده سر گرد او گردان شده

آن خورد حلوا که روزیش است باز
آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران
که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دویده سوی دکان از پگاه
هین به مسجد رو بجو رزق از اله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خندم نبود م از نبرد

فهم کردن رسول الله صلی الله علیه و سلم ضمیر اسیران را

مرده اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود که اند ایشان که گردد انکشاف
چون که من پا بفشرم اندر مصاف

آنگهی کآزاد بودید و مکین
من شما را بنده می‌دیدم چنین

ای بنازیده به ملک و خاندان
نزد عاقل اشتری بر ناودان

نا فتاده شخص از بام طشت
پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می‌بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات الست
دیده ام پا بسته و منکوس پست

از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد

من شما را سرنگون می‌دیده ام
پیش ازین کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان

بسته قهر خفی و آنگه چه قهر
قند می‌خوردید و در وی بود زهر

اینچنین پر از زهر و از قند و
خوش همی‌نوشد چه حسد آید برد

با نشاط آن زهر میکردید نوش
مرگشان خفیه گرفته مر دو گوش

من نمیکردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

کین جهان جیفه است و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که تا زنده کنم

زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی برم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر

کز شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش می‌کشید این جمله کیش

من همی‌رانم شما را همچو مست
اندر افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید
تخم منحوس خودی کاشتید

یکدگر را جد میخوانید
سوی آتش تند تا فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین فرد
خود شما مقهور قهر شیر مرد

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول خود والی رسید

بیان آنکه طاعتی در عین قاهری و منصوری مقهور و مغلوب است

گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی بر او والی حشر انگیختی

واقهری دزد مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق غالب گشته‌ای
در نبرد غالبی اغشته‌ای

آن تقاعد منهزم کردیشان
تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم
در مران تا تو نگردی منخرم

چون کشانیدت بدین شیوه بدام
حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
چون درین غالب شدن دید آن فساد

تیز چشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بدرگی و ضعف کیش

در فزوده داد شنیده در کمون
حکمت لولا رجال مؤمنون

قصه عهد حدیبیه بخوان
کف ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را
دید او مغلوب دام کبریا

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان
که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی‌خندم که با زنجیر و غل
می‌کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته می‌آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران
می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
می‌روند این ره بغیر اولیا

می‌کشند این راه را بیگار وار
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب بزور
زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میرود
جانش از رفتن شکفته می‌شود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را
ائتیا طوعا صفا بسرشته را

آن محب حق ز بهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی

آن محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل را از حسن او آگه نی
غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق بامید و بترس
دفتر تقلید می‌خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالب است
جذب حق او را سوی حق جاذب است

گر محب حق بود لغیره
کی ینال دایما من خیره

با محب حق بود لعبیسه لاسواء خایفا من نیسه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا تعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود که نه میوستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست کاندران کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه خوش آید ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگست و نقلان مرگ نیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسید بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه الصلوة و السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست کو نه اندر حبس و در زنجیرهاست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین خدمت تو میکنند دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم با لب بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان علیه السلام باحضار پشه بدیوان

حق بمن گفتست هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر هان هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

شه کشید از بیهشی‌اش در بیان اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ غیرت هوش و عقل‌ها / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
گرد فصل عشق انسان را فضول / زین فزون جوییش ظلمت و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی دوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد این مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما همان ره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

بهوش آمدن عاشق و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من ابرست و این بانگ چنین / نیز خواهد تا بباراد زمین
گر بگویم فوت می‌گردد بجا / ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
کز میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگویم یا بگریم چون کنم
می‌فتد از دیده خون دل شها / این چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / گریه بر وی بست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره‌پویان خیره‌گویان خیره‌چند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان بشکفت آن دم با زمین / که قیامت را ندید این پستی بین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
صبح رخ خوانده قیامت نامه را / یا مجره بر دریده جامه را
باد و عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دمی هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان هان مشد ار بر ناری دمی / والا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر گوید آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
نعم انعم گیر دم او مرد گوش / گر منم چونش می‌پوشی بپوش
گوییش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خم است این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گوییش آن پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برد
گوید آن جام لطیف آشام من / یار دردم تا نماز شام من
چون بپایانش آمد ز جام / گوییش وا ده که ناید شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بجوید آید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گرد و ساقی و هم مست آب / چون بود والله اعلم بالصواب

۱۷۶ ۱۷۸

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین بر سی بپرس آن خیره را کو چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلایی بی دواست گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مردریگ زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا جوش صدق و جوش تزویر و ریا
آن دماغی کو بران گلشن تند چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده است
که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر کز بخارا دور ماندی ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال از خیال وصل گشته چون خلال
سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

عشق از اول سرکش و خونی بود
صح

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان نآید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد در دلش ادبار جز آن کی نهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای گرنه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کالّج شوم
هین مگو کاینک فلان کس کشت کرد در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را پر کند کوری او انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پا بباشد حق پری هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو ای اخی از دفتر چارم بجو

تم الدفتر الثالث من مثنوی المعنوی المولوی
وشرع المجلد الرابع ابتداءه
مسعودا انتهاه محمودا
آمین یا رب العالمین

المجلد الرابع من کتاب المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی   که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا   میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته   میکشی آن سو که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید   ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده   گر فزون گردد توش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   میدهد یزدان مراد متقین
مثنوی از تو هزاران شکر داشت   در دعا و شکر کفها بر فراشت
کان لله بوده در ما مضی   تا که کان الله پیش آید جزا
در لب و کفش خدا شکر تو دید   فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است   آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما   قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود   نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم   حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج   ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود   حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا   که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین   تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا   آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر   وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه   پس ضیا از نور افزون دان بجاه
پس کس اندر نور مه منهج ندید   چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود   لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید   تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین   تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت   زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب   دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند   پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نوربار   از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس   زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار   تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است   وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیا الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان   قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلدست آرش در نظام

تتمه حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و عسس را شکر میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبود امکان دید   همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بروی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه کوشش کرد او   خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نی بمال   چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و مطلبی   حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند   پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار   بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بران بو می‌تنند و میروند   هر دمی راجی و آیس میشوند
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس   با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان   از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن   صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید   کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پایبند   مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار   نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق و سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

قصه آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی این دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / یاری جویی تو از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن از عیسی که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر وی زدن معشوق

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که برو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش ای جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش این باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری می کند / در دیش زین لطف عاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند / باز بر هودش معطر می کند
می کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد

تا چه آکردد ز گندم کاسها … تا به انباری رود یا چاهها
چون نماید دیو آن باد وزان … جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در طلق آن باد ولاد … گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست … باد را پس کردن زاری چه بوست

اهل کشتی همچنین جویای باد … جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها زباد … دفع میخواهی بسوز و اعتقاد

از خدا لابه کنان آن جندیان … که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز … در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز

پس همه دانسته‌اند آن را یقین … کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست … اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر … فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمیبینی تو جان … لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب … زیرکم من در وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد … آن دگر را خود همی دانی تو لد

خود ادب این بود دیگر ذفین … زین بتر باشد که دیدیش یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد ازین … یک غلط خواهد بدن جمله یقین

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز … خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با رهی خویش زن … اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه … هر دو درماندند نی حیلت نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان … سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بیوقت آمد او … از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار … آن زمان با خانه نامد از کار
آن قیاسش راست نامد از قضا … گرچه ستارست هم بدهد جزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش … زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا … آیدت زان بد پشیمان و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان … داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار … اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا … بار اول قهر نارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل … باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که آن هر دو صفت ظاهر شود … آن مبشر گردد آن منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود … سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

می ندانست عقل پای بست … که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد از قضا … که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان … دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنانکه این زن در آن دام جفا … خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر … از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس … تا که هر گوشی ننوشد این جرس

از شما پنهان کشد کینه محق … اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم … لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو گفتاری که میگیرد نشاو … غرهٔ این گفت کس گفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود … هیچ دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود … نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز … نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف آن جای حرج … بهر محشر لا ترى فيها عوج
چادر خود را برو افکند زود … مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان نمودن و تلبیس کردن زن که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان … سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این … هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر … مر ورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه … در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش همین خدمتی … تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست … نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست … اتفاقا دختر اندر مکتبست

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم … قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج … یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن آن مرد پوشیده

کفو باید مرد و جفت اندر نکاح … ورنه تنگ آید نماند ارتتاج

گفت گفتم من چنین عذری و او … گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تامه‌ایم … ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح … در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت … وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام … بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه … کز صد فقرش نمی‌آید شکوه

او همی گوید مرادم عفتست … از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما … دید و می‌بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی … که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح … او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما میداند او احوال ستر … وز پس و پیش ستر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست … وز صلاح و ستر او خود عالمست

شرح مستوری ز بابا شرط نیست … چون برو پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا … لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا هم ای بدعوی مستزاد … این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده … دام مکر اندر دغا بگشوده

حکمت سمیع و بصیر گفتن خدا را

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی … شرم داری از خدای خویش نی

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نیز هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود این یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چون که چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌ای آن طبع را / رایگان دانسته‌ای آن صبر را
تا ز غمزه تیر آید بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای حکیم
نفس شهوانی ندارد تاب و نور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا کو صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نه بینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل آن زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / نیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنج و گزند

قصه آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

آن یکی بیهوش افتاد و خمید / چون که در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان یکی کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان یکی بوی از دهانش می‌کشید
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را ز بام افتاد طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
کز خلاف عادتست این رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
ناصحان او را بعطر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آرید نصحی آشکار / ما کنیمتان آن زمان سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید
خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به بوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز را بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سابیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چون که بوی آن حدث را در کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را چشید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کس نخواند افسون بگوش آدمی / مرده بود و افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فنا زان سر بود / که ز ناز و غمزه دلبر شود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان زان نجس اندیت حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ از آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق تلبیس کنی خویش را و فهم کردن معشوق آنرا

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم امتحانش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدو / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردمت از گنج مرنج
زان چنین بیخودی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشمم از دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / گر ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم و لب آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه داری در دل از مکر و رموز / پیش ما پیداست چون فصل تموز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / از چه پیدایی تو از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد در دو خویش استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

گر بلا پیش سلیمان دورباش / تا بنشکافد ترا آن دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ حارس مرد را چون چشم نیست
کور اگر از بنده پالوده شود / مرد بی‌دید باز آلوده شود
آه تا تو بینی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عیبها باید بباد در کارگاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه است / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل کزان هفتاد تو است / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در است و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش گو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در درید / بر دکان آمد که نان دربیست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخته رو
سخت رویی گو ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی رو بکوش
سخرهٔ حجت ازین بوجهل شد / دیده نفرودش زان لا که شد
لیکن آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن جهودی حضرت امیر المؤمنین علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق تعالی خود را از سر کوشک در انداز و جواب دادن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک جهود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرئت گرو
کی سزد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر … هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان … تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را … امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان … فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای … پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله … شکری نفرستدت ناجایگاه
پس بدان بی امتحان از علم شاه … چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین … در میان مستراح پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی … هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست … گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین … هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش … او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را … بر درد زانکه ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند … مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد … پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او … تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها … بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید … نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست … پیش آن صورت که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت … بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود … با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان … کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد … مسجد دین تو پرخروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلم پیش از سلیمان بر بنای مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ … که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان … که ز دستت بر نیاید این بنان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این … مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز … که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای … خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار … جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو … بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو … دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود … نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو … جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت … بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست … در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست … جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست … نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود … کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش می‌نبودی چاشنی … گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست … لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد … لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان علیهما السلم و سایر انبیا علیهم السلم که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ یک درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از این خانها خراب کنی ویران شود همه یک دیوار قایم نماند لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

گرچه بر ناید بجهدت این مقام … لیک پور تو کند این را تمام
کرده او کرده تست ای حلیم … مؤمنان را اتحادی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی … جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است … آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی … هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
گر خورد این نان نگردد سیر آن … ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او … از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست … متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم … کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما … صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان … چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده … مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال … زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر … تا بشخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر … اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود … نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا … تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم … تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند … تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
این چراغ این تن بود نورش چو جان … هست محتاج فتیل و این و آن
این چراغ شش فتیله این حواس … جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم … با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا … با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست … چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست … زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما … نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب   جمله محوند از شعاع آفتاب
آن چنانکه سوسه در زخم کیک   محو گردد چون درآید ماریک

آنچنانکه عور اندر آب جست   تا دران از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان   هست یاد این فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن   تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد ازان تو طبع آن آب صفا   خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر   میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد ازان خواهی تو دور از آب باش   که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
در صفات حق صفات جمله‌شان   همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین   تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب   روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد   گفت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان   زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند   پس جدا اند و یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب   جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود   نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد دیگری ماند تا بروز   یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی   هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود   خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست   پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود   نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد   در سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر   که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق   هست در هر خانه نور او تتق

باز چون خورشید جان آفل شود   نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی   مر ترا هادی عدو را راهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو   پرده‌های گنده را بر بافت او
از لعاب خویش پرده نور کرد   عقل را ادراک نورش دور کرد

گردن اسب ار بگیرد برخورد   ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام   عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست   کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر   نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که میسکست   فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده   نور از آن آهک پاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده   وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت   نیست چون دیوارها بی جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست   زنده باشد خانه شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را از آن بسته‌اند   بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست   وان بنا از طاعت زنده شده است

این باصل خویش ماند پر خلل   وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شده   خانه بی کناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد   بی کناس از توبه روبیده شد

تخت او سیار بی حمال شد   حلقهٔ در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چون سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز   گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذابتر   که رسد در گوش هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود   در حشم تاثیر او محکم بود

قصهٔ خلافت عثمان و رفتن او بر منبر و بجای رسول الله صلی الله علیه و سلم نشستن و خطبه کردن و بیان آنکه ناصح فعال انفع از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت   چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست   رفت بو بکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش   از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت   بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول   کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری   چون برتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر پایه سوم سازم مقر   نفس من گوید که هستم چون عمر
ور دوم پایه شوم من جای جو   گوییم مثل ابوبکرست او

هست آن بالا مقام مصطفی   وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد ازان بر جای خطبه آن ودود   تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان   یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام   پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی   کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی هر ضریر   که برآمد آفتابی بس منیر

لیک این گرمی گشاید دیده را   تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی   زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم   از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن   پاره راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب   صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود   شرح او کی کار بو سینا بود

گر شود صد تو که باشد آن زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر گشاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقریر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمده است ار آمدی
از زبان چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختری کردن ظلم از ناسخ است / اختری حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکماء الهیین گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم این علما بر صورت آدمی مقصور است و علم آن حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم صغری تویی / پس بمعنی عالم کبری تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / می‌رود و می‌آید اندر کاروان
دل بکعبه می‌رود در یکزمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتا کل السلم

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیم بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

ای پناه جان جان بخشی تویی / خفته در کشتی و ره می‌بردی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی‌دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت می‌کند / یکزمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا که یابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنان که تاخت جانها از عدم
بردریدی این سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان و جهانا شرم دار
گر بیاری کوه تن شش تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجای آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من باز کی کردم ثرید
من نمی‌گویم که هدیه‌ام دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتاب ار گرگ گیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی به درگاه خدای آری صداع
که سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت نیم شب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب به شب واقع شود
وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی
وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتابی نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماند ذره پیش آفتاب
همچنین است آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود
دیده پیشش کند و حیران می‌شود

همچو ذره بینیش در نور عرش
پیش نور بی‌حد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار
دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که از او یک ماثری
بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد بگردد آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درهای جان و اختران
هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و آن ناری بود
نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق حال او
شب همی‌رفتیم در دنبال او
در بیابان‌های پر از خار و گو
او چو ماه بدر ما را پیش رو

روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشتی پای بوسش گشته ما
زانکه بودش پاک از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بودی اثر
نه ز خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مشرق را چو مغرب نورزای
نور این شمس شموسی فارس است
روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان
در میان اژدها و کزدمان

پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی را راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بدان هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب‌پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید
کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست
زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوند است آن
کز نظر انداز خورشید است کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب
کو نظرگاه خداوند لباب
از کرفت ما ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بام است او
پر گشاده بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که به دانه می‌کند
آن گره دان کو به پا بر می‌زند
دانه گوید گر همی دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن

پیش عطاری یکی گل‌خواره رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدن است

گفت هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آن که گل‌خورست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر
نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا قوت دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد
او به جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست
هم به قدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان
دید آن عطار و خود مشغول کرد
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری
نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویشتن خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان رسولان را و دفع وحشت از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن آن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچ دیدید از عجب
بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنک گر خواهد همه خاک زمین
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر به سر زرین کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست
کز برون آب و گل بس ملک‌هاست
تخته‌بند است آنک تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک‌الملک است هر کش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملک‌ها
ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنک نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزف‌ها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کان‌ها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن بکسب و از عبادات ماندن و ارشاد کردن او را و میوه‌های تلخ درختان کوهی بروی شیرین شدن به برکات آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو به همت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق نطقم هوش‌ها را می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان
بخششی وا ز همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم به حور و نیشکر

نیت کردن او که آن زر بدهم بدان هیزم‌کش چون روزی یافتم بکرامات مشایخ و دریافتن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست
رزق خاصی جسم را آمد به دست
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش
تا دو سه روزی شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او
زانکه سمعش هست نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌گفت او به خود از زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب
این بود اندیشه‌ات بهر ملوک
کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
مر ترا حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک‌دعوت و فرخ‌پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که هیزم زر شده
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونک با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود
بی‌توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست آن از ران گاو ای مفتری
زان که گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل بی نشانه بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکو عادل است / فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت از آمیزش مزاجش تلخ و تیز
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتش آن جوزریز
در تغولی بود آن لب تشنه ماند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند

حکایت آن مرد تشنه که از سر آن جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در جوی آب نمی‌رسید تا آواز آب بشنود و چون سماع خوش بانگ آن در طرب می‌آورد

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
پیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی به زیر / آب جویش برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم ازین پس گوی تو
آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعده بنهاد که ز من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین بدخوی است / که مر آن بدخوی را بدگوی است
زانکه خوش‌خو آن بود کاندر حمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
این شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی ز امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ور نه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار منمای بر شرک و تاخیر مکن در آمدن

پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با جان تو خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی به دست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق

گر بگوید چشم را کورا فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور به دندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است

خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن توست

خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است / صورت است از جان خود بی چاشنی است

زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرض نیست نه از نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو خود ببینی چون چشم جانت باز شد به نور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت

این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد زرش

چشم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این درها نهان

شاه دین را منگر ای نادان به طین / کین نظر کرده است ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گلی تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز

تکیه بر تختی شبی آن نیکنام / غلغلی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی یا پری است

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از و لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان

زان ندا آنها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد به سوی لاله زار

بقیهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را و امثال آوردن مرغان هر یکی را اندر خور مشکلات دین و دل او صید کردن هر جنس مرغی را بصفیر آن جنس و طعمهٔ او

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

انتم العشاق بقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

ایها العاشون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و بی پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش او در عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او با دل او راه بد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جان وری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / ترک کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الأخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهری از قعر کار / بنگری اندر کف خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و پیشش بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
غیرت جانش بود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود او مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همیدارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درون خانه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صدفن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده او وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شغال شیر ساخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و گواهی دادن بتان بر عظمت کار پیغمبر علیه السلام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برکفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنود بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیند از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
هر سویی میکرد او جست و جو / که کجا است آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت ببتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی   این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آوازی شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم آن صدا آواز کیست   که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی کسی دیدم بگرد خود نشان   نی ندایی منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مبر   که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل
هین مرا بنمای ای شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها   کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه‌ی سعدی از امید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان   سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز
این چه دم اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا   پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را   زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند   ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز پر آسمان‌پران
از کی نالم با که گویم این گله   من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجده‌ی شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو   بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس   صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون   چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست   تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست کردن و یافتن حضرت را علیه الصلوة و السلام

چون خبر یابید جد مصطفی   از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها   که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست   دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز   کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می‌نبینم من فنی   تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شود مقبول این مسعود در
تا سر سجده مرا قدری بود   یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم   دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست   ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو   من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بر وی است او دری از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو   حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست   با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره‌ی گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم   که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما   زانک افتادست در قعده‌ی رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم   گه هزاران عاشقش شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو   در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطن او گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد به هر ناخوش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خارش / کای عدو دور از زین در باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دو چار دانگ عیش تو / کم شد زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بود / هر دو عالم خود طفیل او بود
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب این دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السّلم که کجاش یابیم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران در رزم و در بزم و ملحمه
آن نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک تا با سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت بلقیس

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او به دنیا و غفلت او از دولت که ابنای جنس دیده و نفرت و زیان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدایی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم آنرا ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکار و صیدجو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری مجمع چون کور و عور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب شوران را مده کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرق کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرده شان بگو بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش ام انگه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نکهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده / در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پلی دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
آن عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن وانگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر چنین درگه شوید امروز باز
هر چیی باشدش کرد دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی هم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که پهناوری / در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بریگی تار مو
آب استاده که سیر است نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان در روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهر آحادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان درفت / بخت غیر تست و روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بخت خودی کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش‌خصال / چون که عین تو ترا شد ملک و مال

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی حق جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری آشکارا

چون که او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانه‌اند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از شوق و وله / تو مبین آن خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چون که آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بیاراییده غول / پخته پندارد پسندیده فضول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد از زبون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خندد از دلش
گرچه میکردم چه میدیدم درین / حل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان کسب خان و مان
نی غضبشان نی ادبشان نی نکال / نی نعاسشان نی قیاس و نی مقال
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعالها افعالشان
مرغ شان را بیضه‌ها زرین بود / نیم شب جانشان سحرگهین بود
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته‌ام ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
گر ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم مکر کند از مکر و رق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنبانید چون پیل اندکیک / در میان مردمان فرقیست نیک

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو شاه را که این بسیار است و خزینه خالیست و من او را بجهت ازین راضی کنم

درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و صید را اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه از او بر دوخته / دادن حاجت از او آموخته
هر نبیی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او الصلوة
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اهل فضل و ارباب رشد / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق را بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود چون باد در خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو تو چون اهل حقیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و سپرد / شعر اندر مدح احسان که نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
آن رها کن زانکه شاعر بر گذر / وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر بوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری این دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار استادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
زو ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چندان گدا / تو بمن بگذار فارغ شو شها
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
بعد از انتظارش از ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد چنان بسیار بود / این که دیر آمد که دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور داد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
کز مضاعف زد همیشه آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاح درویشان رسید
رو بگیر این را ز پنجاب گریز / تا نگیرد بر تو این حاجب ستیز
ما بصد حیلت از این بدیه‌ها / بسته‌ایم ای بی‌خبر از جهد ما
رو بیاشان کرد گفت ای شیفتگان / از کجا آمد بگویید ای عوان
چیست نام این وزیر جاکن / گفت گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد هزاران صاحب آید بود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن / ریسمان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چه شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

مانستن بد رایی آن وزیر در افساد مروت شاه بوزیر فرعون هامان در افساد قابلیت فرعون

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتش تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / این سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل را مستور و مغلوب هوست / او بجود رهزن راه خداست
ناصحی دانا بنی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جابست همین از جا مشو / نیست چندان با خود آشیدا مشو
وای آنکس کو وزیرش آن بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و بر عنبر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گریز
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را کن سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقلی دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

علیک آنکم در فرق تمام میان مرد و سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان داود نام کردن

او چو بیداریست این همچون وسن / همچنان کاین حسن با آن حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا بیند از دسما او را بپست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر می‌گفتی لیک / می‌نمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی ز زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرب / سر کجا که ما همی ننهیم رب
در بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مر آن سرزیر را / هین مکن سجده مر آن ادبیر را
کردمی من شرح این بس جان‌فزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو خود بر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی‌پوشی می‌کند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بجو از حد او و ز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
هر صباحی چون سلیمان آمدی / حاضر اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چه‌یی نام تو چیست / این زیان و سود تو کو بهر کیست

در آمدن سلیمان در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود   کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

گر بدی این فهم مر قابیل را   کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را   این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان   بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن   از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد   زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک   زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من   که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر   عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان   عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان بود   زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو   می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده   پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات   باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است   ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن   صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد   می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است   جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد   رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین   تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار   پس نماندی این جهان دار القرار
در پی او کی شدی همچون اسیر   پای خود را واکشیدی طفل پیر
گاو اگر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
اولش دودو بآخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی دانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین   زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی   گر بود این حال اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید   چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است   آن پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی   زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود   نیم عمرت در پریشانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو   حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر آن عاجز شدی   از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست   عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه   که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی   آنچنانش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان باغ سر بر زانوی مراقبت بود یارانش گفتند که سر برآور و تفرج کن بر ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب   که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی کین خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها   بر خیالی می‌کنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد   جان او از اصل آن رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه   نو گیاهی رسته همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر   می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش گفت و بشکفت از خوشش
گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد آن آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلخل کی شود
بس که هدم مسجد ما بی گمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفت او
برکن از بیخش که گر سر برزند   مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را نادان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده   اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردی تو زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی   اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی   تا نگردی جبری و کژکم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی   اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او   با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی   که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن   کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس   کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است   چون چنین جنگد کسی کو گمره است
هرچه نفست خواست داری اختیار   هرچه عقلت خواست داری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحت آمد در بحار   کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید   منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد   که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما   چون که شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد   منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست   ابلهی کو واله و حیران اوست
ابلهانند این زنان دست برد   از کف ابله وز رخ یوسف برد
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که گولست و فضول
این سوی از حیرت گر این عقل رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکر و بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت بری
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خلق این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگهر را البته فضیحت اوست
و چون شمشیریست به دست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی به دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان آن تیغ را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست   طالب رسوایی خویش او شدست
تا کند بخل و سخاها کم دهد   تا سخا آرد بنا موضع دهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد   اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید در چاهی فتاد

رو بمیدان اندر آ ورزی کند / جان نشاط او جهان سوزی کند
طفل را فکر چون پیری گرفت / پیر را از غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندیده آن بی صفا
چون نیایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

زآسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمن گاه شد / لیک روز از وقت ما بیگاه شد

وقت تنگ است و فضای این کلام / تنگ می آید بر او عمر تمام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می کشی

در بیان این سخن که ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو فقیه است گفته اند

از کمال رحمت و موج کرم / می دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده ای

خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر کنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد در ظن زبون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تند از خری / مرده و پایش بسته گردد هر سری
پس بگوید خر که این بندم که بست / خود بدان آنکه فعل آن خر است

در تفسیر این حدیث رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل بلا شهوة و خلق البهایم و رکب فیه الشهوات بلا عقل فمن غلب عقله شهوته فهو افضل من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دیگر ناید پدید

جامه های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

گر تعلق هم بدین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
آن همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفریده کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

دانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

در تفسیر این آیت و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
ز آنچه استعداد شد کان منیر / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
هر غذایی کو خورد مغز خرست / گر بلا در خورد او افیون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالش اولش با آخرش

جالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفته است
هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی / وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده‌وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه بر حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری
گرچه داری در جوال آن تلخ و خوش / گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که دستار بربود و بانگ میزد که باز کن و ببین تا چه میبری

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی آن محفل عظیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ربود او از سرش دستار را پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری بازکن آن هدیه را که می‌بری
بازکن آن را بدست خود بمال آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار زین دغل ما را برآوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد آن دغل کون و نصیحت آن فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفایی خود را نمودن با طمع دارندگان از وی

کون میگوید بیا من خوش پیم وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بین و آب از وی روان
حیدری کاندر صف شیران بدو آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف چون خری پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر آخر آن چون دنب زشت خر نگر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را پیش تو بر کند سلبت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله غل و زنجیری شده‌ست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر هر که حالی‌بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین چون ز اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان ای حالی‌پرست زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین نقش آخر ز آینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت غیر آنش گر نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کره که بی مادر دود تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد شیر از نیم زیرین رسد
عدل قسام است و قسمت کردنیست این عجب که جبر نی و ظلم نیست

بیان آنکه عاشق را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله علیه السلام الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد بستی فردا بود روزها باید که تا گیجا بود
ای بکرده اسماء اندر تقی بردم و برجا بلیس فاسقی
قبه بر باد خستی از حباب آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
رزق چون برقیست اندر نور آن راه ننماید دیدن مردمان
این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند هر دو اندر بیوفایی یک دل‌اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان شاد عیشی بکرد دانه نان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایق است این انجمن مرده را درخور بود گور و کفن

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال نقاش
بانگ و صیتی جو که آن جان لاش شد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن مزهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که گشت آن اژدها
جادوییها را یکی لقمه کرد / یک جهانی پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ز پیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
خلق از ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر ظاهر او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآرند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آی قلب اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای ز خالص من از تو کی کمم
زر همیگوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / این سیه کاخر شد اول او شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زراندود از کرم محروم ماند
ای زراندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سرفشان ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر کردن مدعی از دعوی و امر کردن او بمتابعت انبیا و اولیا علیهم السلام

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر نخواهی ور بخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
راز هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نیست / چارمیخ حاسدی مغفور نیست
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بد گلوی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده / نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها نبود / بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجرا

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جرا آیدش بر من در نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دستست
گفت دهلیزیست و الله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
گفت قاصد می‌کنند اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مکن از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گه آن از خداست
آب سر تیز است ای خیره ز خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و ثنای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله حاجات جان بتو آورده رو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت
که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار چنان کاسد شود
هیچ میوه تازه و خوشاب شود
رونق دنیا برآرد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفت خدا که ننگرم
من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و ملاقات دلق

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
کو زبانت مدح آن شه می‌تند
هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست مردکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید زرع جان یک را صد
صحن ارض الله واسع کی بود
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست
دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه
بر سر سرها عالی همتش
مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو
جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف
تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی
می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان
خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او
می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی مکن
با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
پس چرا جانهای روشن در جهان
بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند
از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و کوری و لنگ و کر
این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن
بس کسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بو برند از تو به هر گونه سقم

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل از سیمای مرید و بیگانه
و لحن گفت او و رنگ چشم او و بی این همه از راه دل
که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن بوالحسن خرقانی قدس الله سره

پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک نوشتن تاریخ نویسان آن جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بهر حج آن یکه می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حساب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفا
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای بر گوی زان گلزار و بو
چون نداری ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
آن سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خودپوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچ بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول علیه السلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون شود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن بیماری است / دل بر آن کم نه که آن عاریتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فتق / عکس آن چشم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراسته آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن شیخ ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سرهما

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در جهان / وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

پرورش دل و جان صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد ای جوان / از کم آن جوی نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبش در گردد و او یم شود
آن جرای خاص هر کاکاشبد / او ز سرای قرب و جیره الکاشبد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند سوی سرداد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

برادید جنبشی اندر دها / صورتش گرم است و معنی اژدها
آتشی کاو دل بر آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایهٔ آتش پنبه است اول لیک اخیر / بر پراند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / خنده الام از ملک برتر است
در پناه پنبه دگر بهتیا / شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن میشود / کنده آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی نه روح چیست دانی از روحانیست
چشم را بود از آن عز بهره / چشم پیش بحر جان چون قطره
جسم را جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
صحبت یک دگر خویش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بیفزاید به سر قند ای همام / روح را اندر قصور نیم گام
در درم سنگست پیش چشم شان / نور چشمش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار دی
باز مانده روح چیست دانی این / بیشتر از روح پنهانی ببین
یک در آن سان دهم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از ذات جان احمد بگرد / جبرئیل از پیش تو واپس خزد
گو به آرایم به قدر رنگ گمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان چون ندارد پا و سر / بی جواب نامه خفتست آن پسر

شنفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

گر عجب چون نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نادبر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ کرد خود نیکو کردی ایمن / گر ز ادی کردم چه اندر دین ثمن

کج وزیدن باد بر تاج سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بر من گژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کج از کجم خسته مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو دگر کنی من کم کنم / تا تو با من راستی من راستم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بپرد چون لیل گرد
گفت تا تاج کژ شو بر فرق من / آفتابا کم متاب از شرق من
راست میکرد او بدان تاج / باز کج میشد بر او تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تا جا چیست آخر کژ مغژ
گفت ای صد ره بکی تو راست من / گر شوم چون روی تو ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش گرد هم
بعد از آن خوش بهانه دم راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ بهیکرد او به قصد / تاج او کی گشت تا رک نقص

هشت کرت کژ بکرد آن تاج خوش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون شاندی پر زکل پر وا زکن
بیت دستوری که من زین بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
پرده‌هام نه تو دیده‌ای خود ز بیب / مردها هم راز گفت تا برنشد
پس ترا هم غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن مکن که میسکالید آن غلام
کای جبت کش با رسول و مطبخی / کای جنگ کش با شهنشاه بهی
همچو فرعونی که موسی هشته دید / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن جهود در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن بکش
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خویش گشته با نغز ان
خود عدو دیست او دیدش می‌دید / از برون تهمت نه بر کس سینه
همچو فرعونی تو کر و کور دل / با عدوی خویش بی کاهل زاندل
چند فرعونا کشی بی جرم را / هم نوازی مرتن پر غم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / کز فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنان که حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود احوال او

گر چنین باشد مرید راستم / در پس سیصد و چل سال از ترتیم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز دوان شیخ این شنیده‌ام
صبح‌گاهی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا صحی اندر حضور
با شمال شیخ پیشش آمدی / با کمی گفتی شکالش حل شدی
تا بگه روزی بیامد با سعود / کورها را برف نو پوشیده بود
نور بر تو بر فضا چون علم / بی قرینه دید شد حالش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / تا ندا او کی سی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم از برف است رو ای من متاب
حال او زان دو رشید خوب دید / آن عجایب را که اول می‌شنید
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و ...
گر یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب انکار رسید با یغتر

شنیدن پادشاه رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آن را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او گمان کرد رقعه ایچ بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش برنویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت مردود حق است
گرچه آمرزم گنهکار و زشتش / هم کند برمن سرایت علتش
صد کس از دیگر همه گر گشته‌اند / خاصه این کز خبث عقل بد
کرکم عقبی مباد اکبر را / شوم دی آب دادا بر را

هم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بوی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایهٔ عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را شراب
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک بازبر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
عکس این نورست کین نان نان شدست / فیض این جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک باشی تو ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کو رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکس که با کسی مشورت میکرد گفتش که مشورت با دیگری کن که عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چون که کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و دش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه میفرستادی رسول / بهر دفع کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سر بود / قوم بی سر در تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سر در کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می کشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر نمانی از علف / آتش بی هیزمی گردد تلف
هین مگیر از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم کین رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یورغا روید / تا یواشش مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌ش جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دید از حس چشم راست

صف هزاران کوهها گو صف زنند / جمله محتاجان چشم روشن‌اند
باز صف گوشها را مشربی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کی از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان ناخوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودی کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و سروری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلوة والسلام بر امیر کردن آن جوان هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در مطاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب کو جان بر زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرام گاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه / گر گدازنده دل بیچون پناه
گر نبودی جنس دریا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است / یافتش بهر گزاف جستن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دمنده زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در / کی بدی گر نیستی کس منتظر
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / دل که در خانه خاف و بستر نیست
بی معرگاهی نباشد چیز راز / بی خمار اشکی نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گواه / پیر باید پیر باید پیشواه
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش تو مبین / سیبهای پخته او را ببین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سفید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز خام / شد نشان آنکه آن میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی رو سرخ رویی صیرفیست

آنکه او گل‌عارض است از نو خطب / او بگفت کاین جز تو خط است
جو صفای خط او کر و فر بود
پای پیر از چه ز سرعت بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر شوی خواهی که جعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
اندر آن دم صد خموش خوش نفس / دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از نشانهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گرد آن بی‌ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست میداد آن سخن را بی‌خبر / که خبر مرده بود پیش نظر
این خبرها از نظرها نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
چون که با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنان که من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چون که کوته میکنم من از رشد / او به صد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چون که می‌بینی چه می‌جویی مقال
این کم باشد ز جهت مشتها / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهانت نیست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی دوست / گفت حرص من از آن افزون ترست
در حضور مصطفای پرطرب / گفت او را چون ز حد برد آن عرب

جواب فرمودن رسول صلی الله علیه و سلم اعتراض کننده را

آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزیده آن سر دم گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک / که خرم این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که آخ
آخ آخی بر داشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را / آن خزینه افلاکش افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندست دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / بخت بیدارست و بیدارش خبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرکی صد چشم را کمره کند

علمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک برد بالای مغز — مست را چون زان شراب پر شکفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد دانا زان شراب شد دگیر / در میان راه می افتد چو پیر — خاصه این باده که از خم بلیست / نی چنین که مستی او یک بدست
آنک آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل — زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند — جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد با خود پا و دست

با مریدان آن فقیر محتشم
قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب دادن ایشان را
بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون — چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آندم هله — حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد — مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد — عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب — چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری خود گفته بود / زین سری و زان سری گفته بود — چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
او دل او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده — چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی — شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن — باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند — گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / این سخن را بایزید آغاز کرد — عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما — هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / باژگونه از تن خود می درید — یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد — وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانک آگه بد از آن صاحب قران / دل نداد اش که زند زخم گران — نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته — پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی — با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود کار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوشدار — زانک بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه — گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی — او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست — بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان — بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا — ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتزاز — هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست

چون کنار بام نبود خود سقوط
در بیان فصاحت و بسیارگوئی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

پرتو هستی بی حد بنی / چون برد هر مست گشت آن بنی — لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذشت آید در خیاط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب ای چنان تر می کند — گر بود دعا قتیل نکو تر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

لیک اغلب چون بدند و ناپسند
حکم اغلب راست چون غالب بدند
بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بر پیری
امیر لشکری بر پیران
بر همه می الحسترم کرده اند
تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر — ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها — پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چون که عقلش نیست او لاشی بود — طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست — آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهر آن گفتیم که تو پیر را / چون که خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او به نور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر / تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دم که عیسی شود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن ماهی عاقل و نیم عاقل و آن دیگر مغرور و مغفل و عاقبت هر سه

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی برمی‌جهد
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست کم خوان تو غلط

بازگونه خواندن وضوکننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چون که استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دست من در شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضلت در جنایتها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / کای مرا با بوی جنت دار جفت

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق می‌گفت عزیزی این را شنید و طاقت نداشت

گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ دود
می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف
که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را
چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت
می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت اندیش

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام
مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بسی گاوان و اشتر خورده‌ای
تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر از آنها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بردهم
تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم در دست تو
ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سوم پندت دهم من بر درخت
که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دست است این است آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
ده درم سنگی یکی دره یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود
که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله
ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
باز گو آن پند خوب سومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده ساختن

گفت ماهی دگر وقت بلا
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان
یأتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب میبردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد میشد او از آن گفت دریغ
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر
عقل میگفتش الم یأتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من
وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

عقل میگفتش حماقت با تو است
با حماقت عهد را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست
دشمن و باطل‌کن تدبیر تست

چونکه پرش سوخت توبه میکند
آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنی هم ز بی عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
می‌نیرزد خاک آن توبه ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و حکایت
موسی صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا
چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه‌ای اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش او بسیم

دهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجت اللّهم امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز آب و خاک و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک گیرد می تنت / از غذای خاک فربه گردنت
چون رود جان می شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف خوفناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کز او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ طاغی یاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کرده است و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق دعوی دوی
گر عوانی را بکشتم من بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانش بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نقشت میبرید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق تو نان و نمک
که مرا پیش حشم خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون تانی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در اشکستگی

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظمهای او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش جغر / کی شود نیکو و کی گردد بهتر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نابستهی

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / یا من آن اژدها بر کند
گر رضا داری رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی خنده کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویی چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / کز جانم نور میگیرد کتب
چون تو پای بر هوا میپری / لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهان در عیان

بیان انکه هر حسی مدرکی را نیز از آدمی مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگرست بی خبرست چنانکه هر پیشه ور استاد از انچی کار استاد دیگر پیشه ورست بی خبری او از انکه وظیفه او نیست دلیل نکند که مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود

گر بود انهار و فردوس بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چنبره دید جهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو بر زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره به پیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیکن اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور بینی آن مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
گر نبینم من رخ آن سیمساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی را تو نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چون که رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنینی گوشت تن
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده گاه مرد پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش دانست چون بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادند وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد

چون همیدانست مؤمن از عدو / چون همیدانست می از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر آن / گونه گونه مینمودت رب دین
در خور سر بد طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن / کور و کرگین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در الهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شورید همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصاام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بآن جهانیان و سب بر ایشان

حمله بردند اسپه جانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر بند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زین طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از ددی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامت نام و ننگت بشکنم

تو بلا در بند ما را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن که انگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و ریشه تا ابد
تا بدانی که خبیرست اوستاد / که به هر چیزی را در خورد داد

گه کژی کردی و گه کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
که فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو / مردمی بینی جزای کار تو
گر مراقب باشی و گیری رسن / حاجت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهرست که قابل شدن آینه است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آنها را معاینه نماید

ور ازین افزون‌تر همت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیح سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل‌گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

بازگفتن موسی علیه السلام سر فرعون را و واقعات آن تا ایام

باکال تیرگی حق واقفات / میشود تا بود راه نجات

زین تیره بقدرت میشود / واقعاتی کآخرا خواهد بود
تا کنی کم تو آن ظلم و بدی / آن همی‌دیدی و بدتر میشدی

نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید

که بزشتی لایق اینی و بس / زشتی‌ام آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده

گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی

گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد / که ابد فرعون در دوزخ فتاد

زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زین کمی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و مرغ و پری و دیو را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه

تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا آن گو بیار

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صدمنم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای شیر / مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تا زکی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / کارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح دادن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی و نی از عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه برکن کز عقیق این یمن / صدهزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خراب خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کرا / نیست ملک تو به بیعی یا شرا
این کرا را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی از خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان

غره شدن فرزند آدم بذکا و تصورات و پندارهای خود و طلب ناکردن علم غیب

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سیم ملکی دو تو / دو جهان خالص ز خصم و از عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ وین در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

در بیان قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خرشعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نژند پیریت آید برد / نی قد چون سرو تو گردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی پدید آید خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعف آن ملال
آنچنان بگشاید از در شباب / که گشاد آن مژده بر عکاشه باب

تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین ذوق و هوس / ای رفیق راه اعلی میزد او

گفت هرکس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در آوردن ایمان موسی علیه السلم

باز گفت این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن آن مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جای و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کل لک
عیب سر را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد / می‌کند ابلیس را کس افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره تو / بودی اندر دو عالم بهره‌ور
زهره کز بهر حق بدرد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان عقل رویدی شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چون که خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و خاک / همچنان کرد او بدین مرد هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحری پر از گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یک بازی فتاد این بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان چو این را باز راند / گو که گیری را چه داند باز راند

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش را از بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوردار
که کجا بودست مامک تا ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش بگیرد طبع باز / زان بتر از خشم شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم بازاغش شود پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریابسطتی کز بسط او / مر دو عالم می‌نماید تار مو
گر زند بر چرخ از چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / سیر بودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد ره دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و علمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید خموش و هوش دار / ورنه در آید غیرت بود تا
غیرتش را هست علم صد جهان / ورنه بسوزیدی بیکدم صد جهان
تخت شاهی گر فقش جای بهند / تا دل خود را ز بند پند کند
گر کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب معدلت
مصطفی را رای آن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش پرده‌ها را بر درد
یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

قصهٔ آن زن که طفل او بر ناودان خزید و در خطر افتادن بود و تعلیم دادن امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلم که چه کند

گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ورهلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی‌گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
آن سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنج آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند زین جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بی‌ره کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهند لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی ز عقل این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید بپست / گردش خالیست و دردی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
زان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس سفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر در قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
مرد سوزنده چو دوزخ ضد نور / مرد چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
میرهد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش دید / جست هامان و گریبان را درید
بانگ کرد و گریه‌ها زد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان‌مان خواجه‌تاشان‌مان شوند / بیدلان‌مان دلخراشان‌مان شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تاسف بر سخن هامان علیه النیران

دوست را دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مکن دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خرخزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب چو نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس بند / چاپلوست کرد مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از آن ساجدش / داند آن کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنکس که ذلت نفسه / وای آنکو سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وان دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هرچه او همواره باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم این زیرکان را خود بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

هرکه او یک پله بالاتر نشست / گردن او خوردتر خواهد شکست
صح

نومید شدن موسی علیه السلام از فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستی / مر ورا نی پشت دان نه پشتی
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که ملک را مقاسمه کن و جواب فرمودن مصطفی علیه الصلوة و السلام که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مجو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخورت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخور خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

تمامی حکایت موسی و تقریع و توبیخ فرعون

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

جواب دهری علیه ما یستحق که میگوید عالم قدیم است

چون درخت و سنگ اندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام
دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت آن قدیم و بی‌کیست / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در میان جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیچ
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را آنکه در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت و خاکستر بکرد / متقی را ساخت و تازه تر بکرد
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزا دان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین شهان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون که دو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
هم کرام کان که دم زد در سبق / وز حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
کو یکی مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنست

تفسیر آیه و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیم بهر همین که شما می‌بینید بلکه دیگر حکمه‌هاست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن بود بهر منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
با توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز دواننده و درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنان هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / وانچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد این جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وامی‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام کای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست با جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیمی و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت ایشان را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیعان که چرا شفاعت کردید

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم بتوانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح لذتست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع آزرده گشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید

واخریدش آدم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصطفی   کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   آمدم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است   کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد
سرکشان از قهر در قیدش کشید   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان   که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید   از کلام آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام که اما الیک فلا

من خلیل وقتم او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت چیست تا یاری کنم   ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست   لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک   پیش ضعفم بد نمایدست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید   عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار   پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف   تا رهید آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند   باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا   بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر   جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن   هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود   بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری   منکری‌اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد   یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر   بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی‌پرسی چرا این میکنی   که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست   چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است   جز برای این چرا گفتن بدست
پس نقوش آسمان و اهل زمین   نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست   ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب   جز پی قصد صواب و ناصواب

خطاب کردن موسی علیه السلام حضرت حق را که خلقت الخلق و اهلکتهم و جواب او

گفت موسی ای خداوند حساب   نقش کردی پس چرا کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا   وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما   باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را   پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی   بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال   هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب   همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا   وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از دی اعجمی سازیم خویش   پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند   تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب   چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام   خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را میبرید   پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری   چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یارب زان کنم ویران و پست   که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی   که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست   روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه   همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو   جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدق خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر متن دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال مثال دوغ اند و روح که باقیست همچون روغن در دوغ پنهانست والله اعلم

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنان که گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
وان که گوش گنگ و کر از آفتیست / کو پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / کز صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ددا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / کز نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کردهست
زانکه آن فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست

مثال دیگرهم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود جان بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وقت حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌روی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است آن و خود آن خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچو پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو رسته ببین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفی

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر آن خاک توده برآید ولاف زند که من امیرم کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکها را همان خاک دون میگویم زر و اطلس نمیگویم من ازین اکنون رستم یکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق تعالی مراد را سالها والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
کز شادی خواستی هم فانی شدن / بس شطوح آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی ملاک / سوی روز عاقبت نقص و هلاک

خنده را در خواب هم تعبیر خوان   گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور   هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت   لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم   که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتها   پس کدامین راه را بربندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ   میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ   نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست   وز سوی خصمان جفا بانگ درست
زان همه غمها درین خانه رواست   هر دو گامی پر ز کژدمها چراست
باد تندست و چراغم ابتری   رو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز مرد یک دانی شود   گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر   شمع فانی را بفانی دگر

پس عروسی خواست باید بهر او

عروس آوردن پادشاه از برای پسر از خوف انقطاع نسل

تا بماند زین تزوج نسل او

گر رود سوی فنا این باز باز   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر   می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان   چون شود این قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست و جد   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالح است آزاد او   نی اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام   نیکبخت آن پیس را کردند نام
بر اسیر شهوت و حرص و امل   بر نوشته صدر یا میر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال   جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید   این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفویت بود در عقد عقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها   تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقا   نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن ز فقر و قلت دونان جداست

جز آن کز نیابد پیرهن   وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام   می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز   یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری
از ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر آن خصالش آنچنان   کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید کن دین را که آید در تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو   در تبع دنیاش همچون پشک و مو
چون برآمد این نکاح آن شاه را   پشم بگزینی شتر نبود ترا

ور بود اشتر چه قیمت پشم را

عاشق شدن کمپیرک جادو بر پادشاهزاده و جادویی کردن

با نژاد صالحان و اولیا

از قضا کمپیرکی جادو که بود   عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی   که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی   گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
آن نود ساله عجوزهٔ گنده پیر   نی خرد هشت آن ملک را نی هنر
تا بسالی بود شهزاده اسیر   بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از وی بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده   وین پسر بر گریهٔ شه خندان شده
شاه بیچاره شده در برد و مات   روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر   عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست   چاره او بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که فرمانت رواست   غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک آن مسکین همیسوزد چو عود   دستگیرش ای کریم دادودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی از جادوی کابلی

ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر   کاسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی   بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی   در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست   بحر بی‌شک منتهای جویهاست
هم از او گیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت   گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران   جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار   نک برآرم من ز سحر او دمار
سوی گورستان برو [illegible]   پهلوی دیوار هست اسپید گور
کر مرا این علم آمد زان طرف   نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی قبله بازگاه آن جای ... / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول / زین برآ کوتهم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد / پس ز بخت پور شه ره وا داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز و امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نوعروسی دید همچون ماه چست / که همی زد بر ملیحان راه چست
گشت بیهوش و بر و اندر فتاد / تا سه روز از صحه او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او بی‌توش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و آن فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت راه تافت
ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وین قلق / استعاذت خواه از رب فلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برترا

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رهی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چون که صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چون که بی‌شرب کمی داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمان مین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل بخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرد چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک‌لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / رو دوان تا آن سراب پر غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خواب ناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود باوجود مفلسی و بسیاری عیال و تعجب مردم

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا و پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر از خشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران نمود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی گفتند چه بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای بشیر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو برتافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون زنم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوری است / جان شرک از باوری حق برتر است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شست و شو را مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن

در تفسیر قول پیغمبر علیه السلام انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسیست این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود آنجا که بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرد / نی خرد کان را عطارد آورد

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌نهند
میربودند اندکی زین رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنی آن حلقهٔ در باب ست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان درین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار باز
پیش آیید اگر خایف نه‌اید / نیشکر گردید ازو گر چه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی نو شوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان سامری / گرد در کو پای تا شه گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر ازین آیید سوی اهل راز / وارهید از سرکلاهانه باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / کز دو بازت میکشند و شه زند
زان کله مر چشم باز از شه است / کو میلش سوی جنس خود است
چون بریده از جنس با نگشت یار / برکشا چشم و ورا باز دار
راند دیو از حق ز مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استعداد خویش
گر سری کم کن نه تو مستبد / بلکه شاگرد ولی مستعد
رو بر دل زو که شاگرد ولی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی تو به ز سلطانی است / گر انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم ز کبر ابلیس
گفت آنکه مست خورشید او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایهٔ بی سرکشی
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صغار مضجعیست
که ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

در بیان آنکه لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی امت باش چون سلطان نیستی رعیت باش از خود مجنب و دانی تراش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آدم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا گردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
ای کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو بگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
نیست منکرها و همان آن پست را / تیرگان دایم حق پوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / که دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برد مهر خدایست و ختام
کی گذارد غوطه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش دمی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
خیز این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر بین
میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن
هر که آخر بین بود مسعودوار / نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر بخواهی مردمی این جست و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دین پیدا ز خاک پاش را / تا بیندازی پی او پاش را
که ازین شاگردی و این افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو نمی‌افتی سبب این چیست

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دوتاست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا در خون زنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم آسیب زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشمم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر کو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کج باشد کمان

حکایت

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بدی عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی بشتافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه حجاب
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی تو گشتی آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خود انداز در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غرشی کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کاشنا هوش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیل است این حدیث جان‌فزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طاس به نیت خود از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم که سبوی که شما پر می‌کنید از بهر خود از نیل آب صافیست و از آن ما خون است

سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطی اینک می‌مرد از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود

کوه را کن با ستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آن سوی شو که حیلت سود نیست / حیلت با دیهی پیوند نیست
زمره دارد آب کرام مجید / کرده داو با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدیست و روح پاک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی بود / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست از خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمام‌اند هم لا یبصرون
می‌نماید آیت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمیدارد عجب
از چه بی پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌آرد سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقانرا چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی میزند / ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعا و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی و مستجاب شدن

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد او تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم و جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که بیا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
من بسوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم برگرفتم کیل کیل
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمهٔ از اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کاف ها یا عین صاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خود عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
کی دهد دستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنان کان جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش آن جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاص گفتندش که سوی چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت به زیر ای جوان
این درخت مستیست امرودبن / تا بر آنجا می‌نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خوار و زار / پر ز گژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گل‌رخان و دایگان

قصهٔ آن زن نابکار که میخواست معشوق خود را در برابر شوهر در برکشد و شوهر را گفت که بر سر این درخت امرود رو و چون بر رفت گفت این چه کسست که بر تو مشغول اوییی

آن زنی میخواست کو با مول خود / جمع گردد پیش شو با مول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت با شوهر که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست‌بینی بخشد آن چشم ترا
راست‌بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
این منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مستوی حق‌نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من به عزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش

اصل مرکبهای حیات پیش تاب است / مرحبا جانیست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
گر سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
اکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
همچو آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد در برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردن است / جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمع تاجر آنگه است افروخته / کو بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زو دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برد یابند کیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله مرغان خود را تو شنیم / این فرا زان طعمه ایشان کنیم
این خر از کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / این خر از طالع وز دزدی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند زین چنین خواب آن رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزایم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی کز وی ندیدید بیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر وین ادای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب که خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو / کی چنین کردی جنون و نقص تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست پس و پیش رو

نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره میآید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیدهات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امری صنم / بی جهتتر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی نارد دلیل / لیک پی بردن بنشناسد علیل
بی پیاپی میبر از دوری و وصل / تا رگ عربیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
این وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کو خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او
آنکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کز سوی زیر / میرود پندارد او که هست چیر
زانکه مست باشد اینچنین / کو نداند آسمانها از زمین
چون ز ضعفش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت بگو و جواب دادن که صفت عظمت حق در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین مطلب من یل ٥

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او که برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت تا بالا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیری رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / میرساند هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی‌چون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تو است / که عقول عقل زان کان یکجو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و ز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم آن عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاع خویش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
هم مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن موجد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهریار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / این تحسس دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن شمشیرها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره گذر / که کنند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان فسوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نای و نوش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر جنگ و دغا / این شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی‌تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
بی‌تغیری که لا شرقیه است / بی ز تبدیلی که لا غربیه است
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
چون خوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود ستایم در بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
در دهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان ما که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / ایمنت شیر برم ساز سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنانک / که تمامش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم گر از مه پری — گر بودی از ضعیفی تر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر او از بهر کف پر جوش گشت
مه همه گشتی معطی نور بس — ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمدا ار بگشایی آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
پس چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا سوی کنوز — من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من — گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشی‌ها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را — وا مکن انبان قلاشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قلاشیست این
فاتحا العنهم حسبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاء و را سو و ضم — یا طبیبا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدی در شه و در ناز خوش — راز یا با مرغی ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصر را آگاه کن
گر تو مر گل‌خواره را گویی قند به — نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی — گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای سر خر در میان قندزار — ای بسا کس را که بنهادست خار
طن هنر دارد دکان آیت و بس — چون فتح مغلوب وا ابتر قفس
صورت حرف آن سر خر دان بیقین — در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سر خر در میان مطبخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
همچنین زما صورتگری و جان ز تو — نی غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند — یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دویی — وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هرون شوند اندر زمین — مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود — منکریش پردهٔ ساکن شود
پس شناسایی بگردانید رو — خشم کرد آنه ز ناشکری د
زین سبب جان نبی را جان بد — ناشناسا گشت و پشت پای زد

صاحبه

این همه خواندی فرو خوان لم یکن — تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود — نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید — از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر — در عیان آریش هرچه زودتر
مرزشان کای الهی احمدی — بو الحجی حرب مهولی آمدی
یاغیانشان می‌شدندی سرنگون — تا به نام احمد از یستفتحون
هرکجا بیماری مزمن بدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان — در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد — از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو — که شود در حال دیوار از دو رو
گشت با یک رو دو جان با صفا — کان دو رویی عیب آمد بر ولا
این همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش به صورت برد باد
قلب آتش دیده در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب پیش از لاف اشواق محک — تا مریدش را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
کو که گر در قلبی او زر عیار — او محک بخواهد اما نه چنان
کی بی سنگ امتحانی از غش خسی — لیکن گر نقد جز بی کم زنی
آن محک کو او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او — این‌چنین آیینه تا ممکن مجو
تا که عکس آینه سازد خدا — کر تا بی عرش را همچون سما
عرش چه چرخ چه ای ذو لباب — فهم کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الرابع من کتاب المثنوی

الجلد الخامس من کتاب المثنوی

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز چون آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / کش دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / کر دو چشم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی تا برآرد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصف این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی / اندرین دور ای رسول حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال از خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد ظالمی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش فراحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن شود / از فوات حظ خود ایمن شود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاکجیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تانی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
ده بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش را در خانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج واندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون در برآید صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم این سوی و آن سوی ریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده در را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کیم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و خجل شدن او و جامه چاک کردن در آن ساعت که حضرت نهالی ملوث او را بدست مبارک خود میشست

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همیشوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر روی و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرهها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر حقی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
مصطفی اش در کنار خود کشید / چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همیداند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم ما زفت و ستبر
کی شدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصلحست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست این تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیله و ز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد کان عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن سید عالم صلی الله علیه و سلم آن عرب مهمان را

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرض کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان

آنچه در دهلیز قاضی آدمیم / که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی زان نگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و افعال بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش زان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و پاک کردن الله تعالی آب را
از همه پلیدی لاجرم قدوس آمد حق سبحانه و تعالی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی

تا بریزد بر گیاهی ریخته / تا بشوید روی هر ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حال وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران کون در دارو نهان / زانکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از خدای تعالی بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / بازگردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت وکیل این دلیل
هست سیری از حق اما اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم بیماران بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب / احذروهم هم جواسیس الغیوب

در بیان آنکه نور خود از اندرون سر عارف خاطر کند و خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف اقران از آنکه بقول و فعل ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بیانگ فرض نیست اعلام موذن و علامت دیگر حاجت نیاید

این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد ز شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود

اعلامت دیگر حاجت نیاید

نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین ملبسها فراغت یافتست
پس مجوی از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نام نیک و بی شکی
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیهٔ اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کج گوید ردست / ور گواه فعل کج پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا مگر حلمی کند از لطف و جود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند ستر ستیر
چون گواهت تزکیت شد شد قبول / ورنه محبوسی است اندر [illegible]
تا تو نستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم شهادت را بر مهمان خود

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در دل کشیش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / بیشکی او دیو همپایش بود
در رود بی تو سفر از دور دست / دیو بد همراه و هم سفرهٔ ویست
ور نشیند بر سریر شریف / حاسد ما هست و دیو او ردیف
وانچه کرد از بهر شاه از او / دیو در نیلش بود ابنا زاد
ور بنی شاه و هم فرمود حق / هم از اولاد و در اموال ای شفق
گفت پیغمبر عجب این را جلی / در تعاقبات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی و صد ماه دگر / معجز عیسی بد این عادت نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاد ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخوردن شیر و ناق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نه ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد آن قندیل زین یک قطره زیت

پر ز قوت صنع یا پیلی بود / سیری معده چنین نیلی بود
قصه افتاده مرده تن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم و کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری شیر شد
آن که حبشی دگر از دی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او میطپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار روح شد

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر باشد کر
از نهان خانه یقین چون میچشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / حط التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهط الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان در نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر لوتی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم خرد / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوانی آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

عقل فعال با جبرئیل است و نظر در فکر بسوی غیبی که معهود دیست در فکر و اندیشه کیفیت معاش و بر دن شدن کارهای هر روزه بنظر جبرئیل است

بر عدم تو حرفها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
وز خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند درون / زان خیالات ملون زاندرون
این از آن حیران شده کان برچه است / هر چشیده آن دگر را نفیست
آن خیالات ار نبدنا موتلف / چون نمودی شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی کو تحری میکنند / بر خیال قبله سویی میتنند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف شان گردد که گم کرده‌ست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همیگیرد شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه چند برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گرید که من چون سوختم / چون ترا بر هم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم من غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کج بینی ما
ظل الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العفا

جنبد ارواح اخوات ثقات
هر کبوتر می پرد در مذهبی
زان فراخ آمد چنین ره در نهی
کز نام آن در دیده فرخی
این لقب شد فاش و صافی شیخ بود
هر که کل خوارست دردی اگر گرفت
درد عرفان داد صافش سیر او
صاف خواهی چه شکاف ای پسر
صوفیی گشته به پیش این پیام
بر خیالش گر زدی تا اصل او
در رباطی غیرت آید خیال
خرمگان تیز گوش تیز هوش
ای قدیم راز دان ذو المنن
این دل سرگشته را تدبیر بخش
جرعه ای ریختی زان خفته جام
جرعه جست کین خاکست کشتی
هر کسی به کلوخی جا چاک
جرعه گویش ای عجب با کیمیا
جرعه پر زر و یاقوت و در
چون همی پالی زبان را اندرین

مسلمات سوسنات فاتنات
وین کبوتر جا بجا بی جانبی
کز همین شد قبا دوزی ها

هر کسی در پی سویی برده اند
ما نه مرغان هوای خانگی
صوفیی به ریده جبه در حج

در بیان آنکه قومی را چرا صوفی نام نهادند در اول

مانده اند طبع خلقان حرف درد
رفت صوفی سوی صوفی با شگفت
صاف چون خورد او دردی بسر او
تا از آن صفوت برآری دود سر
الحافظه و اللواط و التسلیم
همچنین گر گربه سوی نان به بو
گرد بر گرد سر ای پرده جال
کش برد از خویش نفسهای جوش

همچنین هر نام صافی در سرشت
گفت باید درد را صافی بود
یسر با عسر است پس ایمن مباش
هست صوفی آنکه شد صافی طلب
بر خیال آن صفا و نیک نام
بو قلاوزیست ای جویای عشق
بسته هر جوینده را کو راه نیست
بگذر از تخییل اگر چه شه بود

مناجات

بر زمین خاک من کاس الکرام
کز همی بوسی و گر می لیسیش
کان کلوخ از چه سان آمد جرعه ناک
کز اسپیش فنا کرد و جعا
جرعه پر خم و پر نقل و ثمر
چون شوی آنجا چه بینی ای فطین

جست بر جستن درخ از جرعه اش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
جرعه بر ماه و خورشید و زحل
چه طلب آسیب و ای ذوفنون
جرعه بر دی خوبان لطاف
چو نکه وقت مرگ آن جرعه صفا

وان عزیزان ره بی سوگ کرده اند
دانه ها دانه بی دانگی
پیشش آمد بعد بر دیدن فرج
این لقب شد فاش زان مرد نخی
اسم را چون دردی بگذاشتست
زین دلالت سوی صفوت میدود
راه داری زین عمات اندر معاش
تر لباس صوف و خیاطی ارب
رنگ پوشیده ان نکو باشد و لیک
نه ز تو یعقوب شد بینای عشق
مر خیالش پیش می باید گریست
تیر تو بنماید آنکه ره نشود
دور ه تو عاجب زیم و همچنین
وین گناهای دو تو را تیر بخش
خاک را شاهان همی لیسید ازان
مر ترا با صاف او خود چون کند
جرعه بر عرش و کرسی و زحل
لا بسین ذاک الا الظاهرون
تا چگونه باشد آن راوق صاف
زین کلوخ تن ببردن شد جدا

آنچه می ماندگی دقتش تو زود
بوی این ابر بنماید صبا
جنبد آن حزین حجره ای دین
جرعه چون ریخت ساقی الست
گرد و باد ناگه گردم ز عدم
هست در بط غیر از این بس خیر و شر
آمدیم اکنون بطاووس و زنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
دام را چه تیغ و چه خنجر از گرفت
کار تو این بودست از ذوق دلا
بیشتر رفتست و بیکار است روز
باز این را مهمل و هیچو دگر
پس تو خود را صید میکردی بدام
چون شکار خوک آید صید عام
تو مگر آیی و صید او شوی
کو امین کن خویش را غره مشو
تا ببینی چاشنی زندگی
بر طناب اندر گلو تا چه در
چون تو بنوا بر نیز محبص کرده ای

اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
شرح نتوان کرد زان کار و کیا
گر بود هر حزن او را ده چنین
بر سر این شوره خاک زیر دست
در نه بدین گفتنی نکتین دم

جان چون این جیفه بناید جال
چند ازان مطبخ پر نوش و قند
چند از دریای مهر بی غمی
جوش کرد آن خاک و ما آن جوش تیم
این بیان بط حرص منتظمست

صفت طاووس و طبع او و کشتن ابراهیم او را

ور نتیجه فایده آن بی خبر
زین گرفت بیهوده دارم شگفت
صید هر دم کردن از دام و داد
تو پی صید کیان ای بی فروز
اینت لعب کودکان ای بی خبر
گر شدی محبوس پس محروم کام
رنج پیچیدن لقمه خوردن در حرام
دام بگذاری بدام اندر دری
آفتابی کن رها ذره مشو
سلطنت بینی نهان در بندگی
بر دی ابنوی کر اینک تا چه دار
پرده پندار پیش آورده ای

پیچ بر چون دام میگیر و شکار
ای برادر در دبستان ار نشستی
زان شکار دانهی و باد و بود
آن یکی میگیر و این میهل ز دام
شب شود در دام تو یک صید نی
در زمانه صاحب دامی بود
زانکه از و صید را خشت است و بس
عشق میگوید بگوشم پست پست
بر دم پاک کن شو و بی خانه باش
نعل بینی باز گونه در جهان
همچو گو کافران بیرون جلل
جمع شکیفت بحصص از مهر

من سنانم گفت لطف آن جمال
گین سلاطین کالبیسان دیده
که بود زان صفت دریاشنیمی
جرعه دیگر گر بسی بی گو شیشیم
از خلیل آموزگان بط کشتنیست
تر هم از توت بختها ی دگر
گه کند جلوه برای نام و ننگ
دام را چه علم از مقصود کار
با دو صد دلداری و یکدل استی
دست از کن هیچ نابی تا روبود
وین دگر را صید میکن چون بیام
دام بر تو خر صداع و قید نی
همچو احمق کو صید خود کند
لیک او کی گنجد اندر دام کس
صید بودن خوشتر از صیادیست
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تخته بند از الف گشته نهان
وانده دون تهر خنده غز و جل
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ دیدم جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جویی خوشی

در بیان آنکه لطف حق همه کس داند و قهر را همه کس یعنی از قهر حق گریزانند و بلطف او آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه تا اهل تمییز و نظر بنور الله از بی تمییز حال پیدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سوی آتش سر زد از باد شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتشی کای جان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر / در من آی و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همیدارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همیسوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری رود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند / واندر آتش چشمه بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر آن و خود کژدم نبود
چون که جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اند در چاه و چاهی بی رسن
ساحران شان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقلش او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که اکیس است / اندکی صیقل گری او را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

تفاوت عقول در اصل فطرت برخلاف معتزله که ایشان میگویند که در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت در تعلم است و ریاضت و تجربه

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشک است و عقل جمله بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی برات عز بیافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از اصحاب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخوی / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل بخشد حق عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاک بر سر ای پر باد سنگ / کین لب نان هست پشت به ز سنگ
اشک خونست و به غم آبی شده / می نیرزد خون و خاک بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمی باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
پر طاوست ببین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمدی چون کوه لرزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند کین لرزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لرزیدی بدان بهر نشان
عبرتی گیر اندرین کرگن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون وما هو الا ذکر للعالمین

یا رسول الله درین وادی کسان / پر زنند از چشم بد بر کرگسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کند آن شیر انین
هر شتر چشم افکند همچون حسام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه آن اشتر بخر / بیند اشتر را سقط آن راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو تنگ با اسب میکردی مری
کز حسد و ز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر لعنتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد تا بود بر پشت خاک / تا ملک کشتش پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بردرد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود میکند و می‌انداخت

پر خود می‌کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخرالامر آن برآرد گوشمال
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
خوی نازا ردی بعز از ذات / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
این نیاز ارچه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / شب شوی بینی تو ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس الضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را
روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کند

در بیان آنکه صفا و سادهٔ نفس مطمئنه از فکرها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه آینه پاک باشد امانی ماند

فکرت بد ناخن پر زهر دان
می‌خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این کن دم اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زان گریز

چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسایط فلسفی
از دلایل باز برعکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب
از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولا
از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان
بهر تخییلات جان سوی دخان

برمکن آن پر را و دل برکن ازو
زانکه شرط این جهان آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آید محال
شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

در بیان قول حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که لا رهبانیة فی الاسلام

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا مطلق او
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست
بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه
نیست ممکن بود محمول علیه

چون که رنج صبر نبود مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود آخرین و اولین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل
خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود
از کف آن جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان
پیش او جانست آن تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال سحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وا رهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گویی اینجا خاک را می‌بیختم
زین جهان پاک می‌بگریختم

در تفسیر قول رسول الله صلی الله علیه وسلم که ما من مات الا تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر الی آخر الحدیث

ای دریغا پیش ازین بودی اجل
تا عذابم کم بدی اندر دول

زین تمنا گفت آن آگه رسول
که هر آنکو مرد کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بیخبر می‌بوده‌ام
دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی
این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم دران روی قنوع
از تکبر کم در آن چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
از بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برمکن آن پر خلل آرای را
برمکن آن پردهٔ سیمای را

چون شنید این پند در وی بنگریست
بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست

نوحه و گریهٔ دراز دردمند
هر که آنجا بود در گریه‌ش فکند

وانکه می‌پرسید کین گریه ز چیست
بی جوابی شد پشیمان میگریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش
او ز غم پر بود شورانیده هش

میچکید از چشم تر بر خاک آب
اندرون هر قطره برزخ صد جواب

گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند

عقل و دلها بیگمانی عرشی‌اند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بدهندش که هین
سحر را از ما میاموز و مچین

ای بسا سوزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کانتها را شرط باشد اختیار / اختیاری بود تا بی اقتدار
فتنها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفته اند این رده / همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالاش غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار / وانگهی پران شود گرد کهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطرش سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن بهیجش طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی نه مرد اندر زره

جواب گفتن طاووس سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا شوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مالها همچو پرهای طاووس عدوی جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آید مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

گر چه اندازم کنون تیغ و مجن / لیکن سلاحم خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال
چون برین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون نبودم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند

شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم از فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه خالی شد ز نزد و دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / بیخودی گرد است چون قرص ماه
باز چون ابری نباشد رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر آن ابر نور مه عاریتیست
در قیامت نور مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین گذرگه را ز دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده است و کثیف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف

پر کنم پر را و لطفش را ز راه / تا ببینم لطف مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایه من مادرست

من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند

آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گفته آید شرح آن در ماجرا

بود ابر رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

بر پی غیرست پس از بهر من / خانه سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
بر ستانی اندر خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / گشته ماکول و آکل هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکول است همچون آن مرغی که قصد ملخ میکرد

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کالایست / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد / معده حیوانیش در میبرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر زمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کی لا یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی که از آن بیرون جهی

فکر زنبورست آن خواب بر آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبوری خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سوی برد

کمترین آکلانست این خیال / آن دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق آکال غلیظ / سوی او که گفت اینست حفیظ

یا بسوی او که آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / چون شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا از و نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را کان خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفلست / دلبری میکند دل او بی دلست

تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را

که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرینت هست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور کیست

وانکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر شد که هو
وانکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب

دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام

در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن و ز جست و جو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه

سبب کشتن خلیل زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گرنه گه خوارست آن گنده دهان
گو بدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه ظلمم مرا کن جمله حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
وای که نان مرده را تو جان کنی
وای که جان خیره را رهبر کنی
وای که بیره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزوی زمین را آسمان
میفزایی بر زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات
زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست
دید اینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند
هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان
کز وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چسپیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهترست
پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلگاه خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موج و حبس بی‌حد و سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین
آن طرف کین تا بالای این
در فناها این بقاها دیده
بر بقای جسم چون چسپیده

هین بده ای زاغ این جان باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را میسپار
که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها
زانکه آب شوره افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شورابهٔ آب و گلند
شوره میده کور را خود در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان
در چنین حالت بقا خواهی و باد
همچو دیکی در ریده‌ای تو شاد
در سیاهی زنگیان آسوده‌اند
کز اول اصل زنگی بوده‌اند
آنکه روزی شاهد و خوش بود
گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود
دانه‌چین و شاد و شاطر میرود
زانکه او از اصل بی پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

قوله صلی الله علیه و آله وسلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر
او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان احمقان
زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نه مدید
هر که از جام الست او خورد پار
هستیش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی سگ سلطان و میدانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه
آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و هیبت آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن بغیر جنس خود

زین مبین اندر غذای کاه پیر
مرغ و روحت بسته با جنسی دگر / روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان تن او داغها
او بماند در میانشان زار زار / همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار بجنگ بگرفت و ابوبکرنامی بجای هدیه از ایشان طلب میشود

شه محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش ساز و بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندین امانت باز تو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رهین طاغیان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و از ارمغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران ایستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
کو مری اندر خرابه بی حرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کی سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند / بر کف بوبکر را برداشتند
سوی شه خوارزم حمالان کشان / می‌کشیدند تا که بیند آن نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا سابق است و بی سبق
هست شه خوارزم شه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذی القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم بر تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود حالی نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق در او از شش جهت ناظر شود
هرکه اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه گفتیم از اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست من هستم چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خوش آنکس کو بداند دل ز دوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل وانیابی ز اعتبار
پس دلی پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دلی مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه اوست / کز امان سبزوار کون رست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / ز استمالت نفاقی میکند
ور کند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح گم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارخوار / صد هزاران مکر دارد در کنار
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو تو گر بی جان نه‌ای / جنس دل شو گر تو ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاص خدا
آنکه او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت رسید / بر مشامت عنبرین خوبیت رسید
ز هوا رای دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌کند درد دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جا بجا

تتمه قصه آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جر و مد / گوهر آوردست و ارزان میدهد

وان یکی گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو بی متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را نخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو این زنده است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را که بود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید در طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات

ای عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهی بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد خوش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما
چند گویی همچو زاغ پر نحس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرما حکمت فرمان بخوان / تا مهلل گردم آن را من ز جان
حکمت کشتن چه بود آن را بگو / تا مسبح گردم آن را مو بمو
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک زار مست

در بیان کشتن خلیل خروس را و اشارت بقمع و قهر که آن صفت بود از صفات مذمومات در باطن مرید

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت از این افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگان موسیست / پرده‌ها در بحر او از گرد بیست
آب از هر سو عنان او کشید / از تک دریا غباری بر کشید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتان برقص اندر فتاد / کای بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپندی دل بر آن
روی و خال و ابروی و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره ننکسه فی الخلق

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند موکشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست اینت داوریست
جبرئیلا سجده کردی تو بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان
حله میپرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد نازان و رقصان چو سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / از تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته همچون زعفران / زور شیری گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / میبگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری تن نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن مستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تفسیر ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها کرد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریت ببست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
آن کمال قدرت و حسن و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها / نور آن خورشید این دیوارها
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
پرتو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر تا دیوار تاریک و سیاه
آنکه گرداند ز رخ خوبانت ننگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی سعی شکر مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافری
امة الکفران اضل اعمالهم / انه الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و دعا / رفت از آن سان که نیارندش بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کام است از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / کم مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی دو برو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهند ایشان به پیچیده تر آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز بستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
زآب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / پیش ما نایی و دف بازیگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله مری
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نه‌تو زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش وا شده / نقش کافر ناگهان بسمل شده
ناامیدی رفت امید آمده / گشته مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر کوبینستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست / اینچنین آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / کز عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش بی بر امید نیستیست
گر برد یاران ز سوی نیستی / ضم کن کز واقف معنیستی
دم بدم در نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابواز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشیده و کف کرد آشکار / باد را پوشیده و بنمود تو غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف و دلیل

بیان عالم هست و نیست نما و عالم هست هست نما

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
آفرین ای اوستاد سحرباف / که عوای معرضان زار در بیاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند و سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از و مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون بپیمود او بسیم پیرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دهند اندر گره آن ساحران / الغیاث ای مستغاث از ندبران
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا همره سه‌اند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی ایستیم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکی ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم بود / هیچ بی ارشاد استادی بود

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
این لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نه زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نه ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمه‌ها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو

تفسیر قوله عز و جل و هو معکم اینما کنتم

هی نه اسپ است این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آن و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
هست چیز و پیش روی اوست چیز / بی‌خبر از چیز و شرح خویش تیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر این خبر که من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پرزحیر پرگره
بار کن پیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / این همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور برویاند هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخ است هفتم آسمان / اصل این شاخ است از نار و دخان
هست ماننده به صورت پیش حس / که غلط بین است چشم و گوش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آجهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
لیکن تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کردی ای کاهل پدید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این بیت

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی به هستیت بگرایند

باز شد قفل و در و شد ره پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
چون توکل کرد یوسف برجهید / گرچه رخنه نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ میدانی ره میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویشتن بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غطار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور ببینی مشتری را هم بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری کرد گفتندش که چه خورده‌ای که گیج شده‌ای گفت اگر چیزی یافتمی که بخوردمی کی گیج شدمی

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همیگوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش سئول / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند که اشکنجه‌اش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیف بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / تا کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی بر زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گویند همان / میکنند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
کین فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد او بتو میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چسپید سخت / چون که خواهی برکنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

سبب عداوت عام و بیگانگی ایشان با اولیا نیز که بحقشان میخوانند

خاصه پنجه ریش و هر پنجه خرقه / بر سرش چسپیده پر نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کوبیش باشد ریش بیش
خان و مان چغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و هم پوسیده‌اند / ورنه آن دم کهنه را نو میکنند
مردگان کهنه را جان میدهند / تاج عقل و نور ایمان میدهند
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پاینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او

بیان آنکه خرمن سوخته همچون شیطان همه کس را همچون خود خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید بر زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
بنگرش این سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کردن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک‌سالی نیک‌بخت ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر نشاندن دانه‌ای خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زین دعا ‌‌‌‌‌‌‌‌ بخشدت نخلی که دانه ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه‌ای ‌‌‌‌‌‌‌‌ سبز کرد آن نخل را صاحب فتی
زانکه دانی بود آن خاتون راد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بی‌مرادش داد آن صد مراد

آن جماعت را که دانی بوده‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر همه اصناف‌شان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان ز کوه ‌‌‌‌‌‌‌‌ چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهرشان ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا ببیند اهل تمکین آن عیان
آن کرامتهای پنهان‌شان گران ‌‌‌‌‌‌‌‌ در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد که آن باشد ابد ‌‌‌‌‌‌‌‌ در نمای منقطع فی سرمد
بلکه باشد در ترقی دم به دم ‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست آن بخشنده صاحب کرم

مناجات

ای دهنده خوی ترکیب و ثبات ‌‌‌‌‌‌‌‌ خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندرین کاری که ثابت بود نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بمی در نقش پس رکه منفیست
صبرشان بخش و کف میزان گران ‌‌‌‌‌‌‌‌ در معانیشان ایکف صورت گران

وز حسودی بازشان خر ای کریم ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون همی‌سوزند عامه از حسد

پادشاهان پسر کش میکشند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان بعضشان بر قدر ‌‌‌‌‌‌‌‌ کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان ‌‌‌‌‌‌‌‌ گرچه کردند از چه آن ابلهان
گر فنا شد عاشق و معشوق نیز ‌‌‌‌‌‌‌‌ هم نه چیز نده همه اشان هم چیز

پاک آنچه که عدم بر هم زنند ‌‌‌‌‌‌‌‌ مر عدم را بر عدم عاشق کنند
در دل ده دل عدمها سر زنند ‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست راهی اینچنین مضطر کنند

این زنانی که همه مشتق ترند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از چه زن و ضره خود میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از چه نادر که این منزلند

گر نکردی شرع افسون لطیف ‌‌‌‌‌‌‌‌ بردری هر کسی چشم لطیف
شرع بهر دفع شر رایی زند ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نشسته در دو دیو فضول
مشکل میراثی کز خشنودی دو ضد ‌‌‌‌‌‌‌‌ جمع کی آید یقین در منزلی

شرع چون کیل ترازو دان یقین ‌‌‌‌‌‌‌‌ که به خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترا از دو شود آن خصم از جدال ‌‌‌‌‌‌‌‌ کی رهد از دیو حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا ‌‌‌‌‌‌‌‌ این همه از شکست خصم است و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون بود جنی و انسی در چه بود

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ یک زمان از ره زنی خالی نیند
وان نبی آدم که عصیان کشته‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس ‌‌‌‌‌‌‌‌ گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از فتنه‌شان ‌‌‌‌‌‌‌‌ استعانت جوید او زین انسیان

گر شما باشید با ما یاربی ‌‌‌‌‌‌‌‌ جانب ما نیز جانب دار ربی
هر کسی را ره زنند اندر جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر دو کون شیطان بر آید شادمان

در کسی جان برد و شد از دین به ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو ده سیدا رند باز یاد چه
مرد بیچاره ... دندان چه ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر کسی کو داد ادب او را خرد

پرسیدن شاه ازان مدعی نبوت که آنکه رسول را پیغمبر باشد بغیر نصیحت را که کسی بخشش کند چه باشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ یا چه حاصل دارد آنکو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌ غیر این نسخ زبان کن یا مکن

چیست نفع از خدمتش در صحبتش ‌‌‌‌‌‌‌‌ دانکه تا گشت چو بو در نعتش
گفت آن خود چیست کش حاصل شد ‌‌‌‌‌‌‌‌ یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گرم این وحی نبی گنجور نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی النحل از رب آمدست ‌‌‌‌‌‌‌‌ خانه وحیش پر از حلوا شده‌ست

او بنور وحی حق عز و جل ‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالاتر رود ‌‌‌‌‌‌‌‌ وحیش از زنبور کی کمتر بود

ای تو اعطیناک کوثر خوانده ‌‌‌‌‌‌‌‌ پس چرا خشک و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر تو خون گشت و ناخوش ای علیل

تو بکن پیزار شو از هر عدو ‌‌‌‌‌‌‌‌ کو ندارد آب کوثر را گلو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ‌رو ‌‌‌‌‌‌‌‌ او محمد خوست با او گیر خو

تا حب الله آید در حبیب ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر درخت احمدی با آدت سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب ‌‌‌‌‌‌‌‌ دور شو زو تا نیفتی در کرب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب ‌‌‌‌‌‌‌‌ دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز این سیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ کو شده او بیزار از دل از پدر
تا که البغض لله آیی پیش حق ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر شمرد تنها و دقائهای خود را بر شبهای دراز دران

تا نخوانی لا و الا الله را ‌‌‌‌‌‌‌‌ در نیابی هیچ این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیشمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان ‌‌‌‌‌‌‌‌ تیرها خوردم بزخم و هم سنان
مال رفت و عمر رفت و نام رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر من از عشقت بسی ناکام رفت

صبح صبحم خنده و خفته نیافت ‌‌‌‌‌‌‌‌ صبح و شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد ‌‌‌‌‌‌‌‌ او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

از برای خستگی بی میسپود ‌‌‌‌‌‌‌‌ فرط شوق عشق خود را می‌ستود
عاقلان را یک اشارت بس بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی‌ملال ‌‌‌‌‌‌‌‌ کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت آن درد کهن ‌‌‌‌‌‌‌‌ در اشارت گر بگفتم یک سخن

آتشی بودش ندانست چیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ لیک چون شمع از تف او میگریست
گفت معشوقش این همه کردی ولیک ‌‌‌‌‌‌‌‌ گوش بگشا هین و زود دریاب نیک

آنچه اصل عشق عشق است و ولاست ‌‌‌‌‌‌‌‌ آن نکردی آنچه کردی فرع‌هاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت اصلش مردن است و نیستیست

این همه کردی نمردی زنده‌ای
هین بمیر ای یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
همچو گل درباخت سر خندان و شاد
مانده آن خنده بر او وقف ابد
همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ما
همچو کان نور عقل و جان سوی آن
وصف پاکی وقف بر نور ویست
تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی
نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب
سوی اصل خویش باز آید شتاب
نی ز گلخنها بر او رنگی بماند
نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
چون گزین ویرانه نورش باز گشت
ماند در سودای او صحرا و دشت

در بیان آنکه یکی از عارفی پرسید که اگر در نماز کسی بگرید و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است امّا تا گریه چه دیده است اگر از شوق خدا میگرید بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی براز
گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
بنگری تا او چه دید و گریست
آب دیده تا چه دید او در نهان
کو بدو شد او از آن چشمه روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز
یا بدست از کنامی بی نیاز
بی شکی گیرد نماز او کمال
قرب یابد در ره حق بی مجال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز
رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ
ریسمان بگسست و بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد
گر دل و جانش ز ماتم گرد درد
می‌ببرد آن نماز او دو جو
زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل بود
گریه اندیشه بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد
تن بنه در آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی از بکا
از بکا فرقیست بی حد تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و گفت ازین شیخ پیر سن نمیخواهیم بلکه مراد پیر عقل و معرفت است و اگر چه عیسی است در گهواره [illegible] مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بیرون آمد مریدی که واقف بود گفت [illegible] بمجامله است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار
چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم
که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان
بی‌خبر از حالت خندیدگان
باز واپرسد که خنده از چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد

پس مقلد نیز مانند کرست
اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج
گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود
کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب
کان بلیغ بود از مه تابان خوب
چون که چشمش را گشاید امر قم
پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده می‌آید بر آن خنده خوایش
که بر آن تقلید بر می‌آیدش
گوید از چندین ره دور و دراز
کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور
شادیی میکردم از عمیا و سور
من چه می‌بستم خیال این چه بود
درک سستم مست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکر آید در ضمیر
یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
این تعمق در دلیل و در شکیل
از بصیرت میکند او را گسیل
مایه کان سرمه سر ویست
برد و در اشکال بستن کار بست
مایه کان سرمه هم سرورست
برد و در اشکال گفت این بهترست
ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
آنچنان رایی که بینی در درون
صعد ران در نقلش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین صاحب تکیست
چون به دریا رفت بشکسته رگیست
او حمال هم بود فی البر و بس
آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو
ای شده در وهم و تصویری دو تو
آن مریدی ساده از تقلید تیز
گریه میکرد و تقلید آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر
گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پیش آمد مریدی خاص و تفت
گفت ای گریان چو ابری بی‌خبر
بر وفاق گریه شیخ از نظر
الله الله ای تو وافی بر مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
من چو کر بگریستم این از کریست
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن
هست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را با در مکن آنجا بله
گریه او نه از غمست و نه از فرح
روح داند گریه عین الملح
آب دیده او چو دیده او بود
دیده نادیده دیده کی شود
گریه او خنده او زان سرست
زانچه عقل و فهم باشد او برست
آنچه او بیند نتان کردن مساس
نه ز راه عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه کردش نیست همرنگش کند

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصا از امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسوی است این دم نی هر دمی
کو برآید از فرح یا از غمی

این الف لام است و حا میم ای پدر
آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه میماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبست حرف ای همام
میبماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
ورچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم والکتاب
هست بر بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریه و خنده و نطق او
فهم او و خلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقایق شد ازیشان بس نهان

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را آموخته بود بشهوت راندن آدمیانه

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را
در ذکرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
آن رحم وان روده ازهم بردرد

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد آن خر چو مو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست
علت او که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد احوال اشکب
دید خفته زیر آن خر نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد ازان آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بفعل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست
پس من اولیترم که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده

کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

زیر لب روپوش میگفت آن سخن
کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
رازها از بهر طمع خود نهفت

چون کنیزک جمله آلات فساد
کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
لب فرو مالیده یعنی صایمم

در کف او نرم جاروبی که من
خانه را میرفتم بهر وطن

چونکه با جاروب در را واگشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

روترش کردی و جاروبی بکف
چیست آن خر برگسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر
زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت آن نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز

بعد ازان گفتش که چادر نه بسر
رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین گو و چنان کن و چنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر
چون بپرداخت کرد آن زال ستیر

در فرو بست و همیگفت آن زمان
بود از مستی شهوت شادمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بز آن زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار

چه بز آن زن کار شهوت را گرفت
برگرفت گنج را بنود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار و نور

ای بسا سرمست نار و نور جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا با جذب حق
باز هش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را صاحب حسنی نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم
دخل را خرجی ببایست لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریصی خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کو میجهد
پیشتر نه پیش از آن کو برنهد

فعل آتش را نمیدانی تو برد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نه ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم از ستیز

چون ندانی دانش آهنگری
ریش و جامه سوزد انجا بنگری

در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان
خفت اندر زیر خر آن زن عیان

هم بدان کرسی که دید او از کنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد آن خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر بهر کشته در خاتون فشرد　　تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم کیر خر جگر　　روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن دم جان بداد　　کوبی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون　　مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر　　تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی　　در چنین ننگی مکن خود را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خر است　　زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی　　در حقیقت تو مثال آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او　　زانکه این صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز　　الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار　　کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست　　همچو این ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود　　در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص　　گرچه باشد لقمه حلوای خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان　　هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل　　آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل　　حرص مپرست ای فن ابن العسل
آن کنیزک میشد و میگفت آه　　کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن　　جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام　　ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش　　هم بپیشانی پس اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین دفو　　چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام　　این کند علم و قناعت والسلام
نعمت دنیا خورد عاقل نه غم　　جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام　　دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد　　دانه چون زهر است در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام　　همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند　　کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست　　کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام احمقان را سر برید　　وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار　　وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در　　دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود　　گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان　　اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص　　آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر　　آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد　　اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف　　از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا گولان ز اندک احتراف　　از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم　　میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان　　باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس　　کز حریفان جمله کورند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه　　صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان　　بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

مثل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت و حق تعالی شیخ را چون آیینه پیش مرید دارد و از پس آیینه تلقین می‌کند

طوطیی در آینه می‌بیند او　　عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان　　حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست　　گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن　　بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش　　ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر　　لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک　　از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی　　خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را　　کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر　　وان دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم　　او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق　　کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر　　جز سلیمان قران خوش خبر
حرف درویشان بسی آموخته　　منبر و محفل بدان افروخته
یا بجز آن حرف و روزی شان نبود　　یا بجز رحمت آمد اندر نمود

صاحب‌دلی در خواب دید سگی حامله که در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماندن وی

آن یکی میدید خواب اندر چله　　در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهی آواز سگ بچگان شنید　　سگ بچه اندر شکم شد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها　　سگ بچه اندر شکم میزد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان　　هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بهوش　　حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس را نبد کین عقده حل　　جز درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو　　در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم　　در هوای ذکرت ای سبحان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان　　کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون مانده　　چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان　　نی شکار انگیزد و نی شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود   از دنا یابیم که دفع او شود
از حریصی و ز هوای سروری   از نظر گشته و ببافیدن جری
از هوای مشتری و کرم دار   بی‌بصیرت پا نهاده در شکار
ماه نادیده نشانها میدهد   او ستاپایان ابدان گرسنه‌اند
از برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان   ژاژ خاید گو غو نوشد کف زنان
مشتری کو سود دارد خود یکیست   لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری پرشکوه   مشتری را باز داد از دین گروه
مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری‌ای جو که جویان تو است   عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش آن مشتری را تو بدست   عشقبازی با دو معشوقه بد است
ز دنیا بی‌سود مایه که خرد   بنبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خونبهای نیم نعل   تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و ملعونت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط   کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد   همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حیلهٔ ایشان بر درویشان

بود مردی صالحی ربانیی   عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزد یک یمن   شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا   هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن   نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی از آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی و ز مویز   عشر هم دادی و از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم   می فرو نگذاشتی از بیش و کم
پس وصیتها بکردی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید آن ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب   حق فرستاده است بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشته زار   باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست   کان غلاتش هم از آن زمین حاصل شده‌ست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان   می‌خرد چرم و ادیم سختیان
کاصول دخلم اینها بوده‌اند   هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از اینجا آیدش لاجرم   هم از اینجا میدهد داد کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس   اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار
گر بکاری کنون تخم دگر کاشتی   بر زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی   جز که در لابه و دعا کف بر زنی
دست بر سر میزنی پیش اله   دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست   تا همو را جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال   نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه   یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی   چون ز نقشش انس دل می‌یافتی
این دمت یاران با تو ضد شوند   وز تو برگردند و در خصمی روند
هین مگو یک روز من پر زر شده   آنچه فردا خواهد شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا   تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم   عمر با ایشان به پایان آورم
کالای معیوب خریده بدم   شکر گز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی   عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب   مال و جان دادی پی کالای معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم   شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کن کز قلب پیدا شد کنون   پیش از آن کز عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم   حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود   پای خود را واکشیدم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند   گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن   خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و افغان مکن   خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن   که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی   تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو   رشتهٔ یاری او گردد دوتو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع   یا بود مقبول سلطان شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل   غر دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند   تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کآخر جمله‌شان   خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان   هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عدل خدای باردار   گندم خود را به ارض الله سپار

تا شود این رز دوا از خشمش / دیو را با دیو چه زوتر کشش
گو همی ترساندت مردم ز فقر / همچو گنجشکش صید کن ای بو صقر

باز سلطان عزیز کامیار / ننگش آید که کند گنجشک شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد ترتیب پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بگرفت دمشان در حجر

زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست چون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

هر خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که مشتی خاک را از زمین برگیر و بیاور

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا در کن ذر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کز بر تو لوح علم کل بدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق در تکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت هست از آن / کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صور آن شه تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
نفخ جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود

باز میکاییل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل

هم ز عزراییل با خشم و غضب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرشند این چهار و تو شاه / بهترین هر چهاری انتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او که زین مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من به کارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر

چون به نام تو مرا سوگند داد / خفت عام است آنچنان دو داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسان است نقش مشت گل

گر تو زوری داده‌ای افلاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / بر گرفتن یک غبار حرمتست

فرستادن میکاییل را بقبض قبضه خاک از زمین جهت ترکیب آدم علیه السلام

گفت میکاییل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکاییل شد بر خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد او با جهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکاییل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده می‌گویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بدان ریش این نمک
همچنان که معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / کرد خاک لابه گر نوحه و انین
خالی از مقصود دست و آستین / گفت ای دانای سر و شاه دین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را گاه نماز آواز زار
نعره سوزان کرحی علی الفلاح / وان فلاح آن زاریست و افترح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلا جانش خری / جان خود را در تضرع آوری
گفته است ایزد بنی کان امتان / گر بدیشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زیشان نگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنههاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پرآتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگی از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها کانجاست زاریها کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و خوش شادخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهن خندان شوی
گر برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام بخاک که قبضه از خاک بیاورد بهر ترکیب جسم آدم صفی علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برداران خاک کف پر کن بیا
آمد اسرافیل بر سوی زمین / باز آغازید خاکستان این
کای فرشتهٔ صور ای بحر حیات / گر زدی بهای تو جان یابد جمات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گوئی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو دان دم کبریای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چاره جو زیرا دم با مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله و آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان بود / در جهان هم چیز کی ظاهر شود
گرچه آلودیست اینجا هم چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار وقت انگیختند
تا بجوید اصل آن را این جهان / خواهی این قانع شوند این کسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در انتزا
انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی جام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ز نهاها بپرد سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بو الفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / گر چه کف و آن روان پاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل چاپلوس
گر بحق ذات پاک ذوالجلال / کز مراین قهر را برمن حلال
من ازین تقلید بوسی میبرم / بدگمانی می‌برد اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شعاع رحمت اسباب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذرها جبر از داد آه
گر برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از فشان سوی هوش
رحمت او پیوست و پیکان / دو حلیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع الفعل وای خلاق آب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

فرستادن حق عزرائیل علیه السلام بهر گرفتن قبضهٔ خاک تا شود جسم آدم صفی علیه السلام

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی هین بیار و زود شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر قبضه
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
دو بحق حرمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شناسی گر خدا معبود نیست / پیش او زاری کسی بربود دست
حق حق حق کو دست از من بدار / ای ترا از حق قضیات بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون گر من / رو بتابم زامر او پیره علن
گفت آخر امر فرمود آن حلیم / هر دو امرند آن بگیر از ذی علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جولت بپاس
فکر خود را گر کنی تاویل به / گر کنی تاویل آن ناشنیده

دل همی‌سوزد مرا بر لابه‌ات | سینه‌ام خون شد ازین شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل زان هم سه باک | زخم بیشستم ز درد و زدناک

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
آن طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم | لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیقی بی‌بها

قهر حق بهتر ز صد لطف منست | منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از لطف دو کون | نعم رب العالمین نعم العون

لطفهای مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونک فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد | مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ | من نیارم کرد هیچ پیچ پیچ

آن همه بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش پند
باز از نوعی دگر شد خاک پست | لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی برخیز نبود زین زیان | من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر | جز بر آن شاه کریم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از گفت غیر او کرست | امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد که گزینم بر کریم | کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم و بکم و عمی من از غیر او

گوش من کرست از زاری‌کنان | که منم بر کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو | در دهان اژدها رو بهر او

از دم شمشیر تو رحمت مجو | زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت

او بصنعت آزرست و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم | ور مرا حنظل کند پرکین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم | ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن | یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یارب دشمنم گردند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق | وز زکام و از جذام و از فراق

سده و دندان و استسقا و سل | کسر و ذات الصدر و لوغ و درد دل
تا بگردانم نظرشان را ز تو | در مرضها و سببهای سه تو

گفت یارب بندگان هستند نیز | که سببها بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد گران | نه بآتش به شود نه از خان

برتن او سردیی بنهد چنان | زانجا به شود تر اشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک البصیر | زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چون که مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی گرچه مخفی‌تری

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای | پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای

وانکه ایشان را شکر باشد اجل | چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون رهند از چاه و زندان و محن

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی | هیچ از او رنجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست | تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف | برج زندان ابهی بود و الیف

چون شکستش تا که زندانی بجست | دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار | هر کسی کز حبس آیدش بدار

تلخ کی باشد کسی را کش برند | از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن | می‌پرد با پر دل سوی وطن

همچو زندانی چه کاندر شبان | خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر | تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب | وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود | مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه / هر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم

اشکهای بارد از سوز و طلب / همچو شمعی سر بریده روز و شب
با امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید

دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروکان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن

می جهد جان در جهان آب و گون / نوره یا لیت قومی یعلمون
گر بخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد شدن

گر نخواهی بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی از لوت و در قوت شریف

در بیان دخانت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله
کر بجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
گر نه جنس باد تو لنجیت کند / چار میخ معده آمیخت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی فتد / پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار / هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

پیشه امروز همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالۀ دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم

سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب مغفل که گفته است که خوش بودی گر جهانرا
مرگ نبودی

آن یکی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعت سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یکدم و دم مانده‌ست مردانه میر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میدود / روح ظالم سوی ظالم میرود

که شناساشان کند علم اله / چون که بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان بداند هم تن خود کی ستم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامۀ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاک با تقوی و دین / وقت بیداری برد دری ثمین

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر هم عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زان خیال اینجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین مرد و محشر قصه ایست / مؤمنان را در بیانش حصه ایست

چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهد از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکوشان دمان و نماز باز / نقد قطب اندر زحیر و در گداز
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند فصل بهار
چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش / یا چو خاکی کو برویید سبزه‌اش
چشمها پران جهیده از نظر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
آن یکی سرمست نحن الموقنون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست رب
بازمانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
اندر او یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
نامه آید بدست بنده گاه / سرسیه از جرم و فسق آکنده گاه
آن دغلکاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
از هزاران حجت و گفت و بد / بر دهانش بسته چون مسمار بد
چون موکلان ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
می‌زنندش می‌سپوزندش به پیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او از آن
منتظر می‌ایستد دم می‌زند / بر امیدی وی ز واپس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خمیده از رو ای شیطان‌پرست
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
بیهده چون مول مولی می‌زنی / در چنین چه امید روشنی
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / پس نگری پس چه خواهی کار خویش
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
نی ترا بر ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
چون که پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوز پشت

خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه می‌دیدی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بلطف محض تو / از برای راست باشی یا عتو
بخشش لطفی ز محض بی‌غرض / بود امیدی به کریم بی‌عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد هستم بدان
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / آن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیای یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او
مستمع او از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون دان عقل و جان
کرمکی و از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را در این حجره دفینه است

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار
آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
بس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد باده پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد به پیش آن عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبود آن گمان
تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدیدش ز غش و ز دغل
باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا این از او جسته بود
من نخواهم که برو حجت رسد

این نکردست او وگر کردست رواست
هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده ام
او منم من او چه ماند پرده ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال
اینچنین تخییل و ریبت و محال

از ایاز این خود محالست و بعید
کو دریاییست بی مثل و بدید

هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستی ز موجش چکره

جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره هایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز
وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست
از ره غیرت که حسنش بی حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در بیان آن امین

این قدر هم گر نگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام
بهر تسکین بس قبا بدریده ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان دیوانه گردم لاجرم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزیست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غمش می بود
ام بدم او را سپره می بود

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
کرد دیوانه مرا بیرون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید بُرده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

یا جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی فی اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنی

ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو
ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست

لیک موسی نیم گفتنها کند
کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه میداند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا صطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین که قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده
کو جهان سبلت چرا مالیده

عارفانرا سرمه هست آن بجو
تا که دریا گردد این چشم چو جو

زانکه از عقل و هوش ار با هست
این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغزم من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من در این تخلیط چیست

بی گناه او است کو عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی والله یجزیک الثواب

گر به تازی گوید او ور پارسی
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست
حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بردرم

باز گردان قصهٔ عشق ایاز
کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین
تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی زده ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
صد هنر را قابل و آماده ام

در هنر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن ایستم

من ز آتش زاده ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندران دوری که من
صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله میزد آتش جان سفیه
کاتشی بود و الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا
علتی را پیش آورد آن چرا

تفسیر خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنه کان من الجن ففسق عن امر ربه

کار بی علت مبرا از علل
مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث
علت حادث چه گنجد یا حدث

آب چه بود آب ما را صنع دست
صنع مغزست آب صورت چو پوست

عشق دان این فندق تن پوستیست
جانت کو مغز و دیده پوستیست

دوزخی کو پوست باشد دوستش
داد بدلنا جلودا پوستش

معنی نغزست بر آتش حاکم است
لیک آتش را قشورت هیزم است

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی آتش بر انسان مالک است
مالک دوزخ بر وی کی مالک است

پس بیفزا تو بدین معنی قرا
تا که مالک باشی آتش را کیا

پوستها را پوست می افزوده
لاجرم چون پوست اندر دیده

زانکه آتش را علو جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را کردن نیست

این تکبر از نتیجهٔ پوستیست
جاه و مال آن کبر را زان دوستیست

این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
نرم گشت و تیز گشت و گرم راند

شد هویدا جمله تن طمع ... خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نه بیند مقر قانع شده بود ... بند عجز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گر بیت و ذل این ... سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا ... وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال ... که ز سرگین است گلخن را کمال
دیده را بر لب لب بنوشتند ... پوست داران روی لب پیداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را ... کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها ... سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد ... کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس ... هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است ... غدر را آن مقتدا صاحب پی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند ... جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنتی بد ای فتی ... تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه ... کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین ... پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود ... لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست ... کارگاه هست کن جز نیست نیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی ... یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست ... تخم کارد موضعی کان کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش ... کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از ن والقلم ... تا بکارد تخم در تو ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیده گیر ... مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود ... پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی ... ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

یاد ناری از سفینهٔ راستی ... ننگری در چارق و در پوستی
چون که در مانی به غرقاب بلا ... پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را ... سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز ... که بیاید آن دم نمازش بی‌نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش ... نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ ... بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش ... صبح کاذب عالم نیک و بدش

در بیان آنکه اما ها باشد که امی صعب لو کشف الغطاء

اهل دنیا عقل ناقص داشتند ... تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست ... که به بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد ... کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین ... صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان ... از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار ... نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن چنان

آن چنان کانه کژیها مانده‌اند ... اینها را سپاه و گر خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز ... این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن ... زآینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او ... بهر ایشان کرد او آن جست و جو

کز بیاز آن حجره را بگشای در ... نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او ... بعد از آن بر ماست مالشهای او

هر شما را دادم آن زر و گهر ... من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید ... از برای آن ایاز بی ندید

کین منم کین بر زبانم می‌رود ... این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او ... که ازین افزون بود تمکین او

گر بتندی زشت می تیره شود ... وز غرض در سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج ... برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست ... کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب آن زندانیان ... هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر ... کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان ... کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می‌زنم ... من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از آنکه هر دو یک ذات اند اگرچه بجسمها متعدد و مختلف می‌نماید

جسم مجنون را ز رنج و دوری ... اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق ... تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش ... گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون ... رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او ... بانگ برزد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن ... گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین ... چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده ... گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر ... ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست ... کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را ... کی بجستی کهف قلبی قلب را

هم بجنس او بصورت چون سگان ... گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش ... که بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی ... کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها ... ورنه نان را کی بدی با جان رها

عشق نان مرده را می جان کند ... جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش ... صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید دلم ... عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست ... این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت معشوقی که از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود درویش را
ور که خود را دوست دارد او به جان / دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنیست / زانکه یک من نیست آنجا دو منیست
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه آن سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
آن انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن در جهد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن کوششان از بهر آب / اندک اندک در کن خاک تراب
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین را آویخته دیدن

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و نقره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حبس دام باد او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دملش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خورد امکانی و بسته هر دو در
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف جستند و کندند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / کنده‌های خالییم ای گندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زین ضلالتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی

بازگشتن غلامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه با توبرهٔ تهی و خجل شدن همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام

گر خداع بی‌گناهی می‌تنند / حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر گرمیها و لاف داوری / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالست و حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای ماه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / جان صد چون ما فدای شاه باد

حوالت کردن پادشاه قبول توبهٔ عاصیان را با ایاز یعنی این خیانت بر عرض او رفته است

گفت شه نی این نوازد این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم از آن سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من نیایم شفیع پیش علم او / لاابالی وار آن حلم او
آن گنه او را ز علمش کی جهد / ورنه هیبت آن جنایش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما ز حلم بود / دیو را هستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
علم آدم کو ملایک را ربود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرکی و دانایی و چستیش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که هر چه کنی اینجا صواب است

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست / کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
هر آن پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارق آن نطفه است و خونی پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو هیچش نیستش غیر این قدر
زان نماید سیب را آن باغبان / تا بدانی درخت و نقل بوستان
مشت گندم زان دهد خروار را / تا از آن بشناسد او انبار را
نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگوید خود همیشش بود و بس / دور راندت از چنان گزیرش حسن
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتن‌اند / در طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید بر غضب / آب کوثر غالب آید بر لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاه حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی دوستی بیرون جهد / نار بینی باد خان ظلمت جهد
خصم و یار دیو در نار و بخر دعار / تخت و دار و برده خاره و ردا خار
سور د مار و بود و تار در زیر زار / هر یکی با جنس خود بر شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که قضیهٔ این مجرمان را زود بفیصل رسان که انتظار نوعی از انتقام است

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوع انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی از حسود
دست در کرده میان آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی را آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / گرد وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوزها در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزش بود / ژغ ژغ آواز قشرش کی شود
ژغ ژغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور گز / این یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

حکایه در تقریر این سخن که چند گاه گفتیم و آزمودیم مدتی خاموشی نیز بیازماییم

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن و نامه حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال
خود همی بینی نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ درآید در یمین
همچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور دست راست

قصهٔ زاهد و زن غیوره و جنب شدن زاهد با کنیزک نگسی نامه گر سخنی گوید که مناسب مرتبهٔ او باشد

زاهدی را یک زنی بد بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب مرد را / تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / کو بخواجه این زمان خواهم رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خلوت شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / کو بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت
مرد و عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیجان دوید / در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و زین روش آید برو
رست خود و ز تف خود باز ره / گر سوی شه یافت آن شهباز ره
چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان احتراز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و ازار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدایش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب و هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام / جسم گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / کز دروغش گفته اعضای خویش
آنچنان گردد نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زشتش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین عیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / کین منم محکوم این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازو نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبه کردن نصوح و خلاص کردن او را حق سبحانه و تعالی بکمال کرم و لطف خویش

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانک آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها میکرد و پارا میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
خوش بخندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه عارف داعی حق است و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن

این دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند آن در صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز ار نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
چشم خود وا کرد و میدید مرگ / رفت میلرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / که در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

رسیدن نوبت جستن بنصوح

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چون که هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چون که هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چون که دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب رحمت نوش کرد
ذره لاغر شگفت و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
این همه روی زمین سرسبز شد / فرش خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش دل و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوف هلاک جان شده / مژدها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد آن گم شده در یتیم
یافت شد و اندر فرح در یافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دیده چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه چون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار بر وی بد او برد و بس / نزد ما زو متهم‌تر خود نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتنش تأخیر کرد
تا بود کانرا نهد اندر دو جا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از او میخواستند / وز برای جبر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه آنچه گفت من هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همیدانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده را کرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و خرم و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از موس و تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در میان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی از مرحمت / دختر سلطان ترا میخواند است

بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از توبه و استحکام آن و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

دختر شاهت همیخواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموشش کند همچون آن خر باشد که روباه از افسون گفت و او را پیش شیر برد و خر شیر را دید و از زخم او جهید و باز افسون روباه پذیرفت تا بیفت شیر کرد

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی پناه و بینوا
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از صید باز
مدتی واماند شیر از هر شکار / بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / من بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است در اجری دادن از قوت رحمت و مغفرت

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی‌خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او تند
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه پیش آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در دریا رود پاکیزه شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر کهسار جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابر از آن کی رسید جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندیست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / هم بسازند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می خورند / مور و مار از نفقت او بهره مند
می خورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده / کر سبب نادزدی مر بنده را
غیر حق حیله چه در دست اوست / باد را از دست شکوه کی نکوست
شکر کن تا نایدت از نو بتر / ورنه مانی تا کی اندر گل چو خر
تا ز درد و غم بجز هم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی ای پسر

حکایت دیدن خر سقای نحیف خود را با نوای اسپان تازی را در آخور خاص و تمنی بردن آن دولت را از خدای تعالی

بود سقایی مر او را یک خری / گشت از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب سیخی و زخم آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخور اسپان ببست
خر زهر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه وقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها درایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان جمله بسته با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال

مجادلت روباه خر را که من راضیم بقسمت خود

عالم اسباب رزق بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرد است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب اند نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
حیله کن واند طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست زان باران میغ
آنچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل

آن یکی زاهد شنود از مصطفا / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
تا ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / از بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده خود او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هم چشم و بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته در وی اوفتاد
نان بیاوردند و دیگ با طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی و ز توکل نگذری   حرص آوردن چه باشد از خری

جواب روباه خر را و تحریض کردن بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل   دست اندر کسبی زن جهد المقل
هر کسی در مکسبی پا می‌نهند   یاری یاران دیگر می‌کنند
زانکه جمله کسب ناید از یکی   هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بیاری زیست عالم برقرار   هر کسی کاری گزیند ز افتقار
جهل خواری در میانه شرط نیست   راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

گفت من به از توکل بر ربی   می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید   تا کشد شکر خدا رزقم مزید
خود توکل بهترین کسبهاست   زانکه در هر کسب منت بر خداست
کای خداوندگار مرا تو دست آر   دین دعا هست از توکل در سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج   فارغی از نقص و ربح و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب   مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه   نهی لا تلقوا بایدیکم تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ   احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار   می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان   سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود   اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان   اندر او حیوان مرفه در امان
از خری او در نمی‌گفت ای لعین   تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو   چیست لاغر این تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست   پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی   از گدایی هست نه از پرکی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک   ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان   دسته گل کو برای ارمغان
بلکه می‌گویی و شرحش می‌کنی   چون نشان در تو نیاید کاسنی

مثل آوردن اشتر در بیان که پرسیدند از کجا می‌آیی گفت از حمام

آن یکی پرسید اشتر را که هی   از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود   مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این   تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار شد   نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس   بهر یک کرمی چه است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید   دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
گر علامتهاست زان دیدار نور   التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند   آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او   روی ایمان را ندیده جان او

بس خطر باشد مقلد را عظیم   از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود   ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک   کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب   در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند   دیو را دیگر برو دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت   سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود   رخ ندید و جامه را عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب   زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی   بود در وی جز که بوی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار   نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود   نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود از زن فزون   زانکه سوی رنگ و بو دارد سکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود
نفس انثی را خرد سالب بود   عقل جزوی‌اش نر و غالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید   جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد ابر نی   نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان   از قیاسی گوید آن را نه عیان
مشک آلودست الا مشک نیست   بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید   سالها باید در آن روضه چرید
گر نباید خورد چون گاو و خران   آهوانه در ختن خور ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر   رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل   تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن   خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد   معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود   هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین   هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان   در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی ازین گفتار او   کله‌ش بی مغز از اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر   گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه   او بجان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود   در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخنان فاضل

شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را بود نور قوی

هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقید طعم دوشابش بود / از کزر و از سیب و به و گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد / هرچه گویی باشد آن هم نور پاک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار / آب اندر ناودان عاریت است / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و الهام است ابر و آسمان / ز آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد / طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث که لوطی او را در حال لواطه پرسید که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بدرم و گفتن لوطی که الحمد لله که من خود بد نمی اندیشم

پست ترا چند نیست اقلیم است / مر ترا من مرا نیست حلیم است

امردی را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکند و در کونش فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام اندر زمن / چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / دل ندارد سود نبود هیچ خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار / گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح / بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مدان ذوالفقار / آن دلیلی کز ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر / بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه / چون ز نامردی دلت آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر / داروی مردی بخور اندر عسل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام / یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پای دار / تا نگردی مبتلای پای دار

غالب شدن حیله روباه و استعصام و تعفف خر را گسستن و بسوی شیر رسانیدن

تا کی از جامه زنان چون زنان / از صف مردان درآ همچون سنان

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد / مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری به چاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه / گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر

آن فسون خوشتر ز صد حلوای او / کز دو صد حلواست خاک پای او / خنبهای خسروانی پر زمی / مایه برده از لب و حلوای وی

عاشقی می‌باشد آن جان بعید / کرمی لبهای لعلش را ندید / آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند / خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند / اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود / در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان

نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس / یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه خسرو بر شیرین براند

نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا / سرکهٔ نه‌ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان / چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند / شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان

آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپند آنی بسوز / گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که خود را در خانه انداخت در هنگامه دو گروه خداوند خانه پرسید که خیر است گفت بیرون خر میگیرند به سخره گفت ترا چه ترس چون تو خر نیستی گفت عجب میگیرند تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی‌گیرند امروز از برون

گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم / گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست / چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر / آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست   حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری
میر خر دیگر و آن دیگرست   نی هر آنکو شد در آخر او خرست
چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی وز گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست   گوهرش گوینده و بینا دلست
گوی از آن مرغان که گل چین می کنند   بیضها زرین و سیمین می کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند   هم تهی اشکم چو پستان پرورند
نردبانهاییست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست   هر روش را آسمانی دیگرست
جمله از حال هم هم بیخبر   ملکی بی پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش   وان درین خیره که این از چیست خوش
صحن ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه بر گره   که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
چون که بر کوهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردن لایق نبود و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه را که برو بار دیگر خر را به

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد   تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و بجست   بر مثال تیرکان بجهید زشت
گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت وغا
دور بود و حمله را دید و گریخت   ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور   خود بدم زین ضعف تن نادان و کور
تیز جوع و حاجتم از حد گذشت   صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گفت اینت هست لیکن صبر را   کاشکی یکدم بکردی پیشوا
تا بنزدیک تو آید آن غوی   تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب
تا بنزدیکت بیاید بعد ازین   عهد کردم من بجنبم از زمین
گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر او را مستند
منت بسیار دارم از تو من   جهد کن باشد بیاری اش بفن
گر خدا روزی کند آن خر را   بعد از آن بس جهد با خشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید   از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر تو باز   تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من   سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم بیاید خر تمام   من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی   تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست او با کردگار   که نگردد غره مر نابکار
توبها کردست این بر هم زنیم   ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست   فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل   پیش عقل ما ندارد آن محل
ز عطارد وز زحل دانا شد او   ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما   علم عند الله مقصدهای ما
نور یاب از آفتاب روشنیم   ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه کردار او با این همه   بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن مست خو   در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود

نقض میثاق و شکست توبها   موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت   موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونکه عهد خود شکستن در نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن   لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش   چون دل بوزینه شد خار آن دلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار   خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش   هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از دو صد هزاران دلی دگر   گشته از توبه شکستن خوک و خر

آمدن روباه بار دوم نزد خر

پس بیامد زود روبه سوی خر   گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا   که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کینت ترا با من چه بود   غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی   نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست   نارسیده زحمتش از ما ذکاست
از پی مر آدمی او تنگ هلد   خوی زشت و طبع خود کی میهلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی   هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی   تا در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا آب حوض است و عیون   تا در اندازد بجوی سرنگون
آدمی را با همه آن کر و فر   اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی   کی رسید او را از آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی   کو دمادم آرد از خصم پشتیی
گفت روبه آن طلسم سحر بود   که ترا در چشم شیری مینمود
ورنه من از تو بتو مسکین ترم   که شب و روز اندر آنجا مچرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری بر آنجا تاختی
یک جهانی بینوا از پیل وارج   کی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن که بس / گر چنان سوی اگر بینی بترس
یک یادم نزد علم آموزیت / که بدم پر تفرق دلسوزیت
دیدمت از بوجهل کلب دیو وا / من شناسیدم که آیی بی دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلب / کان جنانی میسنا نیست جسم
شد فراموش آنکه گفتم مرترا / حال آن شکل مهیب دلربا
گفت او در پیش رویم ای عدو / تا نه بینم روی تو ای زشت او
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت داد و تیغ دستی کرد
با کدامین روی آیی پیش من / اینچنین بی‌مغزیی ندارد کرگدن
رفته او در خون جانم آشکار / که ترا من دیده‌ام تا مرغزار
تا بدیدم روی غمزه زین را / باز آوردی بمن تبدیل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / روبها جان دارم این را کی خورم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی او زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود درافکندی از کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حسیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آنگه پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در پنجهٔ آن شیر نر
باز بستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول گفت و گوی او / خو اندر دزدد دل نهان از سوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه آن سرمایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد آن را زمرد آمدست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر باخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت جسم / آنکه دیدی بد نبود آن بد طلسم
ور بدی آن بسگالش قدر را / عفو فرمایید از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کوه شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت تر که را وهم چنین / گرچه فرمودت گفتن ای امین
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
این خیال اهرمن را تا یقین / گشت مشاده دولت اهل یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / موی ابروی کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریای فهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کشتی اندر وهم پیچی زین گسست آن / وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی ای پیش من
بی سر و پایی همچو یم بیجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در وست / یار رحمت شد چو خود در نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس سره

زاهدی در غزنی از دانشوری / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما ورنه افتادم به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از زخم آن جان شیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی / انی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز من مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان / پس بدرویشان مسکین می رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
پس سوالی پس جوابی ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نیوشد هر خسی اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از رهی دزدیده تفت
جمله ایشان دهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نیابم همدمم / خوش بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / ور بدر گردم بکف زنبیل من

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و نفقه گردانیدن آنچه جمع آید بفقرا

بنده فرمانم کرامت از خدا / گر گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر نادرم / جز طریق این گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آنرا تبع / او طمع فرمود و من ذل طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کو دولت جان من / همت عالیست دربان من
شیخ برمیگشت زنبیلی بدست / شیء لله خواه و توفیقیست هست
برتر از عرش است کرسی جای او / شیء لله شیء لله رای او
اینچنان میگشت همچون فن مرند / بازگون بر انصر الله میزنند
در بهر این شیخ می آید نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدایی کان بجد میکرد او / بهر یزدان بود نه از بهر گلو
در بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن نان شهد و شیر / به ز چاه وزن سپید صد فقیر
نور می بود و گمان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
چون شرابی کو خورد در غین شیع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوان را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفت ایضاً
آن گلوی ابتلا بد دین گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود طمع
گر بگویم کیمیا پس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدایی کان بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای او
گنجهای خاک تا مغنیم تلق / عرضه کرده بود حق پیشش بحق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم
منت جنت گر آرم در نظر / ور کنم خدمت من از ذوق سقر
نه منی باشم سلامت جوی تن / زانکه این مرده بود خط بدن
عاشقی کز عشق یزدان کرد قوت / صد بدن پیشش نیرزد زر و قوت
دین بدین کرد آن شیخ فطن / خیر دیگر گشت کم خواهش بدن
عاشق عشق خدا آنگاه فرد / جبرئیل شو هم تن و آنگاه زرد
عاشق آن لیلی کور دل بود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد چون ببیند جان خطر
شیر و گرگ و دد از و دلشاد شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
یک شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم و گوشش زهرناک

زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیابد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
در خورد خونی المش رام و دد وحش / لحم عاشق زهر گردد بگذرش
هرچه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / گاه دان مر اسپ را هرگز بود
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسب است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن دریا خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدایی کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق چون شد بحر را مانند دیگ / عشق سایه کوه را مانند ریگ
عشق یکتا بد فلک را صد شکاف / عشق برزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق حق او بود فرد / پس مراد را از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را بینی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آمد این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز بیدل فقر آگه شوی
باز گویم این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست این نقش ای پسر / تا فهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خارش تشبیهی کنند / آن بنا شد یک تنبیهی کنند
آن دل آگاهی که پیشکین خوانند / نامناسب بد مثالی اندند
در قصور ناید عین آن / عین بر تصویر نقشش بدان
شیخ او ذی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر

رفتن شیخ بر در خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار و بار پنجم باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را باین وقاحت

گفتش او تیلی دشی لله زمان / خالق جان می بجوید تا بجان
علمهای باز گوئی تا ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گوییت چیزی منه نام شیخ
ای خسی بی شرم چندین جست و جو / تا کی و تا چند بازارکی دو تو
این چه سوئی و چه درویشی چه کار / کر بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم بر گدا مانند تو
جرئت و آب گدایان برده / این چه عیاریست آورده
نا نشسته بردکش چون عباس بس / هیچ ملحد را مباد این نقش و حس

گفت ای ابله منم خاموش / زآتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی / اشکم نان‌خواره را بدریدمی
هفت سال از جوش عشق جسم تو / در بیابان خورده‌ام من برگ تر
تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام / سبز گشته بود این رنگ تنم
تو تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان کز سویها بشکافته / علم هیات را بجان دریافته
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیده ندا بار امکان خود / بر گذشته از همه اقران خود
عشق غیرت را از ایشان در کشید / شد چنین خورشید ازیشان ناپدید
نور حسی کو بود ایستاده بند / آفتابی چون از دور در کشید
زین کند کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در رصد / با تو نتوان گفت عذر از حال خود
فهم کن موقوف گفتن هم مباش / سینه‌های عاشقان کم خراش
نی گمانی بر دهد توزین نشاط / خوم را مگذار و مکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / این وسط را گیر در خوم ای خجل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میزند / عشق مردم طرفه‌ای کی میزند
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل انسان زند

گریستن آن امیر از هیبت شیخ و تکلیف صدق و ایثار کردن بخزانه را و قبول کردن شیخ آنرا

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برآورده و هم درد و فقیر / کشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که چیزی از منه
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری چند چنین
خانهٔ آن پیر تا هر چه هست / برگزین خود هر دو عالم اندکیست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من بخود نتوانم این کردن فضول / کی کنم من این دو خیلانه دخول
این بهانه کرد و هم او در ربود / مانع آن بد کان عطا صادق نبود
بود صادق آنکه بی‌علت بود و خشم / شیخ را صدقی نمی‌آید بچشم
گفت فرمانم چنین دادست آنکه / گر گدایانه برون آیی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن آمد ندایش از کردگار
بعد ازین میده ولی از کس مخواه / ای تو دانا بر علوم پادشاه

اشارت غیب بشیخ که آن دو سال خزانه بستدی و بدادی جمله از این به دو دستان

زر فشان در جهان چون مهر و ماه / تا بیابی از غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر
همین زگنج رحمت بی‌مر بده / بر فقیران نعمت عام بده
هرچه خواهند تو بده منویش از آن / دار بزرگ تا نو پیش از پیش دان

در عطای ما ز تقصیر و نه کم / تا پشیمانی و حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای که بستنده / از برای روی پوشش چشم بد
پس ز زیر بوریا بر کن تو هشت / ده بدست سائل کشته پشت
بعد ازین از جبر نا ممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رد یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزاف انداز باش
وام دار از تو عهده دار من / همچو باران سر بکن در هر جهان
بود یک سالم که کارش همین / گر بدادی زر کیسه در بدین
زر شدی خاک سیاه اندر کفش / حاتم طایی گدای در صفش
حاجت خود گر گفتی آن فقیر / او بدستی دادی از حصیر
پیش او درویش جمله هر کسی / از فقیر و وام دار و مجلسی
آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی به او بیش و کم
پس بگفتی بنده‌ای چه دستی که او / این قدر امید میدارد ز تو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتیست / خالی از کدورت شال حجت است
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه دام رفته‌ام از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا / آن زمن نبود بود عکس گدا
گر درین نخل ای عزیز چون بود / جز عکس نخل هر دمی بود
در تنگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قدر خالی شدن / تیغه تبر طمعت از جوی بن
تا نماند تیرگی و خس درو / تا همی گردد نماید عکس او
جز کلاه از تنت کو ای ثقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برای مرده‌ای کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب بی‌بها خانیست / عکس در وی بین کز بالا نیغت

سبب داکشتن ضمیرهای خلق

ای ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از آستیزه مانده در چری / کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی پیر شد / گر کند امین بگلی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهاد تن / تا خیالات از درون زود رفتن
از بکی کوشیده او دیو گفت / لیک جوع الکلب باخر بود جفت
غالب آمد حرص و شد صبر ضعیف / بس کلوها بود و حرص حریف
زان رسولی کش خدا یاد داده است / کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
کشته بود آن فرحات رائیه / گفت اگر گویت که یک روزه گریه
وین عذاب جوع یکسر در هم / گر حیات اینست من مرده بهم
کو خود اول توبه کن خود خود / عاقبت هم از خوی خطی بگزد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او ثبات / جان او بر اجل از حمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردت / تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر خالق بود / که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نهشت / گرچه گه گه بهر حزمش جوع کشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شده / جمله خوشها بی مجاعتها رده

در بیان فضیلت احتما و جوع

آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی
بنود اندر دل ترا جز فکر نان / نایه اندر خاطرت جز ذکر نان

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد
به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش

بعد چندین سال حاصل چیست / جوع و مردن به بود زین زیستن
شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان پاکان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کان زبیم بینوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز و گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

تا شکست دیده اوّل حول / گر ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتانند زیست

حکایت آن گاو که اندر جزیره تنهاست نام او بلعیست و حق
تعالی جزیره بزرگ را هر روز پر گیاه گرداند تا علف گاو باشد
و تا بشب آن گاو همه علفها را بخورد و فربه شود باز چون

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

شب شود از غصه که فردا چه خورم لاغر گردد

چون برآید صبح گردد سبز تر / تا میان رسته قصیل سبز بر
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد دار / منگر اندر غابر و کم باش زار

باز بردن روباه خر را صید کردن شیر آن خر را تشنه شدن
شیر بگوشت و رفتن بچشمه که آب خورد خوردن روباه
دل و جگر خر را باز آمدن شیر از آب خوردن و احوال دل
جگر خر پرسیدن و جواب گفتن روباه شیر را

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

کو جگر گفتا بروبه دل کجاست / ناگزیر بی دل و بی جگر نیست راست
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس دو بیند خلیل و مصطفا
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

حکایت راهب که روز با شمع و چراغ میگشت میان بازار

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی مردگان
هین چه میکردی تو جویان چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویان بسی گشته‌ام / می نیابم هیچ حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گرداند قضا گردان کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبردادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد نور هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

سوال کردن مرد مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم شدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او را چه سود چون پیش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس را / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / گر چنین بر روی خلاق میرود
هم خلق گردم من ار تازه نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواهد نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم من بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملک او حاکم چو
ملک دار او کشیده چنین / کز نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ این دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست اندر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمن

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بردرش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر کف طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی چون گل بعدو چون خار شد
زاب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان واقی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / کش سگ شیطان از و یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهد این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
ای اعوذ آن کای ترک ختا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چون که ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برون در آمدن — من نمی‌یارم ز ره بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک رشیق — که یکی سگ مرد را بندد طریق
حاش لله ترک بانگی برزند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای — سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مرد سنی کافر جبری را

گفت جبری را که بشنو این خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی ما را ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان — حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را — کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس
چون که مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار — بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک — زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوب تام — اختیار این نمازم شد تمام
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا کزویی ممتحنی
زین دو ضد عرضه کننده در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چون که پردهٔ غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند — کان سخن گو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت

ای فلان روزت نگفتم من چنان — که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب روح و جان افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم — سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره کابات را بوده عدا — در خطاب سجده کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان — در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست — چون سحر گوید سخن دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا — روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید — صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند — پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار — هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند — آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا — ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند — هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است — زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی — نور شمعی نی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را — نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست — جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب — یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ — هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

در بیان درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار که بجای حس است

جمله عالم مقر در اختیار — امر و نهی این بیار و آن میار
او همی‌گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق — لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار — خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود — هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن — امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی — ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم یا چنین کن یا چنان — چون نکردید ای موات عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اشتر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
و از فلان سو هین درآ خوش با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهربند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشوراند ازین مرغ کهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو اندر سخت و مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
ای عدوی خصم جان ما بدست / قاصد اندر بند جان ما شدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینه خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم تو در تو بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر سگ بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست / گر تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو به تاریکی کند که روزنیست
عرض چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایة دزد که با شحنه گفت آنچه من کردم تقدیر خدا بود و جواب شحنه
و در بیان تقدیر و اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده
اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد اژدرهای مولی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه گردد سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق چون عذری شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
گر مرا صد آرزو و شهوتیست / دست من بسته ز بیم هیبتیست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیاری نیست در سنگی کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش هم معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منتظم شد / حال این عالم همی معلوم شد

حکایت آن شخص که بر بالای درخت میوه می‌افشاند و صاحب
باغ او را تنبیه کرد و در جواب جبریانه مشغول شد و این
حکایت شاملست در جواب جبری و اثبات اختیار
و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملت مقبول نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را تو زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست هم بنا بر آلت حاکمی
نادر باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیار بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیارات آن ز جان
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه خود بی خواه او کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب کریم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما بیان واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او جویید و از خشم دیگران دلتنگ مباشید

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن بوده که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهی تنبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه خواهد او دهد یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او را گزین
یا چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم

همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة والمعصیة و لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزون آید ادب / باشد آن بی هیچ شک از فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از او آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سفید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان کساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای
آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان

حکایت آن درویش که در هرات غلامان آراسته عمید خراسانی را دید و اسپان تازی بر نشسته با تابهای زربفت

کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهرها
بود گوینده برهنه بی‌نوا / در زمستان لرزلرزان از هوا

انبساطی گر دل از خود بری / جرأتی بنمود او از ملتری
اعتمادش با فزاید موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون آن نداری آن سند
حق میان دادت میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببست آن دست و پا
آن غلامان را شکنجه مینمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر دبامن بگویید ای خسان / ورنه برم از شما گوش و زبان
مدتی یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار درد
پاره پاره کردش آن دیگر غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همیشه خوش بپوش / زانکه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جمع جبر منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مگو کی جبه اندر هیچ / هر چه آرد کس نبودت هیچ
هست تعلیم کسان ای یار شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش در جرم حجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تو کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پشتت می‌ایستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
گر نخوردند آن خدعه چند بد / سالها زایشان ندیدی جز حسد
چند منکاه نهی بر گرد عام / کام جستی بر بنایه هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستینی کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن منطیق فرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون‌شو شان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود آن نادیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع ره آن مقصود نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / در همان دم تا به روز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گر چه از ما شد نهان وجه صواب
ور نه وسوسهٔ عشقت دلبس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاه خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کان فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند
بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه میگویی تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز آن مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش
کرده تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه کرده جان آمیخته
هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی با دو کهنه تو سخن
در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
میکشی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست
پوستین گویی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش
جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیشش از گناه
عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد
لیک بس جادوست عشق و اتحاد

دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او
جذب صورت آردش در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار
آنچنان که گوید با زنده پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنان که مادری دل برده‌ای
پیش گور بچه نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد
مینماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را
چشم و گوشی داند آن چالاک را

پیش او هر ذره آن خاک گور
هوشیار و گوش دارد وقت شور

آنچنان بر گور و خاک تازه او
دم بدم خوش مینهد با اشک رود

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهادست بر پور چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون او بد بود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت می‌بیند همه

پیر عشق تست نی ریش سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
نامصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صورها عکس حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی واسطه بفراشتیم

زانکه بس با عکس من در ساختی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبه من شد روان
او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت میخواه از جرم و خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از این او را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

نازنین تر زو هزاران حوروش
هست بگزین زان همه یک یار خویش

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه است

وا رهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
اندرو قوتست و سم لاتبصرون

هست هر جسمی چو کاسه کوزه‌ای
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد
طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد باده طرب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کان درایشان زهر و کینه میفزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدۀ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط جان ز جانان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجۀ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست
که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برادر از دمم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپشت جویم من اندر پیرهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چون که بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی و چادر پوشیدن و در وعظ میان زنان نشستن و حرکتی کردن که زن او را بشناخت و نعره زد و بحث واعظ و جوحی آن زن

واعظی بس برگزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به آهک یا ستره بسترش / تا نمازت خوب آید خوب و خوش

گفت آن سایل درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم شود

گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن شرط باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بقدر کراهت آمدست

کرد آن زن دست در شلوار مرد / ایر او در دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق را زین زن بیاموزید همین / چون که بر دل زد بگفتی اینچنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای بی‌خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش بچگان کرده ز دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان زنده‌ایم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / عقل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که سابقیم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده / تا زکم کن چون که ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوای و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ احد

فرمودن شاه بار دیگر ایاز را که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا دیگران پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبری که در زمان سلطان بایزید گفتندش مسلمان شو

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب را / که فزونست از خور و مهتاب را

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام

کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن زاو اوفتاده در عذاب

مجتمع گشتند مرتد و بیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان / آنچه دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روزی کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض جان همتی همراه کن

قافله می‌شد به کعبه از ولا / آنچه بستد شد روان با قافله

مشکلی کردند اهل کاروان / منزل اندر بوضع کافرستان

آن مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوت‌ها دراز

او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان که مؤذن خود کجاست / که صلوة و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتا که آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوخ چیست این فحل فرید
گر جماع این است بردند این خران / بر کس ما می‌ریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ ایشان را تباه
یک ستاره در محمد شد مضطرب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
هر که ایمان یافت رفت او در امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / تا مسلمانی بجان و دل نشاند
این بحیله آب و روغن کرده نیست / این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجمد / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در ین مشکل چو گو
گر دلی نیست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور دلی نیست ای جهان ای دوست چیست / ای عجب این دو کدامین چیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت که گوشت را گربه خورد

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردی زنش / مرد مضطر بود مردم از زنش
بود مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش گربه بود او نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت پس آن گربه کو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولی از ریع و زرع / دانه باشد اصل آن که برگ و فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بی جان فسرده هست و سرد
قالب بی جان کم از خاکست دوست / روح چون مغز است و قالب همچو پوست
قالب پیدا و آن روح نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که تا سر بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / کو بلطف از بادی گشتی گره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانج / لامساسی با درختان خوانج
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود یک سلطانی خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست مر برجی عبورت را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام او سبوی می می‌آورد و در راه زاهدی امر معروف کرد و سنگی بزد و سبو را بشکست

بود امیری خوشدلی می‌باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود و گفت ای غلام / رو سبو پر کن بیاور از مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانیست / آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران شد دفین / گشت طینش چشم ابلیس لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش نهاد / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده همچون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن‌اند / وقت مستی همچو جان اندر تن‌اند
چون هریسه گوشت و گندم غرق هم / هیچ فرقی نی در ایشان سبق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی‌برد آن غلام / سوی آن قصر امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب جفت بسی افتقاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت باشد از فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین افسرده است / هوشها باید بدان هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای بلخ که سخت دراز بالا بوده است و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بوده و این شیخ الاسلام از برادرش متنفر بوده روزی ضیا درآمد به پیش و دعوت کرده او را نیم قیامی کرد گفت سخت درازی پاره‌ای دزد

آن ضیای بلخ خوش الهام بود / داور آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ الاسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد باهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انتقالی داد و حالی از هوشش
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان سرو قدت هم بدزد
خود ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت هم زیباست نیلی هم بکش / سخره باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هلکه و ناکه کنی
نان جو در حق است و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن چو نیست / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / هر چه گویم نوش و خاک خور
زاهد آنگه زد سبو را در شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن آن خشم آلود برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه گاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه گوید که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تا بگوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
باخت دست دگر شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / بهر شه شه زیر رخت خستهات
چون محله پر شد از هیهای میر / از لگد بر در زدن پر دار و گیر
خلق بیرون آمدند از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش هم زمان / کمترست از عقل و فهم مردمان
زاهدی پیری ضعیف آمده / واندران زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده زیار / کار ناکرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بست / کاندرین وادی پر خون بی کسست
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی کحالی کو رهد از چشم درد / نیست عقلش کو بجایی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شود
زان رهش دورست تا دیدار دوست / تا نماید مغز و سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / کز نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / کز همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوسست اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوی تنگ
تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نباید هیچ داد
گر ز ضجرت خود بدراند شکم / غصهٔ آن نامرادیها و غم

اندر جستن مصطفی صلی الله علیه و سلم خود را از کوه حرا از دهشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلم

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتیست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / تا ز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / کین مکن این ای تو شاه بی بدیل
اینچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابد او گهرها را ز جیب
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدایی سیرتیست
ای خنک آن کو بکردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
پیش محنت چون خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
هر یکی خود چون فدایی تنیست / کاندرو صد زندگی در کشتنیست
کشتنی اندر غزو با شوق و ذوق / گر نه شایق ماند آنکه نی مشوق
باری این مقبل فدای این فن است / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشق بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد النوی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / ور نگردد درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت درآکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل دربسته‌ای

جواب گفتن میر شفیعان را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست و من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد

عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا
میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / ور مثال مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی / کو بود قواد کان را عبرتی
کار او سازم که زرق و حیلتیست / لیک مقصودش بیان شهوتیست
با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او صد جو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون رود جان و روان

دو دم بار دست و پای میر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان همچنان زاه

خشم خون خوارش شده بد سرکشی / از دهانش می‌برآمد آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تویی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو بود / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد مدام / ز اشتیاق آن لب جوشد بجام
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / ای همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع // آفتاب از ذره شد وام‌جو / زهره از خمره شده جام‌جو

باز جواب گفتن ابریشان را

بان بی‌کیفی شده محبوس کیف // آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن نیم / من به ذوق این خوشی قانع نیم // من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ تازم گهی سوی یمین

وارهیده از غم خوف و امید / گر همی‌گردم به هر سو همچو بید // من چو شاخ بید تازان چپ و راست / کز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی // انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق شدند

این خوشیها پیش شان بازی نمود / زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود // هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

دانکه در جام او طعام الله خورد / گر زنان و شوی با حسرت برد // دانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستی از آب [illegible] / چون کند مخمور دوری از شراب // سیر نبود هیچ محجوب از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

باب زنده کی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار // آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

تفسیر و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

در جهان مرده شان آرام نیست // کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن // جای روح پاک علیین بود / جای روح نحس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود // بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور بس نفور

هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست // دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعبت زندگان بی‌آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست // کافران قانع بنقش انبیا / که نگاریده است اندر دیرها

زان نهانها چو روز روشنیست / هیچ شان پروای نقش و سایه نیست // این یکی نقشش نشسته در جهان / وین دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس // گوش ظاهر ضبط این الفاظ کن / گوش جانت جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر // پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد // جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر قرن ابد یار ازل // هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نقشش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم بماند / هیچ غیمی مر ورا قایم نماند // قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر و ایمان شد دگر آن نماند // چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت و خوهای خویش / شد برهنه جان به جان‌افزای خویش // چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه در ایوان جاه // اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد و بالای طشت

در بن طشت ارچه بود او دردناک / شوم همراهیش از اجزای خاک // یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند // بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند // آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند // رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشد اهل دریا رنگ زرد // تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد رنگ زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست // لیک سرخی بر رخی کو لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز رنج و علت ابدان علیل // چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه // نور بی پایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایه غربالیست

عاشقان عریان همیخواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن // روزه داران را او و آن جان و دهان / خو مکن را چه انا چه دیگران

دیگر بار استدعا کردن شاه از ایاز که تاویل کار خود بگوی و مشکل یاران حل گردان

این سخن از حد و اندازه است بیش // ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود ای ایاز // گرچه تصویر حکایت شد دراز

مست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی // هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت // کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکرنبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود // صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانسته نی / همچو جوی اندر روش بسته نی // شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تشبیه وجود آدمی بمهمان خانه تن

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل / در ببند و منتظر شو در سبیل
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران گرفت و مهمان در گردن ما مانده است

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سخن گفتن هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینجاست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بسترت آن سوی دیگر افکندهایم
آن قراری که بدان زن داده بود / گشت مبطل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر امید آنکه شو / سوی در خفتست و آن سوی عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان گشت زین گفتار سرد / چون رمیده گشت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد پس آن مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان بودی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تشبیه فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان کردن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند هم بیخ سرو کهنه را / تا خرامد بیخ نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بنده اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته با مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / که شود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر / ورنه بودی شه قرار کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوانی چه قدرست ای پسر / آخور بازار تقا بان گذر
صد هزاران سر نهاده در شکم / از رشکشان از زنبه و اندم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد که از جولان پیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

حیلت پدر دختر که خود را نگاه دار تا حامله نشوی

خواجه بودست او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبشکافی تلف گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او به ناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل تو بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین احمق هم عالم هم بدند / لیکن چنین نوعی نصیحت کرده‌اند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چون که شد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان می‌داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین
آن نصیحتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزال او کیست / این نهانست و بغایت دوردست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

صفت ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورده

رفت صوفی با لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار روز وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
آب اگر در وضو صد روشنیست / آب چون نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دستش کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
آن یکی آمد تفحص را به پیش / دید کافر را به بالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو صوفی گشته‌ای پستی زبردست
ای شده عاجز ز تل خویش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی زیر کوه / چون روی بر عقبه‌های پرشکوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت چون پر هول بود
گفت کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

تشنیع کردن یاران صوفی را

قوم گفتندش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا که رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشت کشتیت و در شکست
پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاق طاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون همچون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فناکان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این خرخوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا تیغ بین / خرّه باید درین صف آهنین
کار دم نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بغزو رفته بود سینه برهنه بغزا کرده و امید شهید شدن و نومید شدن او و روی بجهاد اکبر آوردن

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه میشدم در پیش تیر   تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در بلا به جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها   کار بخت است این نه جلدی دزدها
چون شهیدی روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   کر خواهی بجنبش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویشتن در غزو قربان کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت گریست   در نه نفس و شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آوریست   در ریاضت سخت بر افشاریست
نفس بانگ آورد آندم از درون   با فصاحت بی زبان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی   جان من چون جان گبران میکشی
مجلسی نیست از حالم خبر   که مرا تو میکشی بیخواب و خور
در غزا یکبار پیکانم از بدن   خلق بینند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی   هم منافق میمری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده   در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چو زنده ست این بدن
زانکه در خلوت مرا هیچ تن کند   نه از برای دیگری مردن کند
جنبش دارامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است   کار شاه جمله مردان حیدر است
کار آنکس نیست این سودای جوش   کو ز هوش و جنبشش گم کرد هوش
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش   گم شود گم چون بجنبد دم هوش
آن کسی نر این بیاید چون زنان   دور بودن از مصاف داد شان
صوفی این صوفی آن نیست حیف   آن سوزن گشته این را لطیف
نقش صوفی باشد از نیست جان   صوفیان به نام هم زین صوفیان
برد در دیو از جسم کل سرشت   حق زغیرت نقش صد صوفی نوشت
تا زسحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسی ثعبان شود
نقشها را بخورد صدق عصا   چشم فرعونیت برکرده عصا
صوفی دیگر میان صف حرب   اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با پهلوانان بکار ذوق کر   بازگشت او با پهلوانان بفر
زخم خورد او از پس جنگی که خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نخورد او یک زخم از گزاف   تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیف شد آمد کو بر جنگی جان داد

حکایت آن مجاهد که از میدان بسیم مرد و زنده بود هم در خندق اندر خفتی

جان ز دست صدق داد آسان بدو
آن یکی بود شد یکی درجان ادم   مرشد افکندی یکی در آب یم
تا که گرد دشمنی بر نقش مجاز   در زمانی در درجان گم شدن دراز

نفس او فریاد کرد ای محتشم   در نفاذ دی زار در تاب و تبی
لیکن چه ای افکنی یکبار کی   کشتیم از غصه و بیچارگی
بهر حقی یکبارگی بگذار دین   نفس را کالیاس احدی الحسنیین
از کشتی ملتفت مر نفس را   همچنین کشتی مرا و اربعا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ   بهر حقی بگرفت مه برقش تنگ
با مسلمانان بگر او پیش رفت   وقت فرار و نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن زانیم نسبت   پست کرد رمح دیگر از دی شکست
بعد از آن قوت نماند او را پیش   معتقد او را ز صدق حال خویش
صدق جان دادن بود همین بنقوا   از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتیست   این بمن مرد را چون آلتست
ای بسا خامی که در خاک خونش ریخت   لیک نفس زنده زان جانب گریخت
آتش شکست زنده زن زنده ها   نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند
آب گشت و راه او رفته نشد   خیر کر خام و زشت و آشفته شد
گر بهر خون ریزی کشتی شهید   کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتقد   مرده در دنیا چو زنده میدود
روح ره زن مرد زن کو تیغ اوست   هست باقی در کف آن غرو جو
تیغ آن تیغ است که مردان مرد هست   لیک این صورت تراجیم آن کیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن   باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مرد است قوتش حمله ورد

صفت کردن مرد عمار صورت کنیزک و صورت کاغذ و عاشق شدن خلیفه بر نقش آن کاغذ را

وین دگر مرد میان نی میچو کرد
مر خلیفه مصر اغماز گفت   که بشه موصل جوی گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار
در میان ناید که حسنش بیحد است   نقش او نیست کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کعبتا د   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاه بس گران
که که زند هد بتو آن ماه را   بر کن از بن آن در درگاه را
در ره عدل کش کن ده را بپاک   تا کشم من بر زمین ده در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بی عدد بر گرد دشت   قاصد املاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او بر پای کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها بر کرد چون برق از بریق
بعقه کرد او چنین خونریز گرم   برج سنگین پست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار رسول   پس فرستاد از درون شش رسول
گر چه میخواهی ز خون موسنان   کشته میکند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصل است   بی چنین خونریز اینت حاصل است
من روم بیرون شهر اینک در آ   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهر است   این زر ملک و شهر خود آسان تر است

مر ترا می باید از سیم و زر / میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / تو بده پیشش که ملک او جانست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نه کنون من غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را ببود آن مثال

اشارت کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه

گشت معلومش چه گفت آن شاه بر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است
چون که آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش دید دهی کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود بر داد دریغ / عشوه آن عشوه ده خورد از دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لجام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلق سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدوم خیال / تا در اندازد اسود را کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به پیش مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف / تیغ مصری برگرفت آن دم بکف
دید شیری پر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله خیمه اندرهم زده
شیر نر کف بد همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا پنج گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه مه بشتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنین شیری بچالش گشت جفت / مردیش مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند جان آن دو جان
زاتصال آن دو جان با همدگر / میرسیدشان ز غیب جان دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بهمدیگر یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیکن اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مکرر از قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میعاد را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عملها زاینده اند از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش خصال / کای ز ما غافل بیا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر کام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد او در دیگ دوغ

پشیمان شدن آن امیر لشکر از خیانت که کرده بود و سوگند دادن بکنیزک که خلیفه را این سخن نگوید

چند روزی هم بدین بد بود آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا زین نگردد شه خبیر
داد سوگندش که ای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
چون بدیدش آن خلیفه مست گشت / پیش بام افتاد او را هم ز طشت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
کرد مردی از سخن دانی سوال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنهای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف خود او را خیالش میدهد / آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می چسپاندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چسپیده بر یار و دوست

پس یا کشف لمع بر که فراشت … آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدان کز قابلی … مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس … از شجاع تیغ حرب این دان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر … میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کز بهایی بود … عون حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر بود … خبر چه بود هستی مضطر بود

جهد کن کز گوش در چشمت رود … آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم … گوهری گردد دو گوشت همچو چشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود … جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال … هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود … تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه کرد هم یکچند نیز … ریش گاوی کرد هم با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر … چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر

مملکت کان می‌نماند جاودان … ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت … تا بگیرد همچو بابای بکوت

هم بدین عالم بدان کز مامنیست … از منافق کم شنو کان گفتنیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست کو بد هر دمی … گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل … عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نبیند عاقلی احوال عشق … کم نگردد ماه نیکوفال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید … از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید … چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود … غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید … پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال … پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست … کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال … لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر که را فرج و گلو آیین و خوست … آن لکم دین ولی دین بهر اوست

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک و مباشرت خود

با چنان انکار کوته کن نظر … احمدا کم گوی با گبران خبر

آن خلیفه کرد رای اجتماع … سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد … قصد خفت و خیز مهرافزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست … پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید … خفت کیرش شهوتش کلی رمید

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه

وهم آن کز مار باشد این صریر … که همی جنبد به تندی آن حصیر

زن بدید آن سستی او از شگفت … آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان … کو بکشت او شیر و کیرش همچنان

غالب آمد خنده زن شد دراز … خنده می‌کرد او نمی‌شد لب فراز

سخت می‌خندید همچون بنگیان … غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود … همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل … هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن … ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد این خنده زو … پس خلیفه طیره گشت و تندخو

زود شمشیر از غلافش برکشید … گفت سر خنده واگو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد … راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم … یا بهانه چرب آری تو برم

من بدانم در دل من روشنیست … بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

من بدین شمشیر برم گردنت … سود نبود خود بهانه کردنت

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر … گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت … وقت حرص و خشم آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست … گر نگویی آنچه حق گفتنست

این زمان گر خشم تر آبی مپیچ … تیغ را گر دادم واگفت نک

ور بگویی راست آزادت کنم … حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان برهم نهاد … خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت گفت احوال را … مردی آن رستم چون زال را

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو خنده را

شرح آن شیری که اندر راه بود … یک بیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن … وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

باز این سستی این ناموس کوش … کو فرو مرد از یکی خرخر موش

رازها را می‌کند حق آشکار … چون بخواهد رست تخم بدمکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب … رازها را می‌برآرد از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز … هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود … هر چه خورد است این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش … تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش … جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای … از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار … از کدامین می برآید آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است … آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را … نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا با اثر … دانه کی مانند آمد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان … مردم از نطفه است کی ماند بدان

جنی از نارست کی ماند بنار … از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید … کی بصورت همچو او شد ناپدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک … هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود دزدی بشکل پای‌دار   کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر   پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا   بیگناهی کی برنجاند خدا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم   کی دهی بی جرم جان را درد و غم
آنچه اصلست و کشنده آن شی است   گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست   آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار   زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا   نیست این غم غیر در خورد و سزا
من معین می‌ندانم جرم را   لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتقاد   دایما آن جرم را پوشیده دار
جرم من اظهار ظلم من بود   گر سیاست دزدیم ظاهر شود
شاه با خود آمد استغفار کرد   یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان   شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه   آمد آن سوی من افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم   او در خانهٔ مرا زد لاجرم

عزم کردن شاه چون بجزای خیانت واقف شد که عفو کند و کنیزک را هم بآن امیر دهد

هر که با اهل کسان شد فسق جو   اهل خود را دان که قوادست او
زانکه آن مثل جزای او بود   چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیده سوی خویش   مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه او وصل کنیز   غصب کرده از من او را زود تیز
او امین من بد و لالای من   خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام   من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر حرم   آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانکه آن بیامد در جزا   آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست   من دگر این را نیارم باز جست
داد حق‌شان از مکافات آگهی   گفت ان عدتم عدنا تا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست   غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت   رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن   از کهان و نو و جرم کهن
گفت ای ما کنیزک وامگو   این سخن را که شنیدم من ز تو
گفت اکنون ای کنیزک این سخن   پاس دار و با کسی عرضه مکن
با امیرت جفت خواهم کرد من   الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار   کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام   خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام   این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخواند آن امیر خویش را   کشت در خود قهر خشم اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر   که شدستم من ازین زن در نفیر

زان سبب که غیرت و رشک کنیز   مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را بس حقهاست   او نه در خور چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد   زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز   پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جان بازی نمودی بهر او   خوش نباشد دادن این جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد   کرد خشم و قهر را او خرد و مرد

بیان آنکه بخشش قسمتی یکی را قوت شهوت خران دهد و یکی را قوت دیانت انبیا علیهم السلم

سر ز هوا تافتن از سروریست   ترک هوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود   بر آن جز قیامتی نبود

گر بکشی سستی بنری خران   بود داد او مرای پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری   هست نتیجه از رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر کشش   حق همیخواند الغ بک لر بکش
مرده باشم بعین حق بنگرد   به از آن زنده که باشد دور و رد
نغز مردی این شناس و پوست آن   آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنه بمکاره را رسید   حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش   مردی خر کم فزون مردی و هش
آنچه چندین صدر او را کش نکرد   لعب کودک بود آن پیش تو مرد
ای بدیده لذت امر مرا   جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق و امر چاشنیش   بشنو اکنون در میان معنویش
ای گران تعظیم امرش آگهی   این حکایت گوش کن گر والهی

دادن شاه گوهر را در میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این گوهر چه ارزد و مبالغه دیوانیان در قیمت و امر شاه بشکستن آن

گفت روزی شاه محمود غنی   آن شه غزنین و سلطان سنی
شاه روزی جانب دیوان شتافت   جمله ارکان را در دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر   پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر   گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم   نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر   که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی   گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه زود   هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن   از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی   که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت این ارزد بنیمهٔ مملکت   کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ   بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع   گشته است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر این   که خزینهٔ شاه را باشم بکین
شاه خلعت داد و ادرارش فزود   پس دهان در عقل مدح او گشود

بود یک ساعت بدست میر داد   در زر آن امتحان کرد از زوداد
او همین گفت و همه میران همین   هر یکی را خلعتی داد او ثمین
چاپلوسانشان همی افزود شاه   آن خسیسان را ز ره برد از ره جاه
همچنین گفتند تا شصت امیر   جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان   هست رسوا هر مقلد ز امتحان
همچنین در دور گردان شد گهر   تا بیامد آن ایاز دیده ور
شاه چون کرد امتحان جملگان   مال و خلعت برد هر یک بیکران
آخرین بنهاد بر کف ایاز   گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر بهم   در شعاعش بنگر ای محترم

رسیدن گوهر از دست خسرو بدست ایاز

یا ایاز اکنون نگویی کین گهر   چند ارزد او بدین تاب و هنر
گفت اکنون زانچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کردش پیش او آن بد صواب
ز اتفاق طالع با دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا   کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه   کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد   پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر کرا پاینده او شد فضل یار   او چه ترسد از شکست و از نکار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات   فوت اسپ و پیل باشد ترهات
گر برد اسپش هر آنکو اسپ جوست   اسپ رو گو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود   عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
مست را پروا ز غم پایان کار   تا چه باشد حال او در روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند   از غم و احوال آخر فارغند
مرد عارف را همین خوف و رجا   سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش   او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم   های هویی کرد حق الحق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا   خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف حامی شد جملگی امید شد   نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز   وز فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و دادار از رهش نبرد   کرد گوهر زام شاه او خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان   زان امیران خاست بس بانگ و فغان
لیکن چه بی باکیست والله کافرست   هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی   در شکسته در امر شاه نی
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود   بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز

گفت ایاز ای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی   قبله‌تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر   من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را   برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن   عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان   رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای کسان   جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند   جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران   عذر گویان گشته زان نسیان بجان
کرد اشارت شه بجلاد کهن   که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند   کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید

قصه شاه کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز

سجده کرد و گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید   از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان از عفو تو بر شیر چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند   هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفو تست ای عفودان
دایما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق   خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیار از خود نشد تو ش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دار او بدی و عذرخواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره   عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان شان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین از تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید	فرقت تلخ تو چون خواهد کشید	از فراق تلخ میگویی سخن	هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو	نیست مانند فراق روی تو	تلخی هجر از ذکور و از اناث	دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست	تلخی هجر تو فوق آتشست	گبر میگوید میان آن سقر	چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست	ساحران را خونبهای دست و پاست	نعره لا ضیر بشنید آسمان	چرخ گویی شد پی آن صولجان

گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

ضربت فرعون ما را نیست ضیر			لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل			می رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون	میزند یا لیت قومی یعلمون	داد ما را فضل حق فرعونیی	نه چنین فرعونی بی عونیی
سر برآور ملک بین زنده جلیل	ای شده غره بمصر و رود نیل	گر تو ترک این نجس خرقه کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصری فرعون دست	در میان مصر جان صد مصر هست	تو انا رب میگویی بعام	غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود	کی انادان بند جسم و جان بود	تنگ انا ماییم رسته از انا	از انای پربلای پرعنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت مخدوم بود	گر نبودی این انای کینه‌کش	کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌جهیم	بر سر این دار بندت میدهیم	دار رفتن ما براق جلوتست	دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات	وان مماتی خفیه در قشر حیات	مینماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری برآ از شرق ضو	از انایی ازل دل دنگ شد	این انایی سرد گشت و ننگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان	شد جهان او از انایی جهان	از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینها بر انای بی عنا
کز گریزان وز انایی در پیش	میدود چون دید او را بی‌ویش	طالب اوی نگردد طالبت	چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شوید ترا	طالبی کی مطلبی جوید ترا	اندرین بحث ار خرد ره بین بدی	فخر رازی راز دان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود	عقل و تخییلات او حیرت فزود	کشف ناید از تفکر این انا	این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد	در مغاکی حلول و اتحاد	ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب

لیک چون نطفه مبدل شد بتن	نه از حلول و اتحاد هست تن	عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت

محرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت‌گری

من کی آرم رحم حلم آلود را			ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعها گردانیم	من کیم تا پیشت اعلا کنم	یا که دایادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن	وانچه یادت نیست کو اندر جهان	ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش بنور افراشتی	چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده	آن شفاعت هم تو خود را کرده	چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و دارش مستجاب	هم تو بودی اول آرنده دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان	درد بودم سر بسر من خودپسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری	هر کرا سوزید دوزخ در قود	من برویانم دگرباره جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته	قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن	نبت اللحم الجدید خالصن	هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور	ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی	لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست	عفو از دریای عفو اولیترست	عفو خلقان همچو جو و همچو سیل	هم بدان دریای خود تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها	چون کبوتر سوی تو آید شها	بازشان وقت سحر پران کنی	تا بشب محبوس این ابدان کنی
بر زبان بار دگر وقت شام	می‌پرند از عشق آن ایوان و بام	تا که از تن تار وصلت بگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانا الیه راجعون	بانگ می‌آید تعالوا زان کرم	بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان	زیر سایه این درختم مست ناز	هین بیندازید پاها را دراز

پا بپای پر گشا از راه دین / بر کنار رود دست حور عین خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان / گر سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان نور خور / مدتی افتاده بر خاک قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور حق سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز یک بره
گر حجابستت برون رو زان حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و بمال / نی ز باده‌ی تست ای شیرین مثال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبینند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست تو گردند ای مگس / چون که بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبه‌ی حق است هر جا رهروست
خاک بی بادی به بالا کی جهد / کشتی بی بحر کی در ره رود
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبله‌ی جان دوستان / ز آب گردد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدیم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ / کی شود ترسان ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط‌انداز قلعه‌ی آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگر چه کج رو است / هست میزان هم ز میزان شوست
پیشه مریخ اگر خون ریز بست / او زبون شمس تبریزیست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آینه از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
با هم ار مهر ار دو کف بر هم زنند / زهره شو در زهره را تا دم زنند
دل عطارد خانه‌ی خود گم کند / وز جنون او چو زنجیرا بشکند
مشتری را دست لرزد دل خلد / هر سر آب ار دهند صد چون سپید
تیر طایر را بریزد پر ز شرم / در طمع شیشین شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند در پیکار زن بشوند
در کند زین زهرها پیکار شد / کهکشان از سنبله پر کاه شد
آفتاب از کوه سر زد انتقوا / لیک تلخ آید ترا این گفت و گو
تو جدوی ز عدو شهد و لیک / بی تکلف زهر گردد در دهان
دست شو در خوی ناخوش شو / تا ز خمره زهر نوش شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروقی غلام / تا شوی فاروق در آن والسلام

تم المجلد الخامس من المثنوی
المعنوی المولوی
قدس الله تعالی
سره العزیز

٢٢٤

صاحبه

المجلد السادس من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت می‌کنم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت این معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / که یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
یا حدیثی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزون بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنگبین
گر عسل پا را کم آرد از خل / اندران اسکنگبین آید خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین ننگ و خجل / که قرین شد اسم اعظم با اقل
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوشی کی کم کند
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخانشان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کند و در شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان یکی سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگ او خود جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف عالم مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با کسی من کارسازی چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلح باشد خود اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این
زانکه فرعند و چهار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
زانکه ما فرعیم و اصل این چار فصل / فرع را باشد شبیه خوی اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در بیان
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یک رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوهای رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
این همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
ور کسی گوید که شد تو گو نشد

در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود
باز هم ز امرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم در درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد آب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را ارکبو

باز جانها را چو خواند در علو
بانگ آید از نقیبان کانزلو

بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خورد خرد
دیگ ادراکات خوردست و فرو

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام و بانگ و حرف و گفتگو
پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبندد این مشامت از اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف
می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لاشرقی و لاغربیست او
با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی‌هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی

ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین

از قزح در پیش هر بیتی کمر
زان همی رنجد که انشق القمر

منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست اعلا مرتبت

ز ستاره دیده تصریف هوا
یا چو شب آید اذا النجم هوی

خود مؤثرتر نباشد مه ز نان
ای بسا نان که برد عرق جان

خود مؤثرتر نباشد مه ز آب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

مهر آن در جان تست و بند دوست
مغز مغز بر گوشش تو بیرون پوست

پند مادر تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد ای بدان

جز نکو مفتاح جان آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

از ستاره

از ستاره‌ی بی جهت تأثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو

که بیایند از جهت تا بی جهات
تا نگیرد مر شما را گرگ مات

از جهان کز لمعهٔ دربانی او
شمس دنیا در صفت خفاش او

هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسألت در وی زده
مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دستبوسی او زحل
لیک خود را می‌نبیند آن محل

دست و پا مریخ چندین خست ازو
وان عطارد صد قلم بشکست ازو

با منجم این همه انجم بجنگ
که رها کرده تو جان بگزیده رنگ

جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نورست پاک
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان کی در رود
نور نامحدود را کی حد بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیف هوشمند

مثل بنود لیک آن باشد مثال
تا کند عقل مجمد را گسال

عقل سرتیزست اما پای سست
زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک دنیا هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما
همچو عالم بی‌وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان
در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی
چون بجان پیوسته گردد روشنی

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت یابد او حیات

وان نباتی که بجان رو آورد
خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از مرغی که بر سر ربض شهری سر او به بود یا دم او

واعظی را گفت روزی سائلی
که تو منبر را سنی‌تر قایلی

یک سؤالم را بگو ای ذو اللباب
اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دم خود کدامینش بهست

گفت اگر رویش بشهر و دم به ده
روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم و رو به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سفید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه
او سر بازست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی رو و اصالت بی گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد   عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور   جلوه آری با عجوزه نیم کور
در عجوزه چیست کانت بر ربود   که تر آن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابه را روحی نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست   هر که آگه‌تر با جان‌ترست
چون خبر ماهیت بیرون زین نهاد   باشد این جانها درین جانب جماد
جان اول مظهر درگاه شد   حال این جان مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند   جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیسی از بلیسی که بر برده بد   یک نشد با جان که عضو مرده بد
چون نبودش آن فدای آن نشد   دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست   کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات   معنویست آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند   لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طلب [illegible]   پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم   این شناسی اینست ره رو را مهم
باز راه خاتم پیغمبران   بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند   آن بدین احمدی برداشتند
عقدهای ناگشاده مانده بود   از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان   این جهان تا دین و آنجا تا جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما   وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون   اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب   در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر او جانم شدست او که بجود   مثل او نی بود و نی خواهند بود
چون که در صنعت بود استاد دست   نی تو گویی چشم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی   در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد   کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او   بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش   زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند   بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست   خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر   عین خورشیدست نی چیزی دگر

عیب پنهانش را ازین دم کور دار   هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال   بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست   انجم آن شمس نی اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان [illegible] و رهزن صد هزار ابله باشد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده   صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند   سوی خلدستان جان پران شوند
هم ز سعی تو ز ارواح آمدند   سوی دام حرف مستقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر   جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان   تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد   گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم   زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران   شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست   که ازو پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده   چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول   می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
گفت ای عم یک شهادت تو بگو   تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع   کل سر جاوز الاثنین شاع
گرچه گویندم عرب کز طفل خود   او بگردانید دین معتمد
من بمانم در زبان این عرب   پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق   کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث   زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان   مات گشتم کالامان یارب امان
من که باشم چرخ با صد کار و بار   زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار   ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم   به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه که مقصد هم تویی   لیک هم جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست   لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا   آیهٔ اشفقن ان یحملنها
کین تردد هست در دل چون وغا   کین بود بهتر و یا آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر   خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه بحق جستن از فتنهٔ اختیار سموات و ارضین از فتنهٔ اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان   دایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو [illegible] لم یزل   یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید   ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا که تردد دادیم   بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلایم می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / وان کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ز ایقاظ بل هم هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / تا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شد آن وقت و محال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزند در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخست / فکر و ذکر اختیاری دوزخست
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار البدن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور بود / منتهای کار او محمود بود
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دیدان چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیست / یا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک‌رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زان گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بتر است از گلخنی

زنهار

زینهار ای جاهلان زان گلشکر / کو بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کین انگبین / زهر قتالست زود ور کنین
لیک تلخ آید ترا گفتار من / خواب می‌گیرد ترا از اندرز من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو / وز حیوة خویش برخوردار شو

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود پنهان هوایی می‌باخت و چون دختر را جهت زاهدی عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت و هیچکس علت او را نمی‌دانست و نمی‌یافت و او را زهره گفتن نبود

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش بقدر آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم‌اندامی مهی خوش‌گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران
میرسیدش او ز هر سو مهتری / بهر دختر دم بدم خواستگاری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود زرد از یکی زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهترپسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / هم برت و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش درد دین / او ندید از آدم الا نقش طین
که چه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین
او نبیند غیر دستار و ریش / از معرف پرسد از خوب و جنس
عارفی تو از معرف فارغی / خود همی‌بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه اهل کبار
پس زنان گفتند کورا مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمانی و انواع قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آمد ورا در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ماه و خسته جگر   حیف نبود کو رود جایی دگر
خواست آن خاتون ز خشمش کز برش   که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی یا در غری   که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت   گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر ابلهی خاین بود   مالکان برده که هست او معتمد
حال خود را همچنین گفت او مرا   خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو   که بدانستیم ای خوبت نکو
کین چنین میلی ترا باشد بدو   چونکه شد معلوم هست اولی بتو
ما از آن گیریم و بدهیمش بتو   غم مخور زاری مکن دولی بجو
یا مگر این از دلش بیرون کنیم   تو تماشا کن که نقشی چون کنیم
بر دلش خوش به بگو میدان درست   که حقیقت دختر ما آن تست
ما ندانستیم ای خوش مهتری   چون بدانستیم تو اولیتری
آتشی ما هم درین کانون ما   لیلی آن ما و مجنون آن ما

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که زجر مکن

تا خیال و فکر خوش بر وی زنند   مر ورا فربه بگفتن به کنند
جانور فربه شود لیک از علف   آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش   جانور فربه شود از راه نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ تهی   خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین رازی چه خایم بهر او   کو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش   تا رود علت ازو زین دفع خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس   هل که صحت یابد این باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین   می نگنجید از فرح او بر زمین
سرخ رو شد رفت بیخ ازو   یافت صحت وز نشاط آمد دو تو
زرد رفت و فربه و سرخ و شگفت   چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که کهی میگفت ای خاتون من   که مبادا باشد این دستان و فن
او دلش دادی [illegible]   تا فزون گشتی نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی   که همی سازیم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می دادند و کال   کای فرج بادا مبارک اتصال
تا عیان تر شد فرج را آن سخن   علت از وی رفت کلی از بن و تن
بعد از آن اندر شبی رفت و بفن   امردی را لیک حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس   پس نمودش ماکیان دادش خروس
تعبیه حله عروسانه نکو   کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت   ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می کرد و فغان   از وی او نشنود کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن   کر در پنهان نعره آن نعره زن
تا برون زان هندوک را می فشارد   چون بود در دست سگ انبان آرد
روز آوردند از او طاس رفت   رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او بخور جان   کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام

آمد از حمام تا پیش عروس   پیش او بنشست دختر از فسوس
مادرش آنجا نشسته پاسبان   که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد   آنگهی دستش گرفت و خواست داد
گفت کس را خود مبادا اتصال   با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتون قمر   شب ترا گیری فزون از گیر خر

بدل
کیر بخت شب بهتر از کیر خر

همچنان حله نعیم این جهان   بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب   چون روی نزدیک آن باشد سراب
کنده پرست او ز بس چاپلوس   خویش را جلوه دهد همچون عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش   نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج   تا نیفتی چون فرج اندر حرج
آشکارا دانه پنهان دام او   خوش نماید اولا انعام او
چون نپیوستی بدام ای هوشیار   چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی   وز درونش درد و مرگ و جان دهی

در بیان آنکه آن غصه و تهمت آن هندو را نبود بلکه هر آدمی همچنین غره در مبتلاست

بنده باشی و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور   چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب   فارسی منصب شود عالیجناب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار   باز بر خلقان فکندند این کبار
بر تن خود بار خود نه ای پسر   بر کسی دیگر منه زین الحذر
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای   تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو که دهی   تو بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود   تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست   تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنت الماوا و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد غنی   تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ به   داند او بی خواهشی و خود دهد
در بهار حق بخواهی آن رواست   آنچنان خواهش طریق انبیاست
به نماید چون اشارت کرد دست   کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
ظلم بدی که امر او پیش آورد   آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست   دست ده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی شاه و هم مزاج راز کرد
باز رو در کار زر ده دهی   تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند   از ندامت آخرش ده مینهند
ده بدادت دیدی از دست حزین   ده بداده زین بریده دست بین

همچنان قلاب و خوبی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
تو بمی آرند هم پروانه وار / باز نسیانشان کشد در روی کار
همچو پروانه ز دور آن یار را / نور دید و بست آن زنار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاده تلخ بخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد او بر آتش شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس جست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش برد توبه و آیین / کاوهن الرحمن کید الکافرین
کلما اوقدوا نارا للوغا / اطفاها الله با وهم انطفی
عزم کرده کای دلا اینی بایست / گشته ناشی زانکه اهل عزم نیست

در معنی تاویل این آیه که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌اش را کف حق میکشد
شرقه بشنیده در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند

حکایت هم در تقریر این معنی

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کز خود میمرد / این نمی داند که دزدش میکشد
خواجه گفت ای سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از غشش
چون نمی داند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می گردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستاد خرده کار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
چشم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی رگیراننده / یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد از وی تا ز بینای خبیر
پس چو دانستی که قهرت میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش چو نمرود ای گنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغول بر آسمان / تیر می انداز دفع تو ترح جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانش آرزو / در گریز از کامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد این دیدی فساد
چون پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتیان فرو خوانند خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت گزین / خویش را از ما دمی بیرون بکش
دم بدم چون تو مراقب میشوی / دادی بینی ز داور ای غوی
ور ببندی چشم را از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و منتش / وان فضیلت در کمال رفعتش

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز سبب
فضیلت ایاز را و برتری که اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیران چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مو تنک
رو بپرس آن کاروان را از در صد / کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بگفتندش که ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان
باز گشت و گفت پنجم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمی دانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زان سی میر اندر سی مقام / کشف کرد او و بیکدم کرد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست

اقرار کردن امرا بفضیلت ایاز

قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی کند / که دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
بس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و در سایه مبین
گر نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را بداری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
این نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بسر خود فرو برده بود تا مرغان آنرا گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی اگرچه تمام بوی نبرد

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه / وز گل و لاله در ابر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

تمه حکایت فی الموعظه

چون باخر

چون باخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بجو اسم که آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایی بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح خود هم از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پرصفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ازناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد / که قبا و پیرهن برباد داد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد این کله را آن ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگهدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم
آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را برده بودند و بران قناعت نکردند چون از پی دزدان برفت حیله کردند و جامه‌اش هم بدزدیدند

چونکه آگه شد دوید از چپ و راست / تا بیابد کان قچ رفته کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / کو فغان می کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت با خود کین بهای ده قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد / ور قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزد است فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست

مناظرهٔ مرغ با صیاد در معنی ترهب

از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیاره / نیست مطلق این چه گفتی یاد دار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
چون جمادست آنکه بی امنیه است / صحبت او علتی رهبانیت است
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هرچه آن جز وجه حق آن هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی عیان / اصل سایه هان بجو ای کاردان
هین ز سایه شخص را می‌کن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود در ویش مرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
هر که با این قوم باشد راهبست / گر کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد

جواب گفتن مرغ صیاد را

گفت مرغش که جهاد آنگه بود / کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ما ایمنه ای شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف آمد آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / از فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع ز خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را ره بر دمان / عاقلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که او باشد مدد / همدل و همدرد جویان همه

همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که تا جامه برد
می‌رود با تو که یابد عقبه / که تواند کرد آنجا نهبه
می‌رود با تو برای سود خویش / هان مپرس از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهتر رجوع از راه ترس
یار را از راه برد آن راه زن / مرد نبود آنکه خفته زیر زن
یار را ترسان کند از اشتردلی / این چنین همره عدو دان نی ولی
راه جان بازیست در هر غیشه / آفتی در دفع هر جان شیشه
راه دین هر کم خود چون رود / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
هر که تنها در ره او خوش رود / با رفیقان بی گمان خوشتر رود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / چند چوب و چند سیخ افزون خورد
بر وی آن ره از تعب صد تو شود / تا که تنها آن بیابان را برد
بر ترا می گوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌شکی خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهی بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
آن حصیری که کسی می‌گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس سگال افتاد تا نزدیک شب
مرغ گفت از نهی و او از امتنان / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را موتمن
گفت من پس مضطرم مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ در خود بس فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسون و چه آه / پیش از این بایست این دود سیاه
پیش از این کین دانه‌ات ترفخ شود / گر حرص تو همچون یخ شود

آه و درد و ناله آندم کارسند / حرص را آواره کن ای هوشمند

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می گو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است / بلکه بصره وارهانی زان شکست

ابکی لی یا بکاتی یا ثکلی / قبل هدم البصرة والموصل

نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح بی بعد موتی واصطبر

ابک بی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو می شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش ازانکه دیو کرد دراه زن / هی هی و فریاد میزن در حزن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و لخت بی کران

پاسبان در پی هی د چوبک زدن / کرم کشته خود هم او بدزدان

پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرد ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتت محکوم کم

حوالت کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر زاهد

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد کین سزای آن کشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف

مرغ داد انصاف و گریان شد ز درد / لیک با خود مکر را اقرار کرد

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

گز بنا قصهای دل بنشستم پکست / بر سر و پشتم بچامی بال و دست

زیر دست تو سرم را راحتی است / دست تو در شکر بخشی آیتی است

سایه خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که بر او لطفت چنین درها گشود

خاک را گر کین که آدم سیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفه مرده از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان ای جان را اصول / زانکه بی تو من ز جان گشتم ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیری نری خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می کند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی سویت نداد است او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربه دیگر همی گردد ببام / گز شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جابگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش توفیق جان

کار آن دارد که حق را شد خرید / بهر کاری او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی می کنند

خوابناکی کو ز یقظت می جهد / دایه وسواس عشوهاش می دهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم ترا خود بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنید او بوی آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم من زآسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و ناگاه خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت و جیبش پر جوز کرد و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از برایت لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / تا پدید آید حمش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم کار / بر امید وعده آن یار غار

منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخود آن عنود

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نفس بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دلیارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی‌سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لاتجوز
خوش بسوزان این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
از جهای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همه بینم شود / وین ندانمها همه دانم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر کوی تو چندین مست هست
گرد و عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری بیاید خواریی / خوار تن پرستی‌ای
گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی گران آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چون که ارض الله واسع هست بام
گرچه این مستی چو باز اشهبست / برتر از وی در زمین قدس هست

رو تو اسرافیل شو در امتیاز / مرده را ده روح و مستی ساز
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه هستست او و تو آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر حدیث ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخره و قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس

آن می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

عجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره‌زنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرموده کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان وان بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا برد / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازین این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید پیش ترک مست / آنچه او را آن زمان لایق بدست
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم ارا / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
نحن اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا ایها ذا للبعید

بل اغالطهم انادی فی النفاق ‌‌ ‌ ‌ کی اکتم من معی فمن اغار

در آمدن ضریری بخانهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و گریختن عایشه

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر ‌ ‌ کای نوابخش تنور هر خمیر ‌ ‌ ای تو میر آب و من مستسقیم ‌ ‌ مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب ‌ ‌ عایشه بگریخت بهر احتجاب ‌ ‌ زانکه واقف بود آن خاتون پاک ‌ ‌ از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون ‌ ‌ زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون ‌ ‌ گنده پیران شوی را قماده‌اند ‌ ‌ چونکه از زشتی و پیری آگهند

چون بکمال احمدی در هر دو کون ‌ ‌ که بدش از فر یزدانیش عون ‌ ‌ نازنینای هر دو کون او را رسد ‌ ‌ غیرت آن خورشید چندتو را رسد

که درافکندم بکیوان گوی را ‌ ‌ در کشید ای اختران هین روی را ‌ ‌ در شعاع بی‌نظیرم لا شوید ‌ ‌ ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم ‌ ‌ می‌نمایم لا و الا کی روم ‌ ‌ با شما ای من شبی خفاش وار ‌ ‌ پر زنان گردید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید ‌ ‌ باز مست و مطرب و سرکش شوید ‌ ‌ بنگرید آن پای زشت از امتیاز ‌ ‌ همچو چارق کو بود شیخ ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال ‌ ‌ تا نگردید از منی ز اهل شمال ‌ ‌ ترک این کن که درازست این سخن ‌ ‌ نهی کردست از درازی ام کن

گفت پیغمبر برای امتحان ‌ ‌ ‌ ‌ او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام عایشه را که چرا پنهان میشوی

کرد اشارت عایشه با دستها ‌ ‌ او نمی‌بیند منم بینم ورا ‌ ‌ غیرت عقلست بر خوبی روح ‌ ‌ پر ز تمثیلات و تشبیه ای صبوح

با چنین تنهایی کین روح راست ‌ ‌ عشق بر روی اینچنین رنگیش چراست ‌ ‌ از که پنهان می‌کنی ای رنگ خو ‌ ‌ آنکه پوشیدست نور روش از او

میرود بی روی پوش این آفتاب ‌ ‌ فرط روی اوست روپوش و نقاب ‌ ‌ از که پنهان می‌کنی ای رنگ ور ‌ ‌ کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشک ازان افزون ترست اندر تنم ‌ ‌ کز خودش خواهم که هم پنهان کنم ‌ ‌ ز آتش رشک گران آهنگ من ‌ ‌ با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکستت ای جان و دل ‌ ‌ پس دهان دربند و گفتن را بهل ‌ ‌ ترسم ار خامش کنم آن آفتاب ‌ ‌ از سوی دیگر براندازد حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود ‌ ‌ که ز منع آن میل افزون تر شود ‌ ‌ گر بغرد بحر غرش کف شود ‌ ‌ جوشش احببت ان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست ‌ ‌ عین اظهار سخن پوشیدنست ‌ ‌ بلبلانه نعره زن در روی گل ‌ ‌ تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان ‌ ‌ سوی روی گل نپرد هوششان ‌ ‌ پیش این خورشید کو بس روشنست ‌ ‌ در حقیقت هر دلیلی ره‌زنست

مطرب آغازید پیش ترک مست ‌ ‌ ‌ ‌ در حجاب نغمه اسرار الست

حکایت آن امیر ترک که این غزل را آغاز کرد

که ندانم که تو ماهی یا وثن ‌ ‌ ‌ ‌ من ندانم تا چه میخواهی ز من

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی ایم ‌ ‌ از این شیوه بیدل چه میخواهی ایم

بانگ زدن آن ترک که این بگو که نمیدانی و جواب گفتن مطرب امیر ترک را

من ندانم که چه خدمت آرمت ‌ ‌ ‌ ‌ تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا ‌ ‌ من ندانم تو کجا و من کجا ‌ ‌ من ندانم که مرا چون می‌کشی ‌ ‌ گاه در بر گاه در خون می‌کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد ‌ ‌ می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد ‌ ‌ چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت ‌ ‌ ترک ما را زین حراره دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید ‌ ‌ با غضب او بر سر مطرب رسید ‌ ‌ گرز را بگرفت سرهنگی بدست ‌ ‌ گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی‌حد و مرش ‌ ‌ کوفت طبعم را بکوبم من سرش ‌ ‌ قلتبانا می ندانی پس مگو ‌ ‌ ور همی دانی بزن آنرا بگو

آن بگو ای گیج که می‌دانیش ‌ ‌ می‌ندانم می‌ندانم در مکش ‌ ‌ چون بپرسم کز کجایی هی مرا ‌ ‌ تو بگویی نه ز بلخ و نه هرا

نی ز روم و نی ز سند و نی ز چین ‌ ‌ نی ز شام و نی عراق و یار دین ‌ ‌ نز بغداد و نه موصل نه طراز ‌ ‌ در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو من از کجایم باز ره ‌ ‌ هست تنقیح مناط این جایگه ‌ ‌ یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب ‌ ‌ تو بگویی نی شراب و نی کباب

نی بقول و نی بسیر و نی بصل ‌ ‌ نی ز شیر و نی شکر نی عسل ‌ ‌ نی قدید و نی ثرید و نی عدس ‌ ‌ آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خایی دراز از بهر چیست ‌ ‌ گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست ‌ ‌ می‌رمد اثبات پیش از نفی تو ‌ ‌ نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را ‌ ‌ ‌ ‌ چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه مردن اصل بد ناآورده‌ای

تفسیر این حدیث که حضرت علیه السلام فرمود موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی ‌ ‌ که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما

تا نمیری نیست جان کندن تمام ‌ ‌ بی کمال نردبان نایی ببام ‌ ‌ چون ز صد پایه دو پایه کم بود ‌ ‌ بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود ‌ ‌ آب اندر دلو از چه کی رود ‌ ‌ غرق این کشتی نیابی ای امیر ‌ ‌ تا بننهی اندرو من الاخیر

من اخیر اصل دان کو طارقست ‌ ‌ کشتی وسواس و غی را غارقست ‌ ‌ آفتاب گنبد ازرق شود ‌ ‌ کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز ‌ ‌ مات شو در صبح ای شمع طراز ‌ ‌ خود بگو من از کجاام باز ره ‌ ‌ اصل خود را ده نشان ای اهل دل

تا نگشتند اختران ما نهان ‌ ‌ دانکه پنهانست خورشید جهان ‌ ‌ گرز بر خود زن منی را در شکن ‌ ‌ زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی ‌ ‌ عکس تست اندر فعالم ای منی ‌ ‌ عکس خود در صورت من دیده‌ای ‌ ‌ در قتال خویش برجوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو   عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی   تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست   اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب   مرگ را بگزین و بگذار این حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت وان طفلی نماند   رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند   غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت ای اسرارجو   مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان   مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست   گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل   این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین   مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین   شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را   تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان   صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند   کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی   که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام   رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت   زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین   دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام   خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال   عشق گردی عشق را دانی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین   گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار   گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند   دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنهاشان وصیتها شمر   که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین   تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا   تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان   دوست را در نزع و اندر فقد دان
در نظرها زین غرض گرد و حجیب   این غرضها را برون افکن ز جیب
ورنه آری خشک بر عجزی برات   دانکه با عاجز گزیده معجز است
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد   چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست   باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم   که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام   بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می‌زند   گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت   طبل او بشکافت از ضرب قنت
در دقایق خویش را در بافتی   رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد

روز عاشورا همه اهل حلب   باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آیند مرد و زن جمعی عظیم   ماتم آن خاندان دارند مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا   شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان   کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و دشت   پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید   روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد   قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد   چیست این غم بر که این ماتم فتاد
آن رئیس زفت باشد کو بمرد   اینچنین ماتم نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید   که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او   تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم   تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای   تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست   ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار   قدر عشق گوش باشد گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح   شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید   کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید   گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چون دریم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند   وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند   کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی   گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای واقف برو بر خود گری   که تو در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن   که نمی‌بیند بجز خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر   پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی   گر بدیدی بحر کو کف سخی
هر که جو دید آب را نکند دریغ   خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص ... رزاقی حق و خزاین رحمت او بموری که بر دانه

مور بر دانه بدان لرزان شود   که ز خرمنهای خوش عمیان شود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم   که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی گوید که هی / ای زکوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده / که در آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی تو آن دیده / وا رهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیدست و باقی پوست است / دید آنست آنکه دید دوست است
کو مراعات کند یک خم نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با دریا نهاد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود / هرچه گفت احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معدوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سخره‌گری
چونکه در ملکش نباشد حبه / در پی کالا چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه در دین عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هین کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه خوردی وقت خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
بازپران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی کن از برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

پیش تو که بس

پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنکه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس کز بیرونی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال حق در راه حج دور و دراز / خوش همی بازند چون شاه قامت
هیچ میگویید این خانه تهیست / این سخن گوید کسی کش آگهیست
پر همی بینند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
پس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان در پیش تو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود باقی منزه از زجاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / ما ندی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من بتو دانم کزین قصر و سرا / نرم جان افتاد جانش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سجود / در در افشانی و بخشایش بجود
خلق در صف قتال کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان یکی در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من همم از بهر خداوند غفور / میزنم این در بدین بانگ سحور
مشتری خواهی که از وی زر بها / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبان نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پرسودا و درد / میدهد صد جاه از یک آه سرد
باد آهی کابر چشم اشک راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را گیر سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتانند کشیدن رختشان
تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال

قصه احد احد گفتن بلال از حب محمد صلی الله علیه و آله وسلم

که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت / آن احد گفتن بگوشش در رفت
چشم او پر آب شد جان پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد / پیش آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / پر شکر گشتم کنون از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
نی به زیر آرام دارم نه ز بر / او همی گرداندم بر گرد سر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب و دولابی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلند / هر کجا پیوند سازی بگسلند
گر نمی‌بینی تو تقدیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند نی / این حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صدهزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی بباران سو ببار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندرین فکری که نهی آمد مایست
کج منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن کسوف او ز پیش
چونکه کژتر بود آنجا آفتاب / منخسف بینی دمی نور و تاب
کز گنه در جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خود با فر شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / آسیاب و سنگها را آب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
یک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا

باز گردانیدن صدیق واقعهٔ بلال را از ظلم جهود از جهودی پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت آن احوال بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست و زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بوم / هستشان بر باز زان خشم و هجوم
که چرا یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می‌فکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه نام بنهی ای حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌نهی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش شرق چارمیخش میکنند / تن برهنه پیش خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او بر صفات آن بت است / تا در توبه به دب پیوسته شد پست
عاشقی در توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و عشق وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز جست آن زر بکان خود نشست
نی درو نوری بود نی زندگی / نی جمالش نی فر فرخندگی
پس مس رسوا بماند دود وش / زان مس بیچاره تر ماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هرکه قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان خود روان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مراد او مشتریست
مرحبا گوید او را محترم / در زیان و حیف ظالم ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن حضرت رسول صلی الله علیه و سلم صدیق را که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه بهای او خواهند افزود

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین ره میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان ارزان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان گول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو غول از پا چو حرص و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخسی فروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان گوهرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
کی بود حیران در و پیرایه جو / منکر بحرست و گوهرهای او

در سر حیوان خدا ننهاده است / گر بود در بند لعل و در پرست
تو خر از هیچ دیدی گوشوار / گوش هوشش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش است فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر زین سو بران / رفت پس صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای که در دین جهودی ماده‌ئی / کین گمان داری تو بر شه زاده‌ئی
دیده از آیینهٔ کج بساز خود / منکر ای مرده دل نفرین ابد
هرچه آید در لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
آنچه باد است اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
مستمع او قابل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای شباب
گفت رحمت گر همی آید بود / زر بده بستانش ای خوان او
از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داده‌ام سودا پیچی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول مرد آن
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق درین بیع مشتری مغبونست

گفت این خنده ترا باری چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر بهرت بسودی و اهتمام / در خریدن این سیه چرده غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم

گوهری این بد بدو نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیده‌ای کین هفت رنگ جسمها / در نقابش در نیابد روح را
گر مکیسی کرده‌ای در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزون شدی من زاهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / درندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / حقهٔ پر لعل را دادی بباد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد / او ز بینی گرچه غیبت اوستاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه گرفتی ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درونش دل سیاهی بی‌نبات
همچو ابری خالی پر قر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو مکر و وعدهٔ گفتارش دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم خار گشته چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین‌زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته‌روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوها در هبا
چون بلال بشنید این از مصطفی / خر مغشیا فتاد اندر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفایش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پرتوفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب شود شب بی‌شبی
روز روشن گردد و چون صباح / من ندانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل / خود چه گوید با نبات و با خلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه بخشد بر ریاحین و نهال
صنع حق با جملهٔ اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسون‌گران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید دلی بی حرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش ز دم معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مدام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین و سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم با صدیق که ترا وصیت کرده بودم بشرکت با بلال تو چرا از بهر خود خریدی

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه‌کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد هم بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی‌تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما / همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش‌کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه جان نو رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاز هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفت از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آید طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / که بدو این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکفد جور و دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی دلیست / چشم بگشا کان مه نیکو دلیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان بود

لاغ با خوبان کند در هر رهی / یک کوره را نبشو رهند کهی
خویش را یکدم بدین کوران دهی / تا نبود از گوی کوران بر جهید

قصه بلال که بنده مخلص بود خدای را در بندگی پنهان شده جهت مصلحت نه از عجز خود

چون شنیدی بعضی از قصه بلال / بشنو اکنون قصه ضعف بلال
از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را پس کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر پسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگوی و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده

حکایت در تقریر همین سخن

گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز رو تا بر رحم مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و بس حرون
سخت واپس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
گفت این استور نقش شهوتست / زان سبب پس پس رود این خودپرست
شهوت او که دست از دم ببا / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سرکند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی حرونی نی سپس رو راکد
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران جهت
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود

مثل

شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگه انداختند
آنچنان که کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز / رخت اینجا بکشیم چند روز
بانگ آمد نی بنه از برون / وانگهانی اندرا تو اندرون
هم برون افکن هر آن کافکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد جان روشنی / سایس و بنده امیر مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نه / پنج و شش میدید و اصل پنج نه
رنگ طین میدید و نور دین نهان / هر پیمبر این چنین شد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم میدید مرغ پرزنی / لیک مو اندر دهان مرغ نی
وانکه او با نظر بنور الله بود / هم ز مو و هم ز مرغ آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نبینک شاه کرم
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان یکی گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و حکمت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست اندرین / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / کز بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پس از استعاره نه دام

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه از رنجوری او و واقف شدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از رنجوری او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل همچون قلزمش مرجان فشان
وحیش آمد رحم خور غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی حق دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفت از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / پس بفرما این تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / کش بود در باغ لطفت مغرسی
چون چنین گفت او ز دعوت را برار / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شه در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزلش آخورست

در آمدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر بشنید آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر با دشمن بود با دوست نی
دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت آخر و انکهی این نوع بد
از میانهای استون زن بد
دامن پاک رسول بی ندید
پس ز گنج آمد آن غز غران
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تا چه پنهان گوهری
ای غریب عرش چونی بهتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
کی درآید از درونش آفتاب
چون بود آن تشنه کو کلی جسد
آب بر سر بنهدش خوش می برد
همچو عیسی بر سرش گیرد دوات
کای یمینی غرقه در آب حیات
گوید احسنت کریمین از دنی
خود هوایش مرکب و هامون شدی
همچو من کو بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

گفت چون باشد سگی کور پلید
بر جهد از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس پیشش تند
بل به پیش تیغ و خنجر بشکند
کور و سر اشکم رونده همچو مار
چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید
در حیاتستان بیچونی چرید
گشته بیچون بخش اندر لامکان
گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان
در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
هین بدین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم گر لطیفم ای شهان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مگر گویی که از بهر ثواب
غسل نا کرده مرو در حوض آب
ز برون حوض غیر خاک نیست
هر که در حوض نیاید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم
کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق در امید او
حسرت اندر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام
کو پذیرد مر خبث را والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان تست از شر طیور
پاسبان تست نور و ارتفاش
ای تو خورشید مستتر از خفاش
چه بود پرده نقاب آفتاب
چون قرنی شعشعه تیزی تاب
حجب این خورشید از نور رب است
بی نصیب از وی خفاش است و شب است
مرد چون در بعد پرده مانده اند
یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه ملال
داستان بدر آر اندر مقال
آن ملال و بعد دارند اتحاد
از دیدی دورند وز نقص جهاد
آن ملال از نقص در باطن بس است
آن بنظام نقص تدریج آور است
درس گو یک شب بشب تدریج را
در تانی بر دما تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استاد آن جوش
کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید
کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
زانکه تدریج از شیمهای آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندرین گل اندک اندک می فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای قرعک هم قرع دار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرعک
زانکه آن زنا عاریت بد بر توک

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را چندره و گلگونه میزد و ساخته نمی شد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج رنگ و رویش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی
لیک در وی مانده بود او مهر شوی
ریخت دندانهاش مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی
آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه
عاشق زمر و لب و صرنای نه
حرص پیری جهود از مباد
ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج زر
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
میشود خوش دل دهانش ز خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری برنارد او
گر ببیندی یکی سیر از معاد
او بگفتی اینچنین عمرت مباد

داستان آن درویش که گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بخان و مان باز رساناد

گفت یک روزی بخواجه گیلیی
نان پرستی نرگدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفتش مستعان
خوش بخان و مان خود بازش رسان
نان همی باید مرا نان ده مرا
نان همیده تا بگویم یک دعا
گفت ار جانست آنکش دیده ام
حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان باذل کنند
حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا
بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست
از حدیث نازلی پس چاره نیست
داستان پس این بحث را ز کرا
سوی اقبال عجوزه باز رو

صفت آن عجوزه و عشق کردن او به دنیا

چون حس گشت و درین ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سالخورد

نی مراورا اسپ مال و پایه
نی پذیرای قبول و مایه

نی دهنده نی پذیرنده خوشی
نی ره و معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر
نی هش و نی بیهشی و نی فکر

نی نیازی نی جمالی بهر ناز
تو بتو گنده مانند پیاز

نی رهی ببریده و نی پای راه
نی تبش آن قحبه را نی سوز آه

نی تأسف نی ندامت هر دو را
نی بدل عزم سلامت مرد را

قصهٔ درویشی که ازان خانه هر چه میخواست میگفتند نیست

سائلی آمد بسوی خانهٔ
خشک نانه خواست یا تر نانهٔ

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای کی این دکان نانواست

گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت ما را نیست دکان قصاب

گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه
گفت آخر نیست جو یا مشرعه

هر چه او درخواست از نان و سبوس
چربکی میکرد و میدادش فسوس

آن گدا در رفت و دامن بر کشید
تا کند آن خانه را در دم پلید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون درینجا نیست وجه زیستن
بر چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که تا گیری شکار
دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با نقش و نگار
که بجنبش تو دلی گیرد قرار

هم نه طوطی که چو قندت دهند
گوش سوی نطق شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن با لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی
یا چو لکلک کو وطن بالا کنی

در چه بازاری و بهر چه خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ
با دکان فضل که الله اشتری

کالهٔ کش هیچ خلقی ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان کمپیر

بی جهت پت افضال ادریس مشو
سوی داستان عجوزه باز رو

بود در همسایه‌اش سوری عجب
کرده بودند از قضا اندر طلب

چون عروسی خواست رفتن آن حریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

پیش آیینه گرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا می برید
می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا مینهاد
چونکه بر می بست چادر می فتاد

باز او آن عشرها را با خدو
می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی بکین
عشر افتادی ز رویش بر زمین

چون بسی میکرد فن او می فتاد
گفت صد لعنت بر ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نی چو تو قحبهٔ این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس
ترک من گوی ای عجوز زردپیس

چند دزدی عشر از درس کتیب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید
از رخت این عشرها اندر پرید

چون که آید خیز خیزان آن رحیل
گم شود زان پس فسون و قال و قیل

عالم خاموشی آید در نشست
ای خوش آن کش در درون بینش هست

صیقلی کن یکدو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجوز از سر جوان

میشود مبدل بخورشید تموز
آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل بسوز مریمی
شاخ خشک نخل همچون ماتمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

که ز نبض آگه شوی از حال دل
کین رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال
زو بجو که با دل استش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار جنبش گردش ببین

کر یمینست او و زان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که کو
وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی

کاندرون شان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو بپهلوی سعیدی برد رخت

درد خود را گفت با شاه دوا
تا بیابد از سیاستش نی صفا

معجزه کو بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریت
آن پی روح خوش متواریست

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
مرغ خاکی فت و در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
ما میانه مرکبی در مانده خاک

چون ذکر مرگ آید در میان
بحر بی پایان فضل و دست دان

عمر بخش جان مرغ محرمی
لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس بظاهر و بهم استدلال گیر
گرد آثار بر شاعر ظاهرست | وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی مرداوری | همچو سحر و صنعت هم سامری
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست | چون بفعل آید گواه مظهرست
چون به آثار این همه ظاهر شدست | چون نشد پیدا بتاثیر اثبات
بی اثرها و سببها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دست گیری خیرها را از اثر | پس چرا از آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دست گیری خلق را | چون نگیری شاه غزنین را قبا
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصه رنجور

بازگرد و قصه رنجور گو | با طبیب آنکه بیمار جو
نبض او بگرفت و دقت شد ز حال | کز امید صحت او دید محال
گفت هرچه دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت این رنج کهن
گفت آنکه آن طبیب پس خبیر | کس نهی نشنود زین نیکو پذیر
هرچه خواهد خاطرت و امکنه | آنکه در جسم و پرهیزت زحیر
جسم و پرهیز این مرض را دان زیان | هرچه خواهد دل ز ارش در میان
اینچنین به نخورد گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتوا
گفت و در مین خیر بادت جان عم | من تماشای لب جو می‌برم
بر مراد دل همی گشت او ز آب | تا که صحت را رساند فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود | دست و روی شست و پاکی مغز دود
از قفاش او چون تخیل سیلی | آرزو دیگر داد او سیلی
بر قفای صوفی خمره پرست | دست کرد او برای صنع دست
کار زد او گر بدانم تا رود | آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه | زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکیست این صبر و پرهیز ای فلان | خوش بکوب و تن بزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی اندر طرق | گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دهد پشتش بزند | سیلت و ریشش کند یک یک برکنده
لیک او را خسته دید | بس ضعیف و خوار و زار و عورتند
خلق رنجور دق و بیمار بیند | وز نزاع دیگر سیلی بار بیند
حمله در اندازی بی جرمان حریص | در قفای همه گر جویان تعیص
ای زننده بی گناهان را قفا | در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طبع خود بنداشته | بر ضعیفان ضعف را انگاشته
بر تو خندید آنکه گفت این داد ست | او مست کادم را بکندم رهنماست
که خوری این دانه ای در مستعین | بردارد تا تکونا خالدین
اولش بفزاند و زد او را قفا | آن قفا را گشت و گشت ابلیس را جفا
اولش بفزاند سخت اندر زلق | لیک پشت و دستگیرش بود حق
که بود آدم اگر برکار شد | کان تریاقیست وین اضرار شد

تو که تریاقی نداری زنج | از خلاص و چاره ای غره
آن توکل کو خلیل الله ترا | وانی کرامت چون کلیم الله کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را | تا بگیری شرح راه تعزیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید | بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون تیقنت نیست آن بحت ای حسین | تو چو ابر باد دادی خویشتن
این مناره صد هزاران همچو عاد | در فشاند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زین مناره | صد هزاران اندر فراز
تو ز پس باری یقین دانی یقین | لشکر پاسیکوی و تیر و بر زمین
پرپیا از کار کاهد و از گهر | که اندرین سودای نقیست بسر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم | یک او بر عاقبت انداخت چشم
او صف بر کسی ماند بکام | گو بگیر دانه پند بنده و دام
جند او چشم پایان بین را | گر نکه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید به بهمند دگر | دیده دوزخ را هم اینجا مو بمو
دیده عرش و کرسی و جنات را | تا دید او پرده غفلات را
گر همچو ابی سیلابات از ضرر | چشم از دل بنید و پاینده نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست | هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کشتی عشق هست | روز و شب در جست و جوی نیستیست
در گدایی طالب جودی گرنیست | بر دکینها طالب سودی گرنیست
در مزارع طالب دخلی گرنیست | در مواضع طالب نخلی گرنیست
هستها را سوی پس افکنده اند | نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان مخزن صنع خداست | نیست غیر نیستی اندر جلا
پیش از این رمزی بگفتستیم ازین | این دو را تو یکی بین دو مبین
گفت شد کم صناعت کرده است | در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی نا ساخته | گشت ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست | وان دگر در کار خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بینی جمله شان | از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون اساس این هست ز دو پرهیز چیست | با انیس طبع خود هستیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست | از فساد این پرهیز چیست
گر انیس لانه از جان سیر | در کمین لا چرا ای منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده | شست دل در بحر لا افکنده
پس گریزان چیست زین هر دو م | گر بشست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ گردی تو مرگ | جادویی بین کاندر آن نی مرگ برگ
مرد چشمش هست سحر صنعتش | تا که جان در چاه زنخ غبتش
با خیال او عدل کرد کار | جمله صحرا فرق چه زهرست دار

قصه سلطان محمود و غلام هندو

با دم چه را پنهانی ساختست | تا کرم کرد او را بچاه انداختست
پیش گفتیم از غلط‌های عزیز | هم برین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است | ذکر محمود غازی نغز است

کز غزای هند پیش آن همام   در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند   بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و قصه و وصف تو بتو   در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار   شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز   گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار   فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه   پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار   که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان   بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر   زین چنین نفرین مهلک سخت‌تر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی   که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا خوف و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب   که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت شاهی ای جهان
باب من کو تا ببیند این چنین   خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت   طبع از دم لحظه میترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد   خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد   ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را   نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش   صبر گل با خار اذفر داردش
جمله صبر انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحب قران
هر یکی را مثل آنکس در جهان   هست منکر در تقابل بی‌گمان
صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر باید کرد با خوی بدان   تا بیابی زان ثواب بیکران
هر کرا بینی یکی جامه درست   دان که او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی تو عور و بینوا   هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود در قصد جان   کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا   از فراق او نخوردی آن قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین   با لبن کو لا احب الافلین
لاجرم تنها بماندی همچنان   کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد   در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی   پیش خاین چون امانت مینهی

خوی با او کن کامانتهای تو   ایمن آید از فضول و عتو
خوی با او کن که خوها افسرید   خوهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد   پرورنده هر صفت خود آن بود
بره پیش گرگ امانت مینهی   گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بیگمان پیدا بود
او ذکر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند   تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او   شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال   درنیابند از وی او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری   هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت   جز غم و حسرت ازان نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار   که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زنی دیگر اگر آوردمی   بر وی این جور و جفا گر کردمی
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام   این جفا آن زن بگفتی تر هم
هین بجه زین مادر و تنبیه او   سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس   تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی   ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود   کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان   جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را   آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد   بال زاغان را سوی گورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم   که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش   رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی   آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده   هیچ نی مر هیچ را راهی زده
چون برون شد این خیالات از میان   گشت نامعقول تو بر تو عیان

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمودست آن سپهدار بشر   که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت   بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را   مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول   آن خیالی را که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست   زانست کاندر نقشها کردیم بیست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف   کف ز دریا جنبد و یابد علف

چون کریم انگه کفها را به بر
تو بگو پیشان بر دکان نگر

پس بگو کو جنبش چوگانمان
جز که اندیشه در ایجاد تان

تا بگوید تو بلب نی بل بحال
گرد دریا کن نه از ما این سؤال

نقش بی کف چون بجنبیدی ز موج
خاک بی بادی کجا آید به اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی شمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونتر است
کار حق و کارگاهش پیشتر

نیستی چون هست بالایین طبق
از همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نه سؤال

سائل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کوست سوی نیست اسپی راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصه صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باختن جان از عما

خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زخم و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه می‌کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاص او فتد بر زیر تیغ

چون نمی‌بایست کف بر خصم زد
عزم شان شد کش سوی قاضی برد

کو ترازوی حقست و کیله‌اش
مخلص است از دیت دیو و حیله‌اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد ضرع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش
از قصاص راضی نگردد آن کهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته‌پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست
تا شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا و الشفق

مور بر دانه چه لرزان بود
گر از آن یکدانه خرمن دان بود

بر سر حرف آ که صوفی بی دیت
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شدست آن کردها
که فرو آویخت غفلت پردها

گر نه هیهاتستی اندر تفات
جرم گردون رشک بردی بر صفات

لیک مجوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود را شین مکن اکنون یا محب

رفتن صوفی و سیلی زن را بقاضی بردن

رفت صوفی پیش آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بسوی قاضی کشان
کین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره ده او را جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

کان که از زجر تو چیند مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد خویش

کان که از زجر تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

در حدود و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق
آینهٔ هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجلست
گر خطایی شد دیت بر عاقلست

آنکه بهر خود زند او ضامنست
وانکه بهر حق زند او آمنست

گر پدر زد مر پسر را و بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هست امین را حکم پیشک همچنین

نیست واجب خدمت استا بر او
پس نبود استا بزخمش کارجو

ور پدر زد او برای خود زدست
لاجرم از خونبها دادن بدست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار
بیخودی شو فانیی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودای دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفش است گر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او چیزی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یکروست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس پذیری مرده را در گور تو / گور را در مرده بینی ای گورجو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم دست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید / پوست قصابانه از وی برکشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زین است و آن سر جمله زین
این حیات از وی بریده شد بمضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / تنش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او که بر پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاصی بی تسو
این روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور از فکر محال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن به خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / کز قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت گوشش را بگیرند آن دو خصم / من شوم آزاد بی پرخاش و دهم

طیره شدن قاضی از سیلی آن درویش

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کی پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این ندانی کز علوم پر عسل / خوانده‌اند هر جای مردم فی المثل
آن یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه آرد سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد / کو نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / مرحبا ده مر قضا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / ور چه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق ابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
رونق خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند باشد از ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده در گریه است پنهان ای لئیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان از ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناف دف
یار باشد راه را پشت و پناه / چون که نیکو بنگری یارست راه
چون که در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یکدل بس خموش
رختها را سوی خاموشان کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره خیر الکلام
هین مشو شارح در آن حرف رشد / گر سخن زد دم سخن را ببر

نیست جنبشها چو جنبشهای دهان
از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی
کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیق ز حال
تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر
این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چون وجود از یکی دست آمدست
این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا زهرست و آن نوش روان

آن همه انوار از شمس بقاست
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل
از چه آمد راست بینی و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خداست
نقد را چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست آن یک راهزن

از یک اشکم چون رسد حر و سفیه
چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی کردید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
یک مثالی در میان این شنو

همچنان که بیقراری عاشقان
حاصل آید از قرار دلستان

او چو که در ناز ثابت آمده
عاشقان در برگ او لرزان شده

خنده او گریه‌ها انگیخته
آب روی او آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل
زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ضد چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

چون که در مثل آمد ندای متقی
این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی بر بحر بی ندست و ضد

بی چگونه بین تو برد و مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست
این چگونه چون جنان کی شد درست

پس در آن بحری که در هر قطر آن
از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل اینجاست از لایعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد

چشم گوید من یقین سایه توام
باری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کین نه آن حیرت سراست
زنده گستاخ‌تر از ناسزاست

اندر اینجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری

این ترا با درنیابد مصطفی
از ضعیفان چون همی خواهد دعا

شیر این سو پیش آهو سر نهد
باز اینجا نزد تیهو پر نهد

صعوه سلطانست بر شاهین عجب
مست شاهین گشت جویم زرب

در بگوید کز پی تعلیم بود
عین تجهیل از چه از تفهیم بود

بلکه صیدانه گنج بی شمار
در خرابیها نهاد آن شهریار

هم کالای نقل معکوس ویست
گرچه هر جزوش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب مینشاد دل آن فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

هر ترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر می باش خلعت بعد از آن

آن قضا دیدی جفا را هم ببین
گردن آن با کردن آمد ای امین

کو نه آن شاهیست کو سیلی زند
که ببخشد تخت و تاج و مسند

جمله دنیا را پر پشه بهاست
سیلیی را رشوت بی منتهاست

آن قفاها کانبیا برداشتند
زان بلا سرهای خود افراشتند

گردنت زین طوق زرین جهان
چیست در دزدی قفا سیلیستان

لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس
گر نیابد هم بخانه هیچکس

باز سؤال صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان
ابر دی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری برآوردی به پیش
بر نیاوردی ز تابشهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبودی باغ عیش افروز را

جام صحت را نبودی ننگ تب
ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب و خوش بر جملگان
تیره کم بودی روان نفس و جان

جاودان بودی حضور ذوق خویش
دایما در جان بدی هم شوق خویش

مثل گفتن قاضی صوفی را در صفت ترک و درزی گفتن

گفت قاضی پس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نبشنیده‌ای که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی به شب

داستان دزدی آن طایفه
پیش او بنهاد نهانی سابقه

قصه پاره ربایی در برین
می حکایت کرد با آن و این

در سمر میخواند درزی نامه را
گرد او جمع آمد آن هنگامه را

مستمع چون یافت جاذب زان وفود
جمله اجزایش حکایت گشته بود

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی کو را نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یاد آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل

تفسیر قوله علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع بین
نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه طبق
کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگ چینی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تغار اصطفاش

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت تیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بلبلی ای دو عددا کشف راز

آن زمان از حشر مذکور دان / وان گلوی راز از صور دهان
که خدا اسباب خشمی ساختست / وان فضایح را بگوی اندر خفیست

بس که ذکر دزدیا شرح کرد / خشم آید ترک را دم کو درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابک‌تر درین فن دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند برد

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه در تزویرهاش
گرم تر گشت و ببست آنجا گرو / که نیارد برد کهنه او ز نو

مطعماتش گرم تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گر برد این مرکب تازی من / بدهم او دزدد قماش من بفن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او عتاب

بامدادان اطلسی زد در بغل / رفت تا دکان آن کان دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تقصیراتشان / از برای خنده داد او هم نشان

هم چو آتش کرد مقراض برون / میبرید و لب بافسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از دست از خنده بسته شدن
دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک گفت آن استاد چست / کز فغانش عقل گشت از خنده پست

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشته بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی بیند ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است از لاغ غنی چه
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مقتدا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / کز گشاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کش چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / کز من بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدزد این درزی خام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان مانده پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفت درزی کی تو باشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

گفتن درزی ترک را که ترک خنده کن و خوش باش که اگر
یک مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ افتد

خنده چه رمزی ار دانسته‌ای / این ز صد گریه بتر دانسته‌ای

ترک خنده کن ایا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست

چون که بنهاد آن قبا درزی ز دست / اسب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تویی آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول

اطلس عمر و مضاحک شهوتست / دزد و شب مقراض خنده غفلتست
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید جرح کردن در مزاح

اسب ایمانست و شیطان در کمین / باخود آن افسانه را که از امین
اطلس عمرت بمقراض شهور / پاره پاره برد خیاط غرور

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند
و عالم غدار همچون آن درزی است

تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می توزی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او

سخت میرنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه ایست

اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

آن یکی پیشه بره سوی دکان / راه خود را بسته دید او ز زنان
پای او بسوخت از تعجیل راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / ده چه بسیاری دیدی ای دختر جهان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین

پس که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آرد شمار انبساط

در لواطی نیست از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

تو ببین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو ببین تخمیر روزی معاش / تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش

پس که با این جمله تلخیهای او / مرده او ایشد و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف بگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند

آن نسوزد وین بسوزد این عجب / نقل معکوس است پیش ره طلب

مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / کو کند سودای ما را بی زیان

آنک آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنک گل را آورد از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنک ازو هر سرو آزادی کند / هم تواند غصه را شادی کند

آنک شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم

آنک تن را جان دهد تا حی شود / گر بمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس به چه نام و نشان خواندی ملک / بندگان خویش را ای مهلک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره‌آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همیدانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانک اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

رنج و درد و جور و قحط این دیار / صعب نبود چون فراق بعد یار

صعب‌تر نبود ز فرقت در جهان / ای برادر از فراق او امان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را تمامی کرده طی

حکایة در آنکه صبر در رنج سهلتر است از آنکه صبر در فراق یار

هیچ تیماری نمیداری مرا / تا بکی باشم درین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گر چه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوت است واجب ای صنم / از منت هست اگر بیش است و کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از زبری تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک اندیشه کن ای اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و تشویش و محن

لا شک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

پس بجوشیدی ازین عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری / لیک از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپستر رفته‌ای کوربد

مثل

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست پست

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیر خمر الطینه دری / گر چه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا به گل برداشته / گرچه از باد هوس سر گشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد سال تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو یابنده‌اند / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌اند

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

روز و شب افسانه‌جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم

وانک بی لذت نزد هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / رفت تابستان بماند آن پنبه شاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر خو و خویت ای فتی / از تفت افسانه گوید بهمنی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی را حالتی نی خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به صد انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانه لطف خدا
قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را طمس و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت از جستنی / زان دم نومید کن وا جستنی
گفتمش ای منکر قصه بحال / راتبه انعامها زان کمال
گر بهر دم تن بهار و خرمیست / همچو جاش گل تنت انبار چیست
جاش گلشن فکر تو همچون گلاب / منکر گلشن شده گلاب اینت عجاب
اندکی خوبان کز آن کالای بیغ / بر بنی جویان مثال مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کیست / دین سپاس شکر منهاج نبیست
با کی خوبان تهتکها چه کرد / با نبی خوبان تکلمها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این فروغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان موشکاف از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کو ز بی چیزی هم از آن زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر داده‌ای در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا تعد این داد و لا تحصی ز تو / من کلیلم از بیانش ای عتو
چون که در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او در کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این ستیزه کار هم بی‌ها نبود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سال شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتنان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یک رنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یک رنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یک رنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک آن یک رنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت بود / نقشهامان در خور خصلت بود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند

اندرون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر ایشان بگیرد بحر و بر پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر همچو کشتیها روان در روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان جانب گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچنان نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غز نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت آمد مادگی هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و داد داد اندر خورست کفش آن پا و کلاه این سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند وانکه کهنه گشته هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل جانها سدره قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک قبلهٔ نا اهل جهل مرد ریک
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می‌شمر تو تا کهن ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار وان سگان را آب تتماج تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی پس چه از درخورد خویت می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر رستمی خوش آمدت خنجر پذیر
این سخن پایان ندارد کان فقیر گشته است از زخم درویشی حقیر

قصهٔ آن گنج نامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در

درکان زد پس از آنجا که قصه گنجیت

دید در خواب او شبی و خواب کو واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر پس برون رو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور بر دل او زد که رو در جهد بر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان می‌نگنجید از فرح او در جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق گر نبودی رحم و رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب گوش او بشنود از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب بر فلک برداد سرافرازی عجب
که بود کان حس چشمش ز اعتبار زان حجاب غیب یابد هم گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ شد پنهان ز دم تیغ ز خورشید پیدا شد علوم
جانب دکان وراق آمد او دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی‌بها چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب سر بر آوردست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این کز برون شهر گنجی دان دفین
کز فلان قبه که در وی مشهدست پشت او در شهر و در بر مرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر وانگهان از قوس تیری کن گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سداد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی   تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل و شاد شد   کند آن موضع که تیرش حاد شد
کند شد هم او و هم تیر و تبر   خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام   فخ فخی در شهر افتاد و عوام
هر کسی در گفت و گوی خاص بدی   هر طرف بر خاستش یک چاپدی
هر یک اندر جست و جوی او فتاد   کین چنین بازی نباشد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند این سخن را زیر دست   که فلانی گنج نامه یافتست

فاش شدن خبر آن گنج و بگوش پادشاه رسیدن

چون شنید آن شخص کان با شه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد   رقعه آورد و به پیشش بنهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام   گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
چون نشد از گنج حبه آشکار   لیک پیچیدم بسی چون مار مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام   که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ و دژ گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می‌انداخت بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیر داد انداخت و هر جا گنج جست
غیر تشویش و غم و آفات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن گنج

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول   شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند   می ندید از گنج او خرپشته خند
پس طلب گردان فقیر درد مند   رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت بگیر این رقعه‌ات کش آثار نیست   تو بدین اولیتری که کار نیست
کین نباشد کار آن کش هست کار   که بسوزد گل چو گردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا   منتظر تا روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو   تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی بسودت هرگز ملال   ور بیابی گردم آن بر تو حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی حیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او   آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی   می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست   پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی در سود و زیانی می‌زنند

[illegible]

بازدادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که بگیر ما از سر آن برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را   شه مسلم داشت آن کرّاب را
گشت ایمن او ز خصمان خویش   رفت و در پیچید در سودای خویش
بازگرد او عشق درد اندیش را   کلب کو لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها مدهوش اوست   روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش   نیست ای مفتون ترا ز عشق خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا   لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت در دعاها می‌تنید   از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل   زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود   گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال   از دلش بستد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست   تو مران کان بر پی او دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش   کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست جام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش   طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد   شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من   چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره توی   من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را   خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست   ور چه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار   آنچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما   های و هویی فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظرست   که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر   نی جهان را پر نکردی از شکر
با کی خفتی وز چه پهلو خاستی   که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده   در دل دریای آتش رانده
نعرهٔ یا نار کونی باردا   عصمت جان تو گشتست ای ردا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل   کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا

ور دل کل لعلها دلال تست / با عطا از خنده ما لال تست
محرم مردیت را گو هستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گشتمی
چون بخواهم کز رست آهی کنم / چون علی سر را بچاهی کنم
چونکه از خواری کینه دربست / دوستم فقر جهی او نیز هست
ست کشتم خویش پر غوغا کنم / پر چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان گر خود دمستانه ببین
منتظر می باش بر گنج ای فقیر / زانکه ما غرقیم در بحر عسیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یا ربی خواه
گر مرا پروای این اسپناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
یا دو سبلت کی بگنجد وای بد / از شرابی کی بگنجد تا ابو
ور ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت دار هان
نخوتش بر ما سبیلی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات تو ده مات تو ده مات تو / کی بعیدانیم تزویرات تو
از پس صد سال هرچه آید ازو / پیر می بیند تمامی رو برو
اندر آیینه چه بیند هر عام / گر نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه طفلانی بخانه می ببید / هست بر کوسه یکایک آن بدید
ور ببیند ماهیی کز ماهی است / دل پریشان بهر چه افتاده
خسرو ج دور از تو رشک گوهری / در میان بحر موج او دیگری
بحر دید است جفت و زوج نیست / کو مرد کامیش غیر موج نیست
ای بکال و ای کمال شرک تو / دور از آن دریا و موج پاک تو
نیست اندر بحر شرکت هیچ هیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
یک جهت احولانیم ای ... ن / لازم آید احولانه دم زدن
آن یکی را سوی صفت و شال / خرد بینی باید این بقال
یا چو احول این دویی را نوش کن / یا دهان بربند و خاموش کن
یا بنوبت کز سکوت و کز کلام / حولانه طبل میزن والسلام
چون نه بینی بحری کو سر جان / گل نه بینی نعره زن چون بلبلان
چون نه بینی مشک بر کرد بجای / لب ببند و خویشتن را خیره ساز
دشمن آبست پیش و مجب / در ره سنگ جهل او شکست خبب
یا بسیا ستهای جاهل صبر کن / خویش مدار کن بعقل من لدن
صبر باید تا اهل از جاهلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آید بر ملا
صبر با نا اهلان بهر حق / یا چو نیکان بر همه یابی سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صفوت مرآت روح

حکایت درویش و شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

رفت درویشی بشهر طالقان / بهر صحبت بو الحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خورد نیست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
گرچه میخواهی بگوی بو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد گفت قهقه ریش بین / این سفر کبری و این تشویش بین
خودترا کاری نبود آن جایگاه / گر نه بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای کول کیری آمدت / یا ملولی در وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد / بر تو و سودای سفر را برگشاد
گفت نا زجامی و بخششی دمدمه / می ستانم باز گفتن آن همه
از تش و از ریش خنده بی حساب / آن مرید افتاد از غم در تب

پرسیدن مرید از حرم شیخ که شیخ کجاست و از کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم شیخ مرید را

اشکش از دیده بجست و گفت او / با چه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / کام کولان و کند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده در وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سیاست داردی / خیر تو باشد نکردی دعوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم و گوساله پرست / برچنین گاوی چه میمالند دست
جیفة اللیل اند و بطال النهار / هرکرا شد غره این طبل خوار
ترک کرد این قوم صد کسب کمال / مکر تزویری گزیده کاینست حال
آن سوی کو دریغا تا کنون / عابد این عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
گر نه اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس و قلاش شد
کوره پیغمبری و اسباب او / کو نماز و سبحه و آداب او

ذم کردن مرید آن طعانه را از گفت و بیهوده گفتن

آنکه زد بر روی جوان و گفت بس / روز روشن از کی آید عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ازین بام و سرا
من نه بادی ام که مدم همچون حباب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / لیک بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا خیزد ضلال / هست اباحت کز خدا خیزد کمال
کفر ایمان گشت و دین اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر غیبت و محجوب بحق / از همه گوییان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق دیست / سجده آرد مغز را پوسته تو نیست
شمع حق را پف کنی ای تو عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
حکم ظاهر را بپیش آن ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر کرا بر شمع حق آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد ریش او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صدچندان که آن طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شب روان همرهان مه به تک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان نباتست این دو تن را حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف سوی گردون نیاید مسلکی / تف برویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی کش خواند او طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیای بی‌سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بی‌کران
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بر خویش است صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکوتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینم کردمی من کردنی

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
تا یکی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد در کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو گه گه در رسد هوش مرد / وسوسه تا نهان گردد ز گرد
که چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برد کفر است و کین
من که باشم با تصرفهای حق / تا برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرق در دلش چون گاه دود
کو چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم قبیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندر این بود او که شیخ نامدار / زود پیش آمد بشیری بر سوار

دیدن مرید شیخ را که هیزم بر شیری بار بسته بود

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / او سواری میکند بر شیر مست
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز آنکه نیست مرد
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صدهزاران شیر زیر ران‌شان / پیش دیدهٔ غیب‌بین هیزم‌کشان
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچ در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
در رم از تخمین و تشویش همه / فارغ از تکذیب و تفتیش همه
عام و خاص ما همه فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
یار آن اندیشیم و صد جواد / نی ز عشق رنگ و نی سودای بیع
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جان را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفت و گو / تا بسازی با حریف زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / با بدان انبیا کردی روان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / در چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ضدی هم ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

تفسیر آیت انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ / تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او / وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بنهاد اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
آنچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را در نکر / تا شود حل مشکلات دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که آن فرعون با فرعونیان / آب دریا غرقه‌شان کرد آن زمان
غرقه گشتند جملهٔ فرعونیان / هم بحکم خالق هر دو جهان
لیک آن نور ضیا و هم ظلم / همچنان میبود در عالم علم
همچنین تا دور و طور مصطفی / تا ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحهٔ کز جانشان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود چیزی تیزرو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون کمین / تا فرو بردش بقعر خود زمین
با حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در جان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
وین لباسی که بسرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت آن جامه شگرف / سرد همچون یخ فسرده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قلهٔ نیستی یک قلهٔ / غافل از قصهٔ عذاب ظلهٔ
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بر آن مرسل شدند امت شتاب
گر براهیم ای حکیم اغلب دران / الامان یابیش در تغییر جان
چون عصا را مار کرد آن چیست دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است
تو نظر داری ولی معانش نیست / چشم افسرده است و کرده است
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بندهٔ ایمان نظر
آن همی گوید که آهن کوب سرد / لیکن این پولاد بر داود کرد
تن بمرد و سوی اسرافیل زان / دل فسرده و دو بخورشید دان
در خیال از بس که گشتی مکتفی / نک سوفسطای بدظن مرسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معدوم و معزول از وجود
همین سخن خانوبت لب جانی / گر بگویی خلق را سوایی است
چیست اعمان چشمه را کردن روان / جان ز تن حیوان بمستی گویدش دان

آن چنانکه جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دل و لب را او بدین مرده نهاد / بهر فرقی کافرین برجانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امت وقت نزول بلا

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی عصا / هست زین طوفان و کشتیها بسا
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / این چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا ز حرص خویش بر صفها زند
قصد آن شه نی که خلق ایمن شوند / قصدش این کز ملک گردد پای‌بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم چوب سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد او ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / گر قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالکهوس / تا نگردی فارغ ای شب از عسس
هست او محسوس اندر مکسبی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین جمله اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر میشنید / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
این نبود و آن نبود و او نبود / زانکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس دلرزی باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / وهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست	شکر نعمت کن مکن انکار هست
از مغلسف گوییم دگر تا وای او	یا ز کشتیها و از دریای او
باز کشتیهاش کان بد و نیست	نگویم از کل جز و در کل درست
هم دلی را نوح و کشتی بان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
گم گریز از شیر و اژدرهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند	یادهاشان غایبت می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی	از قفای تن یکی شربت کمی
نشف کردست خیال آن وشات	شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون	آن بود که می‌نجنبد در رکون
خود عضو شاخ تر تازه بود	میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش	هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	نآید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی	چون نیاید شاخ از بیخش صبی
آتشین است این سخن کوته کنم	بر فقیر و گنج احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال	آتش جان بین کز و سوزد خیال
ز آتش عشقست سوزان جان و دل	لیک پر انوار زد این چشم گل
نی خیال و نی حقیقت را امان	زین چنین آتش که شعله زد در جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او	کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو	چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست	هست او در بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات	وقت حذف حرف از بهر صلوة
او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت	وصل بی سین ز الف را بر نیافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال	واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی است	خامشی اینجا مهم‌تر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف	بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست	همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل	چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید	مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست	میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند	خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماید بیشه و سر در کشد	بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر آن گفت آن خداوند فرج	حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه	هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا	جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی	گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند	جز و باید تا که کل رانی کند

رجوع کردن بقصه آن فقیر و تبه گنج

تک خیال آن فقیر بینوا	عاجز آورد از پیادا ز نیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم	دانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست	دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او	سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک بشیز	بی خیالی زو نماند هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی	دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ما	سر بر آوردی عیان که انی انا
اسجدوا لآدم ندا آید همی	کادمی خویش بینند شادمی
ای ما از چشم ایشان دور کرد	تا عیان شد عین چرخ لاجورد
لا ار گفت و الا الله گفت	رفت لا از الا الله وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل بارشد	وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان از ما بشو	ایچ پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار	تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک برایشان می‌تنم	قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو	رنج کش شد این گروه از رنج کو
چشمه راحت برایشان بسته‌ام	می‌خورند از زهر قاتل بی‌جام
خاکها بر گرد دامن می‌کشند	تا کشند این چشمها را گرد بند
کی شود این چشمه دریا مدد	منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام	بی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها	خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق	اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته‌اند	هیچ دانی گرچه دیده بسته‌اند
بر چه بگشادی بدل این دیده را	یک بیک بئس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافتست	آب آنرا از کرم دریافتست
بود نادر بس رحمت تاخته	عین کفران را انابت ساخته
هم ز بدبختی این خلق آن جواد	منجحه کرده دو صد چشمه بداد
غنچه را از خار سرمایه دهد	مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار	در کف معسر برون آرد یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل	کوه با داود گردد هم سبیل
کوه با وحشت در آن ابر و ظلم	بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیر دادی داد از خلقان نفیر	ترک آن کردی عوض از ما بگیر
حد ندارد گنج بی پایان او	باز رو سوی فقیر گنج جو

انابت آن طالب بحق تعالی جل جلاله از طلب بسیار و عجز و اضطرار که تو بگردان این پوشیده را آشکارا

گفت آن درویش کای دانای راز	از پی آن گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی تگی	نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نیندوختم	کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین نا موقنم	زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو	هین مگو ژاژ از گمان ای ژاژ خو

آن گره کان زد بهم انگشتهاش   مهره کو اندر خت ادبار پایدش
گرچه آسانت نمود این سان سخن   کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب   چون تو در پستی تو هم کن فتح باب
بر سر خود شد ن بار دگر   در دعا کردن بود هم بی‌هنر

گو هنر کو من کجا دل بستوی   این همه عکس تواست و خود تویی
هر شبی تا بهم فرو منکم بخواب   همچو کشتی غرقه میکرد در آب

خواه من می مانم و نه آن هنر   تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی   خود همی گوید الستی و بلی

گو بلی کو جمله را سیلاب برد   یا نهنگی خورد کل را کرد خرد
صبحدم چون تیر کو مه بار شید   از نیام ظلمت شب بر کشید

آفتاب شرق شب ظلمی کند   این نهنگ آن خوردها راقی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ   منتشر کردیم اندر بوی و رنگ

روز یونس وار تسبیحی کنند   کاندران ظلمت برا از راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر   چون ز بطن حوت شب آید بدر

کان کریمی کاندران لیل وحش   گنج رحمت بهی چنین چشش
چشم تیز دکش تازه تن سبک   از شب همچون نهنگ ذو الحبک

از مقامات حس و روز و نشش   هیچ نگریزیم ما ها چون توکش
موسی آنرا نار دیده و نور بود   زنگیی دیدیم شب را حور بود

ما نیفواهیم غیر از دیده   دیده تیزی کشی بگزیده
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس   تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحرانرا چشم چون بست از عمی   کف زنان بودند این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست   هر که از در سبب از اصحاب نیست

لیک چو آن صحابنا اصحاب را   در کشاده برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق   سعقتان رحمت انداز بند حق

در عدم با مستحقان کی بدیم   کر برین عتق و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هم اغیار را   دی بکرده خلعت گل خار را

خاک ما را تا بنا پالیز کن   هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی زابتدا   ور نه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعا مان امر کردی ای عجاب   این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس   نه امیدی مانده نه خوف و نه باس

برده در دریای رحمت ایزدم   تا ز چه فن برکند نام بستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال   وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بجوشم هیچ رایی و فن بدی   رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب ز رفتی هوش بی فرمان من   زیر دام تن ببین مرغان من

بودی که زمسته لهای جان   وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کنم زین حل و عقد آه نیست   بوالعجب این بیخبری من زچیست

دیده را نادیده خود انگاشتم   باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دلی وانهم تنگتر از چشم میم

وین الف وین میم ام بود است   میم ام تنگست و الف زو بر کواست
ای الف چیزی ندارد عاقبت   میم دلتنگ آن زمان عاقبت

در زمان بیهشی خود هیچ من   در زمان هوش پیچاپیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه   نام دولت بر چنین هیچی منه

خود ندارم هیچ بیسا زد مرا   گه ز دهم دارم است این عنا
در تو دارم هم تو دارایم کن   بیخ دیدم راحت افزایم کن

هم در آب دیده عریان آمدستم   بر در تو چون که دیده نیستم
آب دیده نه بی دیده را   سبزه بخش و نباتی زین چرا

در غمام آب آمده زمین   همچو عینین بی مطاطیسن
او چو آب دیده جست از آب حق   با چنان اقبال و اجلال و سبق

چون بباشم ز اشک خون باریک بیس   من تهی دست از تصور کاسه بیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود   اشک من باید که چون جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون است   کی بدان یک قطره انس و جن برهست
چون که بار جست از ان روضه بهشت   چون بجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن بدار   با قبول و ناقبول او چه کار
نان که چند و مانع این آب بود   دست زان نان می‌ببایست شست زود

خویشتن سوزان و چست سوخته کن   زاب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف طالب گنج را

رند دین بود او که الهام آمدش   کشف شد این مشکلات از ایزدش
گو بگفت در کمان تیری بنه   کی بگفتت که اندر کش تو زه

آن شنفت که کاندر آمدت کش   در کمان زنگت ادنی پرکشش
از فضولی تو کمان افراشتی   حیف تو تیری برداشتی

ترک این سخته کمانی ده بگو   در کمان زیر و دبرید ن جو
چون بیفکند بر کن انجامی طلب   زود بگذار و بزاری چو ذهب

زانکه حقیقت اقرب از حبل الورید   تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان در تیرها بر ساخته   صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دور است دور از روی او   کار نابد قوت بازوی او
هر که دورانداز تر او دورتر   وز چنین گنجیست او مهجور تر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت   گو بدو کور اسوی گنج پشت
گو بدو چند انکه افزون میبرد   از مراد خود جدا تر میشود

جاهد وا فینا بگفت آن شهریار   جاهد و عنا نگفت ای پیچ رد
همچو کنعان کو ز سنگ نوح رفت   زعت نا دله آن کوه رفت

هر چه افزون تر همی جست از نجات   سوی گم میشد جدا تر از نجات
همچو آن درویش بهر گنج دکان   هر صباحی سخت تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت تر   بود از گنج و نشانش بخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است   جان نادان هم بر رنج ارزانی است

آن دکان بالای استاد ان کار   کنده و پر گرد هم است و بر زمان
زانکه جاهل تنگ دارد او ستاد   لا جرم رفت و دکانی نو نهاد

زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
ای چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
یک جهود و مؤمن و ترسا مگر / همره و هم سفره گشتند در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با اهرمنی
مروزی و رازی افتند از سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده شب منزل یک کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما هم ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق و باد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد در دو راه
ماه داشته می پرد مانند باد / سوی آن کز باد آن پر می گشاد
آن طرف کز بود اشک و آه او / چون که فرصت یافت و شد راه او
در خود و تن بنگر ای اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و بادی و خاکی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
ز امید عود هر یک بسته طرف / اندر آن کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود و هم جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیده هر سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و لوت و حلوای عسل / بر دانکه در ثوابش بد امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / والضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
کل یوم فی القری وفد حدیث / ما لهم غیر اله من مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو گفتند ما ز خود پریم / امشبش بنهیم تا فردا خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / پس تو را ایست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد بخش خود بر جان زنم / وانکه خواهد بخش خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دوگبستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گر بود غالب بر نفور / نوبت گاوان بد و آن گاو زر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برد بر بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و بر خاستند / بامدادان خویش را آراستند
یک زمانی هر یکی آورده رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و آب و کوه و یکه‌ها / هست با او گشت پنهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هم سه یار / رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر بود / خوردن او خوردن جمله شود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / دنبه بیند گربه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر زمان گشتیم ناپید از نور
هر دو سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد در فتح باب
نور دیگر از پی آن نور بست / پس ترقی کرد آن تابش بجست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گشتیم ناپید از نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق در او نفاخ شد
صف هیبت چون تجلی دربرد / می شکست از بیم می شد سو به سو
آن یکی زان شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخی فرو شد در زمین / چشمه دارو بر دن آمد معین
گر شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخی دگر پرید زود / تا جوار کعبه کعرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود از دو نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شیخ

باز همین هواری شد از نهیب … گفت حالا پیش ازان هست نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار … باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه … بر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه او خود شان … حمله سوی طور خوش دامن کشان
حله کهها در دعا افراشته … نغمهٔ عربی بهم در ساخته
باز آن عیشیان چو ازین رفت زود … صورت هر یک دگرگون می‌نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود … اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همیدیدم شگرف … صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین … صورت ایشان بجمله آتشین
زین غطا میگفت احوال آن جهود … خوش جهودی عاقبت محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید … کز سلیمان کششش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او … تا بگردانی ازو یکباره رو

بعد ازان ترسا درآمد در کلام … که مسیحم رو نمود اندر مقام

ترسا بر جواب گفتن با ترتیب

من شدم با او بچارم آسمان … مرکز و مثوای خورشید جهان
خود بد آیتهای قلعهٔ آسمان … نیستش نسبت به آیات جهان
حالکش دانند ای فخر السنین … کز دون باشد فتوح از زمین
ز آسمان خود تا زمین فرقیست بی … پیش آنکس کو بود آزاد و حر

اشتر و گاو و قچی در پیش راه … یافتند اندر روش بندی گیاه

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه دسته گیاه یافتند

گفت اگر قسمت کنیم این را یقین … هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر … این علف اوراست اولی کو بخورد
که اکابر را مقدم داشتن … آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیر از آمدین دور لئام … در دو موضع پیش میدارند عام
یا درآن لوتی که او سوزان بود … یا درآن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی … عام ناردی قرینه فاسدی

زیرشان شرست چه بود شرشان … قبحشان را باز دار از دوشان

مثل

سوی جامع میشدی یک شهریار … خلق را میزد نقیب و چوب دار
آن یکی را سر شکستی چوب زن … وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد … بی‌گناهی که برو از راه کرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت … ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو نیست جامع میروی … تا چه باشد شر و وزر تو ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی … تا چه بیند عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود … زانکه دریابد ولی را ناکسی
زانکه گرگ ار چه بسی ستمگرست … لیکشان تزویر و مکر کینه نیست
ورنه کی اندر فتادی در دم … مگر انکه آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق … چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ خود پیدا کنید … پیر را اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرعی من اندر آنچه بود … با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد … جفت آن گاوی که آدم زرع کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق … در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنیدند از گاو و قچ اشتر شگفت … سر فرود آورد و آن را بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل … اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست … کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر … که نباشم از شما من خردتر
داند این هر کس که اصحاب نهاست … که نهادم فزون‌تر از شماست
جمله عالم داند این کین چرخ بلند … هست صد چندان که این خاک نژند

کو عجایبهای بام آسمان … کو غرابهای کنج خاکدان

جواب مسلمان بیار آتش پرست

پس مسلمان گفت کای یاران من … پیشم آمد مصطفی شاه زمن
سید سادات و سلطان رسل … مغز کونین و همای سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت … با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران … برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر … باری این حلوا و خبیصی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند … نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند … با ملایک از هنر همتافتند
ای سلیم گول و اپس مانده همین … بر جه و در پیش آن حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه ای حریص … ای عجب خوردی تو حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع … من که باشم که کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی … گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح … سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم … خورده ام حلوا و این دم خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست … تو بدیدی این به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو بطر … که به بیداری عیانستش اثر
بر گذر زان فضل و از جلدی و فن … کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد ما را یزدان برون … ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد … کان فن از باب اللهش دور کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین … که فرو بردش بقعر خود زمین
بو الحکم آخر چه بربست از هنر … سرنگون افتاد در قعر سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان … نی صفای دل علی النار دخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب … در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای مدی … ژاژ می‌خاید کمینه‌ای می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا … در کف دل علی العیب العما

غل باطاق و طرب دیگر و دار … گر نمی‌بینیم ما معبود و دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر کی در سه روز یا چهار روز بسمرقند

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک آگاه بود

پیشین زدن چنین خلعت دهم بر نشستن دلقک از ده و تاختن شهر ترمد

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کاندر این پنج روز
آردم زانجا خبر بدهم کنوز

بخشم او را گنج و زر بی شمار
تا شود دیر و عزیز اندر شمار

دلقک اندر ده بُد و آنرا شنید
بر نشست و تا بترمد میدوید

مرکبی چندی در آن ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه
رفت ناهنگام و با شه جست راه

فجفجی در جمله دیوان فتاد
شورشی در فهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت
چند اسپی تازی اندر ره بکشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمد فتاد

او فتاده گشته چون خورده زهر
زان نهیب و خوف جمله اهل شهر

آن یکی دو دست بر زانو زنان
آن دگر از وهم واویلاکنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم
یکدمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلوی و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
که ازو خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنانش خنده کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را بر دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش
زو عمامه اوفتادی از سرش

باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خوارزمشه بس خونریز بود

بس شهان آن طرف را کشته بود
یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

این شه ترمد از او در وهم بود
وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست
اینچنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت اندر ده شنیدم این که شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم من او را در عوض
تا شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چستی نیاید از چو من
باری این امید را بر ما متن

گفت لعنت بر چنین زودی باد
که دو صد تشویش در ترمد فتاد

از برای این قدر ای خام ریش
آتش افکندی تو در مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم
که الاغانیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده
محفلی وا کرده در محفل کده

خانهٔ داماد پر از شور و شر
قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهایی که ز سوی ماست شد

خانها را رفته و آراسته
زین هوس سرمست و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی پیغام نی
مرغ آمد زین طرف زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید
یک جوابی زان حوالی نارسید

نی دل یارم از اینها آگه است
زانکه از دل سوی دل پنهان رهست

پس از آن راهی که امید شماست
از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از جهار و از سرار
لیک بس کن پرده زان سر بر مدار

باز گو تا قصهٔ آن دلق کول
که بلا بر خلق آورد از فضول

پس وزیرش گفت کای حق را ستن
بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست
رای او گشت و پشیمان وا شدست

زآب و روغن کینه را نو میکند
او بمسخرگی برون شو میکند

او نیام بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی دریغ

عذر را بنمود و پنهان کرد کار
پیکان او را همی باید فشار

پسته را یا جوز را تا نشکنی
نی نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او
درنگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم
زانکه غمازست سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر
که بشر بسرشته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم است ای کبیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنچه می‌خواندش
از چه گیرد آنکه می‌خنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف آن مکر و آن تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برند
چاپلوس و زرق او را کم خرند

میزنندش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهد ما را اگهی

تر و خشک و پری باشد دهل
بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر او از اضطرار
آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینست صدق با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی میزند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس اکنون میزنیم بر خس لگد
تا دهان و دل ازین خس وا رهد

گفت دلقک ای ملک آهسته باش روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا اندرین مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی می‌شتابد تا نگیرد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش شود انتقام و ذوق آن فایت بود
شهوت کاذب شتابد در طعام خوف فوت ذوق آن هست از سقام
اشتها صادق بود تاخیر به تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا ازان رخنه برون آید بلا غیر آن رخنه بسی آید قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا داو مرضاک بصدقه یا فتا
صدقه نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حکم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش ظلم چه بود وضع در ناموقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است علم ازین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمیگویم گذار من همیگویم که ایقانی بیار
هین ره صبر و تانی در مبند صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی گوشمال من به ایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خوان جدا چون همی شاید شدن در مستوا
مشورت کن با گروه صالحان بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح انور است بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته سفلی و علوی بهم آمیخته
گفت سیروا میطلب اندر جهان بخت و روزی را همیکن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسولست آن و بس که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها میطلب هم آن بصر که نیاید شرح آن اندر خبر
بهر این کرده‌ست منع آن باشکوه از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا باشد اجابت مقترن کفو او نبود کبار انس و جن
در مریّ‌اش آنکه حلو و حامض است حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را بخود افراشتیم عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان پس تحری بعد ازین مردود دان
هان بگردان از تحری رو و سر که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شدی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بریسمان دراز

از قضا موشی و چغزی با وفا بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند از وساوس سینه‌ها پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان الجماعة رحمة را تاویل دان
آن یکی چون جفت آن شاد آمدی پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد ماه پنهان زان غبار چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد ناطقه‌ش علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنان کهست آن از صحیفهٔ دل روی گشته روان
فاش میگفتی زبان از رویتش جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد نه چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب نی رساله خواند نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود منطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش بنی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هم مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کند محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان و شه صاحب قران
این سخن پایان ندارد موش ها / رو بچغز آورد و گفت ای دلربا

تمهید موش با چغز که میان ما حیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمی توانم آمد

از سر مهر و محبت گفت موش / چغز را روزی که ای فخر الوحوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر / من نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که درین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشقتر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / در پی هم یکزمان خود ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بود مدهوش آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی شخصی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

بالحاح کردن موش وصلت جستن او با چغز

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
زانکه نور و مکسب کارم توئی / شب قرار و سلوت و یارم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هم استسقا کمی جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکوة جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لطف عامت لیک زان غالب تر است
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور آن را زان زیانی نامده / وان حدث از پرتوش هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کو بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسرین و مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه که از حاجت بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی کرد تو با خاک من / برفشان بر مدرک و ادراک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش و در نسیه مینداز انجاح حاجات را که فی التأخیر آفات

دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم بدین غمخوارگی
صوفیی گفت خواجه سیم پاش / کرده مهمای ترا چشم و دلش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش از جوی ای آب روان
تا لب جو خنده آرد از معین / در لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه آن کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تا کی هر گلستان جمیل / مست بر باران پنهانی الجلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / کو کند دیبه بجد مست میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / میکنی ام از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبی خاکم بسته شد
یا رسولی یا نشانی کن پدید / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آن آمد قرار
که بدست آید یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری ما بر پای این بنده دو تو / بسته باید دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / زین تعلق همچو جانی با بدن
مست تن چون ریسمان بر پای جان / می‌کشاند از زمین بر آسمان
جغز جان در آب و خواب بیهشی / بسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باریک شد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب جغز
باقیش چون روز رستاخیز خواب / بشنوی از نوربخش آفتاب
یکسر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا شد یک سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جغز این حدیث / کو مرا در عقده آرد آن خبیث
هر کرامت در دل مرد بهی / چون در آمد زانکی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را و هم / نور حق از لوح دل کردست نهم
ممتنع پیل ز شیر آن مست / با دل آن پیل بان بانگ زیست
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همگی کشیر و نی فیل
کعبه خود خشک شد با ماهی او / یا بمرد آن سهو جان افزای او
چون گرو کردید سرش سوی یمن / پس برو صد اسپه کشتی کام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / که ازو جستند یوسف داد ازان
گرچه ما را نمیداری امین / یوسف خود را بسیران و ظنین
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / گرد جستکی چند با اخوان او
از پدر چون خواستندش داد ازان / تا برندش سوی صحرا ایکران
جمله گفتندش مپندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
آن دلیل قاطعی بد در فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بیناست آه
گوییا دل گوید این که مثل او / چون درین شد مرحا افتد بانگ کو

هم بداند هم نداند دل نقش / سوم کرد دیگران نی همتش
گر شود مات شه زین آیه چو بلعجب / آن نباشد مات باشد ابتلا
خویش را هم زین مغفل می‌کند / در عقابش جان مغفل میکند
خام شوخی کو رهانیدش مرا هم / رو بخار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
یک بهایش از بلاها در چه در / یک مبوس طوش بر معارجها برد
ای عجب چون زند تقلیدشان / وز خیال دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پایش خر دمه بحری نشان
از شراب لایزالی گشته مست / شد ممیز از خلایق باز رست
زان بیابان پی عمارتها رسید / ملک شاهی و زرابها رسید
زان بیابان عدم مستان شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زان بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / گر رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر بنهد پدر را گشت د / زود با باخت بر گردون نهاد
باده شام ست آن زین سو روان / وان ازان سو وارد آن و صادران
نیک بنگر ما نشسته میر دیم / می نه بینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری آن شال / بلکه از بهر قرضها در مآل
بس سبب زین بود ای ره پرست / گرمی بر دو دیش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند / لحظه لحظه ما عدم چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ضما
در ما میکشند و میروند / دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایرانه چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح تابان کن قمرها زانوارها / زانکه از آسیب ذنب رو سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و چون جهان بازش جهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / بر نداری بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / غدر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که ان الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه خشک و زشت و ناسزا / سنبلات تازه‌اش را میخورند
قحط از مصرت بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تست ای شاه هان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مهبطا / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستقیم / از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

تو دلی و آخر بسوزی تن ز تن
چون که بودم روح گشتم چون بدن

بشنو این زاری یوسف در غبار
یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از فلان
کز خلد ماندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام
کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا
وان پیغام سلام و پیغام ترا

من سپید از چشم بد گردم پدید
در سپیده تیر چشم بد رسید

دانم هر چشم بد از پیش و پس
چشمهای پر خمارت دید و بس

چشم بد را چشم نیکویت بها
آن ز استیصال کند نعم الدوا

بی ز حشمت کیمیا یا میرسد
چشم بد را چشم نیکو میکند

چشم شه هر چشم باز دل زدست
چشم بازش بخت با همت شد بدست

تا که بی همت که یابد از نظر
می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه باز معنوی
هم شکارش تیت دهم صیدش توی

شه صفیر باز جان در مرج دین
نغمهای لا احب الآفلین

باز دل را گر پی تو میپرید
از عطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی سوی غیب
شود آن حس را فنود در که ریب

مالک الملکی بحس چیزی دهی
تا که رجعها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان و سلطان محمود

شب چو شه محمود در گشت فرد
با گروه قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش که ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مردکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در شمر
کو چه دارد از جبلت وز هنر

آن یکی گفت ای گروه حق فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

کز بگویم سگ چه میگوید به بانگ
قوم گفتندش ز دنیای دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زر پرست
جمله خاصیت مرا چشم اندر است

هر که را شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم من او را بی گمان

گفت یک خاصیتم در بازوی است
کز زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس معادن وارد است
کز رسول آن زانی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم اندران
چند نقره است و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی اندازه ریج
وان دگر در خطش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
در بود یوسف و گر اهرمنی

همچو احمد کو برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من

گر کدامین خاک همسایه زر است
یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام
کز کمندی افکنم طول علم

همچو احمد گر کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت خصم کای کمند اندازیت
آن زمین دارها بیت از میت

پس بپرسیدند از آن شه کای سپهبد
مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
کز رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را
طی کنم آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما تویی
کز خلاص روز محنتها شوی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست راست
گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه
گفت این هست از وثاق بیوه

پس کمند استاد اندر فکند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب و اندر زر رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویشتن را دزدید از ایشان باز گشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دستشان بسته به دیوان آمدند
وز نهیب جان همه لرزان شدند

چون که استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بد همی آن روی ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بیشکی بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شب گرد و قرین

آنکه چندان خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از بیشی اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
بر گشاد از معرفت لب با حشم

گفت و هو معکم شاه بود
فعلها میدید و سرها می‌شنود

چشم من ره برد در شب راه شناخت
جمله شب بار دیگر عشق باخت

امت خود را بخواهم بی از و
کو نگردانند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
کز او یابند هر بیرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود
کز خوش چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محبوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

هر یتیمی را که حق سرمه کشد
گرد دادار در یتیم بار شد

نور او دیده بهما غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز
کز شب خیزش بدانند سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زنند
گوش قاضی جانب شاهد بود

قاضیان را در حکومت این نفست
شاهدان را دیده در چشم درشت

گفت شاهدان را بجای دیده است
گوئی دیده غرض سر دیده است

مدعی دیدست اما با غرض
هر غرض مرد دیده را آرد بعض

حق همی گوید غرض را ترک کن
تا قبول افتد ترا با ما سخن

خون همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده شود / در نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیش اختر را بمقداری نماند
پس ببیند او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب نعمت آمد در سخن

باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس بود پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش

پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
زین قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می شود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات مان دل بی خبر
ای ز ما ما را تو زنده روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود ای منتهی / پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش / آب زن بر سبزه بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / زانکه او یکبار آنروی تو دید

دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می نمایندت رشد / زانکه باطل باطلان را می کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می کشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز بینی میکشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری

رو بشه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن چو بدر
چون زبان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / گر کرم ریزی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / پس نباید نام جست که خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن گاو بحری که گوهر از قعر دریا برآرد و بشب در ساحل دریا نهد و از درخشش و تاب آن میچرد تا که بازرگانان از کمین بیرون آیند و چون گاو از گوهر دور رفته باشد بگل تیره گوهر را بپوشانند و بردارند

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانه او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دور تر

تاجری پنهان بود اندر کمین / پس برون آید پی در گزین
ناگهان بر در نهد وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون از او نومید آید گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض

ای رفیقان زین مقیل و زین مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان شود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوشه

رجوع بقصه طلب کردن آن موش چغز را بر لب جو و جنبانیدن او رشته چغز را تا خبر یابد

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشد / بر امید جفت و وصل یار شد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
گرچه جفت از رای موش ایمن نبود / لیک رشته بسته بر پا در کشود

خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد جفت نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و جفت هم / در هوا آویخته پا در رسم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / جفت آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود / جفت آبی کی شکار زاغ بود
جفت گفتا این سزای آنکسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس او خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلش هست امیر / عاقبت بین باشد و حبر و خبیر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / در بشر عیسیست از جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و بردن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از سالها آمدن بشهر خود و پیش فرزندان خویش

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال پنهان در پری
چون که بربودند او را از وطن / گشت ناپیدا ازو فرزند و زن

مدتی شد هیچ نامد زو خبر / زو طمع ببرید هم زن هم پسر
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا پاره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست

آن نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنان که خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که حق نهادش اندرو / چون نهد در تو تو گردی جنس او

هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی خبر را کی کشاند با خبر
چون کرا اندر دم خوی زن نهند / او مخنث گردد و گان میدهد

چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جو و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خو پذیری گل و روغن ببین

خاک گور از مرد یابد هم شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی روح پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود

ای بسا در گور خفته مرده‌دار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در ظلش زیند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کردن او بر امید آن وظیفه

آن یکی سایل ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقتی / بودی آن از همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / که غریبان را بدی خویش و حبیب
بر درش هر جا غریب آموخته / وام بیحد از عطایش دوخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / چون ز بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام‌جو / بر امید قلزم اکرام او
وام‌خواهان رو ترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبیل بولهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی کو هست از آن شیرانش پشت / بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر خود در دفع او و گفتن وزیر آن ملک را که زنهار قلعه تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است

چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / سوی او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم را بگشا ببین قلعه نگون / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگون راند اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان با نیکیست
گر هزاران موش پیش آید بسر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت ای قباد / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمعیتهای نکو با هستی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بردی ز دندی جسته‌ای
یا زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضرر / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون روش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر رمه گوران جهد
صد هزاران گور ده‌شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش هول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / باشد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان گلیم از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه تحمل ناشد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور
چشمشان مشکات و دلشان چون زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم / بس عریض آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز نعش خویشش پرده ساخت / که نمود آن قسم را ایشان شناخت
گر بدی پرده زغیر لیس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زانچنین دیوار مانا قد شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
کشته بود آن توبره صاحب نفی / بود وقت شور خرقهٔ عارفی

بشنو

زان بود آتش درین سینه نهفته / گوشت با آتش ز بینش آموخته
وز هوا و نور عشق آن رشاد / خود صفورا هم دو دیده باد داد
اول او بربست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروزد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم شهری / که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم نه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یاد آرد از رواق خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور / افتادی در دریچه‌های دور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو به سیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب البقاع
خانه‌ای کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس همیشه سوی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم را از دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملک حلمش سوی کیوان کشید

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت محتسب سوی تبریز

شد غلام او شد از علم و هنر / ملک حلم از ملک حسن استوده تر
آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریز مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌اش روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
گرچه سایه او پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره زد آن مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای او

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او درم داد و تو دست درم شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم بصیر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او امین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مراد او را قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل او انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کاشت اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کردست و فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید آن بیرون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دید
از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون از او غالب‌تری سر بر کنش
آن مقلد سخره خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داو آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون دان علت اندر خود کشی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشت اندرو نقشی نبود	گر ز آن صیقل آیینه بود	چون که قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌نهد بر آب استاره سنی	خاک تو بر عکس اختر می‌زنی	کین ستاره نحس بر آب آمدست	تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش	چون که پیدا نیست از شب اخترش	عکس پنهان گشت و اندر غیب راند	تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما	هم بدان سو بایدش کردن دوا	بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست	نحس این سو عکس نحس بی‌سوی است
داد داد حق شناس و بخششش	عکس آن داد اندر پنج و ششش	گر بود داد خسان افزون ز ریگ	تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس چندین باید در نظر	اصل بینی پیشه کن ای کژنظر	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه	محیی الموتات فاجتازوا الیه	داد حق با تو درآمیزد چنان	آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر بماند اشتهای نان و آب	نه بپاید این دو قوت مستطاب	فربهی گر رفت حق در لاغری	فربهی افزایدت ز آن سرپری
چون پری را قوت از بو می‌رسد	هر ملک را قوت جان او می‌رسد	جان چه باشد تا تو سازی زو سند	حق به عشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه	تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه	خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان	پادشاهی زیبد آن خلاق را	پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق	فاضلان مرآت آگاهی حق	قرنها بگذشت و این قرن نوست	ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد آن قرن و امم	قرنها بر قرنها رفت ای همام	وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر برقرار	پس بناش نیست بر آب روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست	دانکه بر چرخ معانی مستویست	خوبرویان آینهٔ خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال	دایما در آب کی ماند خیال	جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دو شاید بود و شاب خل	خواجه را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر	جنس این موشان تاریکی مگیر	خواجهٔ جان بین مبین جسم گران	مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین	منگر و نسبت مکن او را به طین	همره خورشید را شب پره مخوان	آنکه او مسجود شد ساجد مدان

آفتابی دید او جامد نماند	روغن گل روغن کنجد نماند	چون مبدل گشته‌اند ابدال حق	نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود	خاک مسجود ملایک چون شود	چون در آن جو دید عکس سیب مرد	دامن خود را از آن پرسیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال	چون که شد ز دیدنش پر صد جوال	عکسها را ماند و این عکس نیست	در مثال عکس حق بنمودنیست
آن همین دان مکن کان بکم صم	لذ بوا بالحق لما جاءهم	ما رمیت اذ رمیت احمد بدست	دیدن او دیدن خالق شدست
حق مراد او برگزید از انس و جان	رحمة للعالمینش خواند از آن	خدمت او خدمت حق کردنست	روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه کین روزن درخشان از خودست	بی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست	هم از آن خورشید زد بر روزنی	لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی	هست و روزن هست از آن آگهی	تا اگر ابری برآید چرخ پوش	اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هواوش جهت	در میان روزن و مه ما نعت	هست و تسبیح او تسبیح حق	میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق همین لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت	این سبد را تو درخت سیب دان	کز میان هر دو راه آمد نهان
آنچه دید از درختش بار و بر	زین سبد روید همان نوع ثمر	بی سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان	نان چرا خوانیش او محموده جان	خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شرق	من چرا بالا کنم رو در عیوق	شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال	با چنین رستم چه باشد زور زال	طالبست و غالبست آن کردگار	تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مخوان و دو مدان	بنده را در خواجهٔ خود محو دان	خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباچه را	چشم دل ای هین گذاره کن ز طین	این یکی قبله است و دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف			آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل همچون آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت و از یک دکانش بسبب آن نام بدیگر دکان حواله میکرد

ور عمر نامی تو اندر شهر کاش			کس به صد دانگت نیفروشد لواش
چون که یک دکان بگفتی عمرم	این عمر را نان فروشید از کرم	او بگوید رو بدان دیگر دکان	زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر	او بگفتی نیست دکانی دگر	پس بدی اشراق آن نااحولی	بر دل کاشی شدی عمر علی

این از آنجا گوید آن جانب رو
این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر نان در کشید
پس فرستادش به دکان بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن ز آواز من

او هم از آن سو حوالت می‌کند
که عمر آمد که تا بر نان زند

چون به یک دکان عمر بودی تو رو
در همه کاشان ز نان محروم شو

ور به یک دکان علی گفتی بگیر
نان ازینجا بی حواله‌ی زحیر

احول دو بین چو بی بهره ز توش
احول صد بینی ای مادر فروش

اندرین کاشان خاک از احولی
چون عمر می‌گردی چون نبوی علی

هست احول در این ویرانه دیر
گوشه گوشه نقل نو ای شیخ خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست بین عرصهٔ هر دو سرا

وارهیدن از حواله جابجا
اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر
همچو مرجو تو خیالش ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش
حق حقیقت گرد و بینی تو روش

چشم این آب از حول حر میشود
عکس حق بیند سبو پر میشود

پس به عینی باغ باشد این آب
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گوناگونست بر پشت خران
هین به یک چوبش خران را تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهرست
بر یکی خر بار سنگ و مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت مران
اندرین جوها مبین عکسش مخوان

آب خضرست این آب دایم و د
هرچه در وی می‌نماید حق بود

زین تک جو ماه گوید من مهم
من نه عکسم من حریف همرهم

اندرین جو آنچه بر بالاست هست
خواه زیر و خواه بالا در وی است

از کرهٔ ما کمیز این جوی را
ماه دان این پرتو هادی را

این سخن پایان ندارد آن غریب
گریه کرد از درد آن خواجه نصیب

توزیع کردن پای‌مرد در شهر تبریز و اندک چیزی جمع گشتن

واقف آن وام او شهری شدست
پای‌مرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت
از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد او از آن کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای‌مرد آمد بدو دستش گرفت
شد به گور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
که کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند
جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون به احسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک به حق ملحق بود

شکر می‌کن مر خدا را در نعم
نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا
هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گفت یا رب شکر تو کردم بجان
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من
چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
نی ز دست او رسیدت آن نعم

چون به گور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره والدین
در خراج و خرج و در ابتلای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره
ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای تو قاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف همت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی ما ز بخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحدٌ کالالف در رزم و کرم
صد چو حاتم وقت ایثار نعم

حاتم ار مرده به مرده می‌دهد
گردکان‌های شمرده می‌دهد

تو حیاتی می‌دهی در هر نفس
کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی می‌دهی بس پایدار
نقد زر بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

حکایت موسی علیه السلام و ترحم او بر گوسفند

گوسفندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جست و جو
وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
گفت من هم بوده‌ام دیری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر
آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود
او بجا آرد به تدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی
بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنان که انبیا را زین رعا
برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه باری تو درین چوپانیت
کردیی آنکه کند سلطانیت

دانم اینجا در مکافات ایزدت
سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو
از وظیفه دادن و ایفای تو

دام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این در مضاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و دهی چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
تو همی گویم بپیش و تو معضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجید جهانی زیر طین / چون بگنجید اسمانی در زمین
حارثی تو بردی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌فتد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گویی فاخته سان ای عجب / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه اش / دایم آنجا به چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که امید مرد و زن / می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم بر در بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند / هم زبان یا هو عبارت می‌کند
او مع الله است بی کو کو همی / کاشکی جولاهه ما کو کنی
عقل ما کوتاه چنین غرب و شرق / او چهار اینیز نه صد کو نه برق
خرد مدش نه بحری ای زنه / منتهی شد جزو باقی مانده
نه هزارم وام و من بی دست رس / هست صد دینار این توزیع و بس
حق کشیده تا مانده ام کش مکش / میروم نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار تا پر حسرتست / ای همایون روی دو صد همتست
تا خدا بگزارد این وام مرا / صبح گرداند چنین شام مرا
آمدم بر چشمه وصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
خرج آن چرخست و آن مهتاب نیست / سوی آن جوییست و آب آن آب نیست
محسنان مستغنیند کو آن مستطاب / اختران مستغنیند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع دریای علم هادی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شاد و نحو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی میرود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپی نادر و تعلق دل پادشاه خوارزمشاه بدان اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل پادشاه

بود امیری را یکی اسپی گزین / در طویلهٔ شه نبودش یک قرین
او سوار گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه با اسپ بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و صد صفت / حق درو انگنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپی چون رباید بی حقی
باد دیوی کرده است جادوی این / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه در سینه‌اش می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نه روحانیی
چیست جاذب آن نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود هم راز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در سپه آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن با لب رسید / بر عماد الملک زنهاری دوید
محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس

بود او محتاج را همچون پدر   پیش سلطان دافع نقص و ضرر
مرد بد از حلم چون پیغمبر خدا   خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می شد بسوی کوه زرد   شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی   چشم سلطان را از او دفع آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد   سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر   تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپ جانم رهن اوست   گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من   من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ای داده است   بر سرم مالی مسیحا زود دست
از زر و از زن و ضیعت صبر هست   این تکلف نیست نی تزویر نیست
اندرین گر می نداری باورم   امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال   پیش سلطان در آمد آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد   راز گویان با خدای رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید   و اندر آن اندیشه اش دل می طپید
کای خدا گر آن جوان کژ رفته راه   که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر   گرچه خواهی از خلاصی او ز پیر
زانکه محتاجند این خلقان همه   از گدایی تا بسلطان همه
با حضور آفتاب با کمال   رهنمایی جستن است از شمع دل
در حضور آفتاب خوش مساغ   روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل هوی
لیک اغلب هوشها در افتکار   همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش از کرمی است مست   کرم از خورشید جنبنده شده است
در شب ار خفاش کرمی میخورد   کرم را خورشید هم می پرورد
آفتابی کز ضیا زو بجهید   دشمن خود را نواله می دهد
لیک خفاشی که او در گم گشته   آخر از خورشید یابد هم پیه
باز شهبازی که او خفاش نیست   چشم باز او ز بینش دور نیست
گر بشب جوید او چو خفاش و نمو   در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد   علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتئاب   تا نتابی سر دگر از آفتاب
آنچنان که یوسف از زندانیی   با نیازی خاضعی سعدانیی

مواخذه یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

خواست یاری گفت چون بیرون روی   پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش آن تخت عزیز   تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص   مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند   انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی   تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد ایزد

یاد ایزد دیو از عقلش سترد   وز دلش دیو آن سخن را یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال   ماند در زندان ز داور چند سال
گر چو خورشید آمدت دان تو داد   تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب   تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
خلق ار خفاش طبعند و مجاز   یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود   باز سلطان دیده را باری چه بود
پس جزا کردش بدین جرم اوستاد   که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد   تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق   که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم   ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادش حق دریچه سوی خویش   در رحم هر دم فزاید جسم بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس   خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت   می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون   ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد   وان یکی در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن   گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی بینی که در بزم شراب   مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گر چه پر نقش است خانه بر کنش   گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر خیال   وین صور چون پرده بر گنج جمال
پرتو گنج است و تابشهای زر   که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف   پرده شد بر روی آب جو کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن   پرده بر روی جان شد شخص تن
این مثل بشنو که در افواه خاست   کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست   ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبلهٔ امام   شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر   که بمن آرد دلی و او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه ها   گشته جوشان چون اسد در بیشه ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست   هر دمی میشد بشیری تازه دست
اندرون پرشور و بیرون عیشیی   در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار   تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیده آن زمان   پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود   آنچنان کره بعهد و تک نبود
میربود از رنگ او مر دیده را   مرحبا ای برق زاینده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو   گوییا صرصر علف خورده نه جو
ماه عرصه آسمان در روشی   سیر دارد در سپهر و در مهی
چون بیک شب مه برید ابراج را   از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماهست ای عجب در یتیم / کو به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کان در شکاف مه نمود / هم به قدر حس و فهم خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / کی ببینی سیر مرغان هوا
از بن این بیضه تن شو برون / تا بیاموزی تو سیر طایران
معجزات انبیا نخواهد شرح گشت / زاسپ و خر از مشاه و بر کو سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو هم یکسان مدان / سنگ را و لعل را هم هست کان
لعل را زان هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که آب از اضطراب
چون دمی حیران شد از دید او فرد / رو بسوی آن عماد الملک کرد
کای اخی پس خوب خوش اسپیست این / از بهشتست این مگر نه از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردید نیک / بس کژ و عیباست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی این سرش
در دل خوارزم شاه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
باز دادن اسپ را میلش بجست / این سخن گر گفت تقلیدش ببست
چون غرض گردد دلا از جا پدید / از سه گز کرباس یابی شاهی
چون هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد دلاله جز تخریق نی
این زمان کو صحت و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی درکان / همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
هر خیالی صورتی جوشنده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وین عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
این چه سرمه ست آنکه یزدان می‌کشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی ذمی که بشنود او ز اسپ / پس فسرد اندر دل شه مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد / از نیاز اندر دل شه سرد کرد
در ببست از حس او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که ازان پرده نماید مه سیه

بانگ

۲۴۹

بانگ بد آیی که بر سازد حصون / در جهان غیب گفت و شنون
بانگ دزدان گفت را از قصر راز / تا که بانگ واشد پست این از فراز
بانگ محسوس در از حس برون / بشنود این بانگ دل را بی درون
چنگ حکمت چون که خوش آواز شد / تا چه در از روضه جنت باز شد
بانگ گفت بد چه در وا می‌شود / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک آنرا که نوشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راستی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دیده خود مگذار از دید کسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصا ام کش که کورم ای اخی
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
کان عصاکش کو گزیدی در سفر / چون ببینی از تو باشد کورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
چشم شحنه شعله نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین / شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب هم اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف آب در یخ چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی سواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را بفریبد این راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو / رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهرزاو / که نهد بر جسم اسپ عضو گاو
راد داد او را اسباب ساخته / قصرهای مستقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن ستانجها
وز درون شان عالم بی‌منتها / در میان خرگهی چندین فضا
گر چه کابوسی نشاید ماه را / که نماید در صدف تو چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و خوش را خوش نما
تا به آخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس
بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت

بازمردش سوی خانهٔ خویش برد / و دو صد دینار هم با او سپرد

جمع کردن نفقهٔ آن یاری مرد آن غریب ملهم دار بهمتش

گوش آورد و حکایتهاش گفت / گر امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسری دیده بود / با غریب آن قصه لب برگشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پیغامبر آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب اندر صد صفا
خواجه گفت ای یار مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی دران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده‌ست عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گهی منجل شدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی گویم که او خواهان رسید
من شنیده بودم از وی خبر / بسته بهر او دو سه دانهٔ گهر
کز وفای وام او بستیه پیش / تا که ضعف من نگردد سینه ریش
وام دار از ذهب ده هزار / وام را از بعض این کن واگذار

گفتن خواجه در خواب بآن یاری مرد وجوه وام آن دوست را که از تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام دادن بوارثان که البته از آن هیچ باز نگیرند و مجموع آن را بوی دهند

فضله ماند زین بسی خرج کن / در دو جای گوهرم هم درج کن
خواستم تا این بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بوی در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او / بر نوشته بر جنوری نام او
در فلان طاقیش هم مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آنرا نه اندر جیب ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در سبوی آن کن تو از خوف عدو / گر رسول آمد نخفت از خفیا
از کساد آن بترس و در صفت / گر رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکنند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید من نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانکه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی راکول / هست در منحله تقول آن رسول
ور بیفتد در سپارند آن زرش / تا بریزند آن عطا را بر سرش

هر کرا بخشا بکند زر می‌سپرد / نیست مایه مخلصانه می‌سپرد
بهر آن بنهاده‌ام آن از دو سال / عهد کردم نذر با با ذوالجلال
ور ازو خواهند چیزی زان تست / نیست چندان خود زیانشان وفت
گر روانم را بشد و آن شد زود / صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق / گر رساند حق را با مستحق
در وصیت دیگر او تشریح داد / لب نه بر آن نخواهم برگشاد
تا بماند در وصیت سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب تنگ شد زنان / گر غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان بر چه سودا مستی / یا مرادت هست و خوش برخاستی
تا چه دیدی دوش در خواب العلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رمیده گشتی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودا ناکه خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه دیدم خواجهٔ معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر بشمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانهٔ خانه افتاد و دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی بس دلداری
مغنیی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته در غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفتی مصطفی شاه نجاح / السماحة یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زنده گشته قوت خاک از شیوه / زان فسرده داده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگی فسرده مظلمی / اندرون نوری و شمعی عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاخی یعنی بلیس
پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ملک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله که بفلان قلعه مروید

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آبی نخیل آن پدر

[illegible]

تا فرزند این چنین چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین مرد عین
چون چشمه زیشان علیل / خشک گردد بیخ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب آسمان / پاره پاره دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان / باز بستانند از تو این و آن
کان بدزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریت این کم همی باید فشرد / کاه که بگرفتی همی باید سپارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چشمه‌ها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ده صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زین صد کم شود کاهل وشی

بیان استمداد عارف از چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌ها که آب‌ها ده فاند علامت آنکه اینچنین (؟) از عین دارالغیب و در آدمی چون بر بندهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب گردد چشمه دایم مست شود

چون بجوشید از درون چشمه سنی / زاستراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو آب و گل بود / راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب باشد از درون / قلعه را چه آب باشد بر فزون
چون کند دشمن گرد آن قلعه کند / تا که اندر خون ایشان غوطه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهانشان نایدا امداد بهار / جز مگر در جان بهاری وردی یار
زان لبت شد خاک را دار الغرور / کو کشد آتشش یوم العبور
پیش ازان بر راست در چپ میدوید / کو بحسیم از دو تو چیزی بجید
او بکلی مر ترا وقت عیان / دور از تو روح وده کو در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
خوی شیطان بدین سان زد منش / کو ترا در رزم آرد با حیل
کر ترا گوید که پشتیم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا
من ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میروم
اسپرت باشم گهی تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستم شیری بپا مردانه باش
سوی گورش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه مکر و دها
چون قدم بنهاد و اندر چه فتاد / او بقاهاقاه خنده گشت شاد

هی بیا من طمعها دارم بتو / گویدش او رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و فتاده در سنگسار
رهزن و هم راه زده در حکم و داد / در چه بعدند در بئس المهاد
گول او و کور را که می‌فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خود و کیسه اینجا کلند / غافلند اینجا و اینجا آگهند
جو کیانی را که واکردند از آن / در بهار فضل آید از خزان
توبه آرند و خداتوبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
جو برآرند از پشیمانی چنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر با ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کز خداتان واخریده از غرور / تا ریاض فضل و لطف رب غفور
بعد ازین برگ ارزنی جاودان / از هوای حق بود تر ناودان
چون که دنیا برد پا بط شک کرد / تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
این سخن پایان ندارد باز ران / جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزادگان در ممالک پدر بعد از آنچه وداع کردن ایشان شاه را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف قلعه‌ها و شهرهاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
خواسته از شاه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه کش نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد از مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده دوستان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نقشی بنگرید / از ریاض حسن ربانی چرید
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیثی بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد زان سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / زانکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قوم کبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما زنیم
رو بگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرقها را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گون خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت جمله طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / از طبیبان و ازان تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی عذار / غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر قهر از زخم لگام / سمشان مجروح از تحویل کام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چست است استادی ما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز تصرف‌های سوار دستکام
پای گل پی سوی استا ناشده / گل نمرده آن و آن خاری بده
هیچشان آن نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان از غبی بد سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببینی در اصطبلی گاو و خر / بازیابی در مقام گاو و خر
از خوی باشد نه غافل خرده وار / تا بجویی با کیست این خرده کار
خود نگفته کس تبدل تا کی است / نیست پیدا او که افلاکی است
تیر را پر راست پرانیده / سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهو می‌بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویدی بهر کیس / سوی ناکرده قنا دستی بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیدی فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا اندر ظن نکردی سبب
بس کسی در مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری دم شیر / که بس آفتهاست پنهان زیر زیر
هم استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را پر عناید این قدر
آنکه چشمش نیست ره چه گر بسیست / ز احولی اندر دو چشمش خر بسیست
چون مقلب حق بود ابصار را / کو بگرداند دل و افکار را
دام را تو دانه بینی لطیف / چاه را تو خانه‌ای بینی شریف
این تغسطط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
وانکه او کار حقایق می‌کشد / جملگی در خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حیران خیال / هم خیالی باشدت چشمی بال
این سخن پایان ندارد وان فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

رفتن آن پسران علم نا شنیدن حریص علی ما منع بطلب آن قلعهٔ ممنوع عنه و آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادن تا در چاه بلا فتادند

هر درختی کز دم منهی زده / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شده از نهی و منعش گرم تر / سوی آن قلعه برآوردند پر
بر ستیزه شاه و قول مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمده از رغم عقل پندتوز / بر شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج اندر بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن راست جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش سنقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
سوی باده بخش بگذر هین ز خم / چون رسد باده نباشد جام کم
آدها معنی دلبندم بجو / ترک قشر و صورت گندم بگو
چون که ریگی آرد شد بهر خلیل / دان که مغز دلبست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بپایی پشت آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاد صدگون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
همچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاید آن کزو کش نیست دست
این مثل نالایق است ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نگارد صورتی / تن بروید بی حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بی فن خود / کاندر آرد چشم را بی نیک و بد
صورت خلوت بود ذاکر شود / صورت حیلت بود ماکر شود
صورت شیری بود گرد دلیر / صورت تیزی بود گرد دلیر
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت راهب بود خلوت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی جیب
صورت بازوری آرد بغضب

این زحد دارند تا باشند برد
داعی فعل از خیال گونه‌گون

پس نهایت پیشه‌ها و کیشها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرت در ان بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک تاثیرست و حلت دو بهم

آن صور در بزم جام خوشی است
فایده او مستی و بیهوشی است

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌اش بیهوشیست وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
چون به دانش متصل شد گشت طی

این صور چون بنده بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند

پیش او در دیده و در نفی او فتند
پس صور هم بندهٔ بی‌صورتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود از او یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایه اندیشه معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و خشت و چوبی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از او هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو رو پنهان کند
آن صور را جمله سرگردان کند

جملگی حیران و نالان سو بسو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر
احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در زیر صورتت بنود فره
صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای غوی

پس بمعنی میروی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که پیش او روی
از برای مونسی‌اش میروی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی
گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک این سر پیش آن ضالان کم
میدهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر پادشاه در قصر آن قلعه ذات الصور عشق دختر شاه چین و از عشق بیهوش شدن هر سه برادر

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بود آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون‌شان درین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد کار خویش قلعه هش ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان الامان زین بی‌امان

قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و در دلشان فروخت

چون که روحانی بود خود چون بود
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان

اشک میبارید هر یک همچو میغ
دست میخایید و میگفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید

انبیا را حق بسیارست از آن
که خبر کردند از پایان آن

کانچه میکاری نروید غیر خار
وین طرف پری نیابی در مطار

تخم از من گیر تا ریعی دهد
با پر من پر که تیرانسو جهد

تو ندانی واجبی آن سببت
هم تو گویی آن فلان واجب بدست

او تو است اما نه این تو کز تنست
آن تویی برتر ز ما دی ز تست

این تویی ظاهر که بنده‌ای توست
هست اندر سود و تو از بی‌سودی

بر صدف کم زن چرا ای گهر
تو خود را نی مدان میدان شکر

توی پیکان هست و با تو این توست
توی خود در ایاب دیگه زین دست

توی آخر سوی توی اولت
آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خود بینی چنین

آنچه در آیینه می‌بیند جوان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی‌اشباه را

نک درافتادیم در خندق همه
کشته و خسته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش

بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق
آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آنکه بند گشتیم و شکار

سایه رهبر بهست از ذکر حق
یک قناعت به ز صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندهان
صورت کی بود عجب این در جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش
رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش

گفت نقش رشک پروینست این
صورت شهزاده چینست این

همچو جان و چون جنین پنهانست او
در مکتم پرده و ایوانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن
شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای اسیر / پا بکش با عنایات امیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان که در عطاری بود هر سایل که بزبان چیزی از و خواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / کانچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیران فقیه مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
شرط او این بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منجا بدی سرمایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش / وقف بد بهر کیسه و هم کاسه‌اش
بر خموشان آنکه او ناطق شدی / روزیش از جود او حرمان بدی
هر که کردی ناگهان با لب حدیث / پیش او محروم بدی و هم خبیث
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکوتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / گفت پیر از من توی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و میخواهی طمع / کان جهان با این جهان گیری جمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زو ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / درمیان اعمیان خواجست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه سوی راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد ظنین / زر دراندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صله‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان اینجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او نشست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / که پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوف است از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان اینجا مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر که یکی کوسج بود و یکی امرد و در عزب خانه خفت

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل بودند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سوی از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخ چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس مقعد بخشت
لوطیی به بود شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بردی بر او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت این سی خشت چون برداشتی
گفت ای [illegible] خرس مرد ریک / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودک بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط و مرتعد
گفت اگر داری ز رنجوری تبی / چون نرفتی جانب دارالشفا
یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی / گر گشاید از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن / که بهر جا میشوم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / سر برآرد پیش من همچون ددی
خانقاهی کان بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان
رو بمن آرند مستی غرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه‌خار
ور نگه ناموس هست او خود ز بر / غمزه دزدیده شود داد هم دلیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم در افتنان

یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع رنجها دار
آن زمان از جا ملالی بر تنند / او بیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان / چون کنم چون نه ازین نه ازان
بعد ازان کودک بگو که سه پنج کیست / گفت او با آن دو تو غم نیست
ایمن است از خشت او بیکار خشت / دزد تو مار و فروش گنگ زشت
بر زنخ سه چار بوسه نون / بهتر از بی خشت گرداگرد کون
ذره‌ای چه پایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده تو است / او دو سه سودا و دو خوش ایمن است
در حقیقت هر یکی زان موی کیست / کان امان و نامه شاه منهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه گر مهری نهد از موم گرم / زان بود کو تا بجنبد شیر نرم
پادشاه از کل اگر مهری نهد / پهلو از ماندار از آن دل بشکند
این دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد چون فر و سیما در وجوه
خشت را بنگر ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن مباش از دزد زشت
روده تا موزان کرم اندر دست آر / وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستثنی بود
علم دریاییست بی‌حد و کنار / طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو
او ستاد اعوج اندر اشنا / به ز اپیت اعمی با دست و پا
دست و پا ساکن بیاید سباح / بروداز اعمی با انشراح
اعمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سباح ساکن چون عمد
کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر رسول الله صلی الله علیه و سلم که منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس ازین قسمت چو بگذاری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / که کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن هر سه شهزادگان در تدبیر آن واقعه

هر سه با هم کرده هر سه ممتحن / هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و در یک غم ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خجلت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان چشمشان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی گفتیم اندر کش مکش / همچو زر خنده نه اندر ساز خوش
هر سپاه وقت تنگاتنگ جنگ / گفت تا که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را حجا / جابه سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی گفتمان / که بپیش آیید قائم چون سنان
حمله عالم را نشان داده بصیر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح شدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد صهبای تو
ای زده لبها براه صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غزی ریشی ار کنون در دیده / پیش آ این بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
ای خرد کو پند و شکرهای تو / وعظ و پند گفتن و صهبای تو
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چون گرفت آواز تو
گر بپیچی سبال یافتی بهوش / زان نشیخ خود بغلطانی بپوش
از نوبت گوش یاران بود جوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بپیچ و بیست خود را دم مکن / پا و ریش [illegible]
بازی آن پیت برادی بساط / خوش برادر طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد / تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آن پادشاه که دانشمند را باکراه در مجلس شراب آورد

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کاندرین مجلس کشید / وین شراب لعل را با او چشید
پس کشیدندش بشه بی اختیار / نشست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شراب من زهرناب
هین بجای می بزهری هی دهید / تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / نشسته در مجلس ترش چون مرگ و درد
مثل اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمین / از می اسرار خود را شیرین
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی‌بیند از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور / کافکند دانه را سوزان تنور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ خوکر قشر است و نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دادنه بهر سوختن
تا که باشد حق حلیم این قاعده / مستمر دان در گذشت و ناعده

مغز نغز و قشرها معشوق زد مغز را او کی بسوزد دور زد از غایت چون بگوید بر سرش اشتها آرد شراب احمرش
در بگوید ماند او بسته دهان چون فقیه از شرب بزم این شهان شاه با ساقی بگفت ای نیک پی چه خموشی تو طبعش آری
هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر کرا خواهد بعقل او پی برد آفتاب مشرق و تنویر او چون اسیران بسته زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمین چون نخواهد در دهانش نیم فن عقل کو عقل دگر زانجا نمره کرد مهره بربود از دو صد استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر در کشید از بیم سیلی آن فقیر هست گشت و شاد و خندان همچو باغ در ندیمی و مضاحک رفت لاغ
شیر گیر از خوش شد و پست کز زنان دست می افشاند او دامن کشان رفت در مبرز کرا تا بیز گشت ناگهان بر جوی بی دلخواه زد
یک کنیزک بود در بزم چو ماه سخت زیبا رخ ز خاقان شاه چون فقیه دیدش دهانش باز ماند عقل رفت و زان ستم پرداز ماند
عمرها بوده غریب مشتاق دست در کنیزک در زد آنکه مرد دست پس طپید آن دختر و نعره فراشت بر نیامد بادی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت نعا چون تحیر آمد بدست نا نوا ایز شد کامیش نرم و گرد در شست زود بر آمد چاق چاقی زیر پشت
کاو بهنش و اکشد در تخت درهمش زد کهی یک لخته گاه ز دودی برد آب و که نمک از تنور آتشش سازد محک
همچنین پیچید مطلوب و طلوب اندرین لعبه مغلوب و غلوب این لعب تنها نه شور با زن است همین عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و غرض پیچشی چون دین و امین معترض لیک لعبی هر یکی ز نکی کر پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شو و زن را گفته شد بهر مثل کر مکن ای شوی زن با بد چپل آن شب کردک بصحبت جست او خوش امانت داد اندر دست شو
کانچه تو با او کنی ای معتمد از بد و نیکی خدا با تو کند حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی نی عتیقی ماند ش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد در آن چو زاد آتش او اندر آن پنبه فتاد جان بجان پیوست و قالب ها خمید چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه اصفهان چه حیا چه دین چه بیم خوف جان چشمت آن ساقی دانند عین عین حسن بیداست اینجا جسیس
شد دراز و کو طریق باز گشت انتظار شاه هم از حد گذشت شاه نزدش تا به بیند واقعه یافت اینجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم رجبت از رفت سوی مجلس جام را بر بود تفت شه دوزخ را پر شرار و پر نکال تشنه خون دو جفت بسگال
چون فقیهش دید پر خشم و قهر تلخ و خونین گشته همچون جام زهر بانگ بر ساقیش زد کای کرم دار چه نشینی خیره در طبعش درآر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا آمدم با طبع آن دختر ترا پادشاهم کار من عدلست و داد آن خورم کایزد روا دارد مراد
آنچه او را میخورم از خوی خوش میخورانم یار را از پنج و شش زان خورانم من غلامان را کرمن میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام میخورم کر من بپخته باز خام من چه پوشم از خز و اطلس لباس زان بپوشانم خشم را نه پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون البسوا کفته است مما تلبسون مصطفی کرد این وصیت با بنون اطعموا الارباب مما تاکلون
دیگر از خوش بطبع آورده در صبوری حیت را غب کرده هم بطبع آورد بهر خویشتن پیشه را کن عقل در اندیشه را
چون قلاوزی غفلت بر شود جان با وج عرش و کرسی بر شود مصطفی را چون که صبر شد براق بر نشاندش بر بالای طباق
چون صبوری پیشه کرد او بشارد از بلا او را در نعمت گشاد صبر صدر آمد بهر حالت که هست صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج بشنیده کاندرین تعجیل در پیچیده حد ندارد این سخن کوتاه کن وز حدیث عاشقان بر گو سخن
باز گرد ای عاشق و زد تیر آن کانتظار نیست آن شهزادگان
این بگفته و روان گشتند زود مرچه بودای یار من آن لحظه بود

روان شدن شهزادگان بعد از تمامت بحث و ماجرا بجانب چین بسوی معشوق و مقصود تا بعد از آنکه بیهوده تر دیگر باشد

صبر بگزیدند و صد یقین شدند بعد از ان سوی بلاد چین شدند والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر عشق شان بی پا و سر کرد و حقیر یا چو ابراهیم مرسل بر خوشی خویش را افکنده اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش را سر کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود در صورت عظیم جمال

امرؤالقیس از ممالک خشک لب هم کشیده شد عشق تا خط عرب بود نازک طبع و هم صاحب جمال شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چون گزید و عشق حقیقی بر دلش سیر شد ملک و عیال و منزلش نیم شب دلقی بپوشید و برفت از میان مملکت بگریخت تفت
تا بپایه خشت میزد در تبوک با ملک گفتند شاهی از ملوک امرؤالقیس آمدست اینجا بکد در شکار عشق خشتی میزند
آن ملک بر خاست شد پیشش دوان گفت ای والای ملیک خوب رو یوسف وقتی و ملکت بر کمال هر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته سرداران بندگان ار شنو وان زمان ملک مه در منیع تو پیش ما باشی تو بخت ما بود جان ما از وصل تو صد جان شود
هم تو هم ملک من مملوک تو ای بهمت ملکها متروک تو فلسفه گفتش بسی از جوش ناگهان واکرد از سر ردی پوشش

آنچه گفتش او بسوز از عشق درد همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد او هم از تاج دگر بیزار شد
تا بلا دو در رفته آن دو شه عشق یک کرت نگر چیست این کنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان پست شیر او بهر کشتی بود بی تاخیر
غیر این او بس ملوک با کی شمار عشق شان بر بود از ملک و تبار
جان این شه بچه هم کرد چنین همچو مرغان کشته مر سود انه چنین
زمره‌ای تا بکشاینده از جگر زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر به پای آن زمان عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خواهی خشم در وقت خوشی خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لطف کو خشنود شد من چه گویم چونکه خشم آلود شد
یک مهج جان فدای شیر او کشته گشته این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی سلطنتها بنده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر بسته گفتندی به هم خوف خطر
راز را غیر خدا محرم نبود آه رهبر آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند طمطراق سروری اندوختند
صوت آواز هر چیست این کلام غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است علم و مکرش هست و علمش نیست
چون سلیمان از خدا باشش بود منطق الطیری ز علمانش بود
تو ازان مرغ هوائی فهم کن گر نه ای سستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف هر خیالی را نباشد دست باف
چون خیالی را که دید آن اتفاق آنکه گشت بعد العیان اندر فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت کاینست از هر فراق آن منقبت
بهر استیفای آن روحی جسد آفتاب از برف یکدم آب شد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح مبین هر داز و رف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپند آتش بود نام جز چیزی یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد محرمان اسرار آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید ور بگفتی سبز شد برگ امید
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی شه سخن با ناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی کو سقا آورد آب ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگ پخته ماند یا جواهر از بوش بکلفته ماند
ور بگفتی هست نانها بی نمک ور بگفتی عکس میکرد فلک
ور بگفتی کو برد آیینه سرم ور بگفتی از دو سر شد بهترم
گر سپوری آستانها دیدی ور نگه سوی فراق دیدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی قصد او دلخواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او تسکین شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی او پیش ازان نام بلند در دم او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند مردم نام پاک این عمل نکند چو بنوا عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تراود کاندر اوست
خنده بوی زعفران وصل داد گریه بوی آن پیاز با بعاد
هر سری را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابد شمس است دست از وی بدار
روز او در روی عاشق هم او دل هم او دلسوزی عاشق هم او
ماهیان از نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو شراب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبود این طرف تدبیر را
گنج گرد آن گنج نامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندرو حاملش را یا بود بی سیر جو
چون بیابد او که یابد کم شود همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او دین شود تا نمردی زنده دم این بود

بحث بعد گشت ایشان متواری از بلاد چین در شهر تخت گاه
بعد از دراز شدن صبر بی صبر شدن آن بزرگین کمر بستم
الوداع که خود را بر شاه عرضه کنم

آن بزرگین گفت کای اخوان من زانکه آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند هر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن از فراق آید نفاق
چند در فرقتش بکشد مرا سر ببر تا عاشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بود نیست زندگی زین سان به آیین ننگ نیست
تیغ جان عاشقان از کر خوب زانکه سیف اشاد محاء الذنوب
چون غبار تن شد مانع بیافت ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کرد پست جان کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را از شکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب بی سیم ولی در خواب نی مدعی هستم ولی کذاب نی
گرم اصد بار تو گردن زنی همچو شمعم بر فرازم گردنی
آتش از فرس بگیر پیش و پس شد درازا فروش آن ماه بس

کرده یوسف را نهان از مجتبی　　حیلت اخوان یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیله‌سازیی　　کرد آخر پیرهن غمازیی
آن که گفتندش نصیحت در سمر　　که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک　　هین مخور زهری تو بر جلدی و شک
تو بجلدی زهر قاتل را منوش　　صبر بهتر مدتی می‌باش گوش
خوب بسته پر یکی شیخ کبیر　　چون روی چون نیست قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارویده پر　　بر پرد بر اوج آید در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری　　چون ندارد عقل عقلی رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش　　یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب　　از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا　　وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ　　در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست　　مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ　　در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز　　گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند　　کرمها روییده و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را　　مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان　　درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان　　چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش　　از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک　　بر سر خاکش حبوب زهرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن　　پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست　　چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین　　خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من　　در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر　　هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق　　سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز　　گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه دانی خواندن　　نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق　　از تو رو اندر کشد انوار شرق
می‌کشاند مکر برقت بی دلیل　　در مغاره مظلمی شب میل میل
بر کهی افتی گاه و در جوی گهی　　گه بدین سو گه بدان سو او فتی
خود نبینی تو دلیلی جاه‌جو　　ور ببینی رو بگردانی از او
که سفر کردم درین ره شصت میل　　مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی او گفت　　امر او هم ز سر باید گرفت
راه کردی لیک در ظنی چو برق　　عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده　　وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین درا در کشتی ما ای نژند　　یا توان کشتی بدین کشتی فکند

گوید او چون ترک کبرم کرده‌ای　　چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین　　زان یکی ننگست و صد ننگست این
میگریزی از پشه در کژدمی　　میگریزی از نمی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر　　در میان لولیان پر رهزنه
میگریزی همچو یوسف ز اندهی　　تا ز پر تعلیل افتی در چهی
در چه افتی زین سبب مانند او　　مر ترا کو آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر　　بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد　　گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحا سر کشد　　او جهودانه بماند بی رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود　　شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من دو دست　　ای عمی کحل عزیزی با منست
بار ازکوری بیابی روشنی　　بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست　　اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و دست　　ترک گیر ای بوالفضول ننگ هست
کار و باری که ندارد پا و سر　　ترک گیری خیره پر بر پر جه
غیر پیری نیست دهر اشکر مباد　　پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست　　روشنایی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نه کار دراز　　سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر　　پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان　　تیر پران از چه باشد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران　　کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی　　لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر　　کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان　　بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنان که میرود با غرب و شرق　　بی ز زاد و راحله دل همچو برق
همچنان که میرود شب ز اغتراب　　حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنان که عارف از راه نهان　　خوش نشسته میرود تا صد جهان
گر نه دیدستش چنین رفتار هست　　این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق　　صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون　　آنچنان که هست در علم ظنون
این تحری هست اندر لیل تار　　وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جو از کسان　　نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل　　پر او با جیفه‌خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل　　می‌پرد تا ظل سدره میل میل
بار سلطانم کشم نیکو پیم　　فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست　　یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسپ را　　باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین　　عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله می‌گویند اندر چین بجد
بهر شاه خویشتن کو لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که با آن شاه ازین نوعی بگفت
گردنش با تیغ بران کرد جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال
یا بکن ثابت که می‌دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو
بر کشم از صوفی جان دلق تو

سر در آری بی‌گمان در تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند
گردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را بچشم اعتبار
اینچنین دعوی میندیش و مبادر

تلخ خواهی کرد با ما عمرها
که بدین سید ردای داور ترا

گر دو صد سال آن کاهیست
بر عمی‌ّن خود حساب راه نیست

بی سلاحی خود همی در معرکه
همچو بی‌باکان مرو در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور
کم ازین گفتنها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلیست
گشت کامل گشت وقت منجلیست

صبر را صبری بد اکنون آن نماند
بر مقام صبر عشق آتش فشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
درگذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب
زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هی رها کن پای من
نیم کو در جمله اجزای من

اشترم تا می‌توانم می‌کشم
چون فتادم زار با کشتن خوشم

پر سر مقطوع اگر صد خندقیست
پیش درد من مزاح مطلقیست

من نخواهم زد دگر از خوف بیم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می‌زنم
یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب
آن بریده به به ساطور قصاب

دیده کان نبود ز وصلش با فر
آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او
برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن خضاب
آن بریده به بشمشیر و ضراب

آنچنان پا از حدید اولیترست
کانچنان پا عاقبت دردسرست

حاصل این آمد که باید رفت راه

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را

تا برآرد کام جانم پادشاه

یا درین ره آیدم این کام من
یا چو باز آیم سره سوی وطن

هر که موقوفست کامم در سفر
چون سفر کردم بیابم بی‌خطر

یار را چندان بجویم جد و جست
که بدانم که نمی‌بایست جست

آن معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید بگوش دل نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او برگشاد

خطوتین آمد وصال آن جناب
گرد دشت و گشن زبعد آن خطاب

چون خطا بین آن حیات با صفا
گرد دشت و دشت زبهر خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر
باید آن دانش به تیزی فکر

آنچنان که وام شیخ بود
بسته و موقوف گریه آن وجود

کودک حلوایی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع فایده دیگر نهد
وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در جایی دگر
کاید میوه از آن عالی شجر

آن طمع زانجا نخواهد شد دفا
بل ز جایی دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت و اکرام داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید
که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع
که چه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی
تا ز خیاطی بری زر تا زیی

روزیت از درگری آید پدید
که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود
چون نخواهست آن رزق ازین جا

بهر نادر حکمتی در علم حق
که نوشت آن حکم را بر ماسبق

نیز تا حیران شود اندیشه‌ات
تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد
یا ز راهی خارج از شغل جسد

من نگویم زین طریق آید مراد
می‌طپم تا از کجا آید گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌فتد
تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه میطلبی از یسار به مصر وفا شود که آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت بر وشک شده دری که کرون نداشت تا گرد در که در شب بگدایی دم تا کسی مگر دهد چون برفت عسس او را بگرفت و از تعذیب بسیار قصه خواب او دی بگفت عسس گفت که من نیز خواب دیده‌ام که در فلان محله و نام محله گفت گنجیست آن شخص نیم کره آن گنج در خانه است آن کس گفتن یقین شد که گنج در خانه خودش بوده است

بود یک میراثی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون به ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان یافتست
کو به کد و رنج و کسبش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و کالها
ماند چون جغدان درین ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاشوب دست خوش است
تی شو و خوش باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمستست این

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می کند / او نداند غیر تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو این مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری او / عین تأخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان کای مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و اندر ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و این نازک ذقن
هر دو نان خواهند او زود فطیر / آرد کمپیر را گوید بگیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند
چون شود آن نان گرمش بهر که / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین رو دار دارش می کند / وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
مثل آن کمپیر شد بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان

رجوع کردن بقصه آن شخص که بوی گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او در درویشی

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آمد پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی زفت نادر بس ثمین
لیک از نفقه نبد چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت می طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوبی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندر آن فکرت همی شد سو بسوی
یکزمانی مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع می گفتش بخواه

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شب گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز دزدان بس شرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت بی رحمتست
هین ز رنج خاص بگذر ز انتقام / رنج او کم بین و بین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبه ز بخت خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون ز کوی
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا خود چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی زنست و از اشکال تست / وانگهی یاران زشتت را بجست
ور نه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز زرمت محتشم
گفت او را بعد سوگندان پر / که نیم من خانه رو و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

در بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

در دل آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر چشمه شکافیده شود
مشکافد آن دل محجوب نی / زانکه مردود است آن محجوب نی
چشمه شد چشم عسس از اشک بل / نرگست خشک بل از بوی دل
بحر جان افزای بحر نشر فوج / در میان مرد و بحر این چو موج
چون بیلوا در میان بیشه‌ها / از نواحی آمد اینجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کاله‌ها پر سود و بیشتر چو در
زین بیلاد امر کز بازرگان تست / بر سر هر قلبها دیده ورست
شد بیلاد امر دار الارباح / وان دگر از عمی دار الجناح
هر یکی زاجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استا ذکی
هر یکی قندیست و بر دیگر چو زهر / هر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / هر یکی نارست و بر دیگر چو نور
هر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / هر یکی وردست و بر دیگر چو خار
هر یکی شیرین و بر دیگر ترش / هر یکی بیهوشیست و بر دیگر چو هش
هر یکی پنهان و بر دیگر عیان / هر یکی سود است و بر دیگر زیان
هر یکی بندست و بر دیگر گشاد / هر یکی قندست و بر دیگر مراد
هر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / هر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
هر یکی روز است و بر دیگر چو شب / هر یکی عیش است و بر دیگر تعب
هر یکی محبوب و بر دیگر عدو / هر یکی راحت و بر دیگر کد و
هر یکی آبست و بر دیگر چو خون / هر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
هر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / هر یکی سنگست و بر دیگر صنم
هر یکی جسمست و بر دیگر چو روح / هر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
هر یکی تیر است و بر دیگر کمان / هر یکی نانست و بر دیگر سنان
هر یکی نقصست و بر دیگر کمال / هر یکی سحرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بوی از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود مرگ جان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست کی گشتی ملول
هر کرا در مجاعت نو شد / نو شدن با جوع و جوعش عقد شد
بر تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال / که همی سوزد از آن تخمه ملال
لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست و ز تخمه تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت نامد ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیر نامد از آن
عشوه‌ها در صید شلکه گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییت سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جوی و درد جوی و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره‌زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / ور چه اول بنماید آن هم سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر کان مرجا که هست
پا و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینیم او خود ربود / مات بود ار چه بظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مصیب مشک بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود خود آن نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / زانکه خوابش لاشی و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس شدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرود / آن من شد هر چه خواهی تو بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت با درویش روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویشتن را نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ور نه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته خدا را شکرگویان
و سجده کنان و حیران در غرابت اشارات حق و وجهی که هیچ
عقلی و فهمی بآنجا نرسید

عرض را هم شد رجال او / گردش آزاد و دعا گردش نکو
چون ز یاری یافت از دست عسس / شکر را خالی نبود او یک نفس
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره حیران و مست از این عجب / زانعکاس رهزنی و روزی طلب
کز کجا امید دارم کرده بود / در کجا افتاد بر من سیم و سود
کین چه حکمت بود کان قبله مراد / گردد از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌شدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت گرداند رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را استقصا چنان کند
تا نباشد هیچ خاین بی رجا / تا نباشد هیچ محسن بی صفا
اندرون زهر تریاق آن حفی / گفت تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در رکوع خلعت نهد از معرفت
منکران قصد اضلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین شده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حقش بی نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جملگی اضلال و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین مکرش حجت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد بی عدد تا رود نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / که بدان که امن در خوفست و راز
این بود لطف خفی کانه احد / باز ننماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطی
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پا رفتنا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندرآید تا شود او تاجدار / خود در شبه عیسی آید تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش منم
زودترش بر دار آویزند کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا برخورد / برگ او میگردد و بر هم خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عبد خواهد تا بپود زنچو عود
چند بر عالم بود بر عکس این / زهر پنداری بود این انگبین
پس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / او شهنشاه و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
آن حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
تا که زوار کعبه را کشند / کعبه او را همه قبله کنند
جمله زوار گرد او تنند / قبله او را همه قبله کنند
در عرب کینه کشند اندر گزند / گر چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین معیش غرت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
کیمیا نیز اعز مکی باصفا شده / از قبایل عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده محفوف‌تر / از چه هست این از عنایات قدر
از جهان ابرهه هیچون دده / آن فقیران عرب معظم شده
او کزان برده کز لشکر می‌کشید / بهر اهل البیت او در می‌کشید
اندران فتح عزیزیم دین هم / در تماشا بوده در ره قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم / ایمنیها بید در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور بشنو بیان
آن دگفتنش که اندر جان ما / هست با سیماش چو چشم الله سما
گر بگویم آن نیاید راست نرد / ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو جغزیم اندر آب از گفت لم / در خوشی اختناقست و سقم

تکمیل کردن برادران پند دادن آن برادر بزرگین را که عاقبت نیاوردن او این پند را در سمع او لذتشان و شیدا و مجنون رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن

گر بگویم آتشی را نور نیست / در نگوییم این سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
این بر آن حجت و چو تیری در کمان / گر مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود پستانه بپوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر همه زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند زان رمه / که تعلق خواست و که در جحیم
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف اندر سوز دل سیف آن دود / معنی آن بد که جنبک آورده بود
در میان جانشان بد آن همی / لیک ناسرکرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش بازش را معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس صفی پیش شه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
پادشاها صید ایشان تو است / پادشاهی کن که آن تو است
دست در فتراک این دولت زده ست / بر سر هست او بر مال است
گفت شه صوفیی و ملکتی / کالتماسش هست یا نه آفتی
نیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در دل عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تواش چنان در خور شده ست / کو شهی اندر دلش سرد آمده ست
شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفیی انداخت خرقه وجد در / کی رود داد بر سر خرقه دگر
پس سوی خرقه دادن از ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سو ای قرین / کز نمی ارزد یقینی آن بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق را زانصد چو خرقه کالبد / کو حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / نیست منصب پیش من از دست رست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
نی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتبی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی نی ز زیتی و فتیل / نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی مهتری مهمان غر / بانگ چنگ مطربی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خمار
همچو بی‌گندم که شد در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با پر گندمان این آسیا / ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از کتاب
چه ندارد این سخن کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطف‌های شه غمش را در نوشت / شه که صیدش کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان
این تن کژ فکرت معکوس او / صد هزاران دلق را کرده گرو
ای تنی بگذار این خلعت بری / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه جست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبتم سر شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن قاضی و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بازی پارینه و گفتن قاضی او را که مرا آزاد کن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی کای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا ز صید تو بدوشانیم شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو بصیدی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقالات و جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می ندانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم هم سر اش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آینده‌ای
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز / وان شقایق‌های پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن بپاست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده ست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح بر تابه چو بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط با زن همچنان نه کارزه / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از مکر زلیخای جوان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

[illegible]

زن دو شمع و نقل و مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آب‌خورد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی حجره‌ای تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من زمستان و ربیع
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
آن دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایه تهمت و پایه گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و زر عجب خالیست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگندی که نکنم غیر ازین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرون قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتف است این داعی من ای عجب / یا پری‌ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بود از صندوق و کسی در وی نهان
گشت معلومش که صوتی بی جسد / هم از آن صندوق او را میرسد
عاشقی کاندر غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت کای حمال و ای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روح‌مند / تا ز صندوق بدن مان وا خرند
خلق را از بند صندوق و فسون / که خرد جز انبیای مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند که بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمن است / عارف ضاله خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود او جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جان آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جانش شاد
برد القصه خبر صندوق‌کش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدن صندوق

نایب قاضی حسن را از غمش
آتشی برکرده جوحی از ملا / که بخواهم سوختن این صندوق را
در سر بازار و جوش عامه / چیست جوحی سینه هنگامه
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهی و باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت داده بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بپرهیز و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و ظلم از دم نیش
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک میدانم که بادی ظلم است
گفت آری یک بیک ما دیدیم / با سواد ده اندر شادییم
همچو زنگی که بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد از من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
مردمی صندوقیی ای بی پدر / تا نفاق و عصیانت میخرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من کنت مولاه فعلی مولاه

نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گوید سر سبزه زار	شکر آب و شکر عدل کردگار	حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان	مست و رقاصان و خوش عنبرفشان
جزو جزو آبستن عدل بهار	چشمشان پر درج و پر در ثمار	مریمان بی شوی آبست از مسیح	خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست	هر زبان نطق از زما یافتست	نطق عیسی از تن مریم بود	نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ثقات	پس نبات دیگرست اندر نبات	عکس آن اینجاست ذل من طمع	اندرین طوبیست عز من قنع

فرستادن جوحی سالی یکی زن را بمحکمهٔ قاضی برامید وظیفه

در جوال نفس خود چندین مرو			از خریداران خود غافل مشو
بود سالی با جوحی از محن	رو بزن آورد و گفت ای چست زن	آن وظیفهٔ پار را تجدید کن	پیش قاضی از گلهٔ من کن سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان	مر زنی را کرد آن زن ترجمان	تا بنشناسد زگفتن قاضیش	یاد نارد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن	لیک آن صد تو شود ز آواز زن	چون نمی‌یارست آوازی فراشت	غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار	تا دهم کار ترا با او قرار	جوحی آمد قاضیش نشناخت زود	زانکه وقت لیته در صندوق بود
او شنیده بود آوازش ز دن	در شری و بیع و در نقص و فزون	گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام	گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن	مفلسی و بیمارم از شش پنج زن	زین سخن قاضی مگر بشناختش	یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی	پار اندر ششدرم انداختی	نوبت من رفت امسال آن قمار	با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد	محترز گشتست زین شش پنج نرد	رست او از پنج حس و شش جهت	از ورای این همه کرد التفت
شد اشارتهاش اشارات ازل	جاوز الاوهام طرا واعتزل	زین چه شش گوشه گر نبود برون	چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن	جسم او چون دلو در چه چاره‌کن	یوسفان چنگال در دلوش زده	رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو	دلو او فارغ ز آب احساب جو	دلوها غواص آب از بهر قوت	دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند	دلو او در اصبعین زورمند	صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ	صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ	از کی آدم شادی بی شکست	کفو او بی آمد بی آمد پست
آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان	ذره ذره گردد افلاک و زمین	پیش آن خورشید چون جست از کمین

اینچنین جانی چه درخور در تنست	هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست	ای تن گشته وثاق جان بست	چند داند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحان نهان در جوف خر	ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکان در لامکان	مر بلیسان را ز تو ویران دکان	که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی را من لقب چون دین کنم

بازآمدن بقصهٔ شرح احوال شاهزادهٔ بزرگ

نیست صورت چشم را نیکو بمال			تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این	هفت گردون دیده در یک مشت طین	هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود	لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست	این همه معنیست پس صورت ز چیست	صورت از بی صورتی پنهان کن	خفته را خفته کی بیدار کن
ای دل اکنون دست خود از جان بشو	ورنمی شوی بجز این جانی بجو	پس مقام عشق جان صحبتست	بخشایش حسرت هر راحتست
آن کلامت میرهاند از کلام	وان سعادت می‌جهاند از سقام	حاصل آن شه نیک او را نواخت	او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو	همچو مه اندر گدازش تازه‌رو	جمله رنجوران دوا دارند امید	نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر ازین سم ندیدم شربتی	زین مرض خوشتر نباشد صحتی	زین گنه بهتر نباشد طاعتی	سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق	جان کباب و دل نهاده بر طبق	گفت شه از هر کسی یک سر برید	من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر توانگرم	صد هزاران سر خلف دارد سرم	با دو پا در عشق نتوان تاختن	با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا یک سر است	با هزاران پا و سر تن نادرست	زین سبب هنگامه‌ها کل شد هدر	هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان	ز آتش عاشق ازین رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان آنکه دوزخ گوید چون قنطرهٔ صراط بر سر اوست که ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زیرا که عظمت نور تو آتش مرا کشته کرد
جز یا مؤمن فان نورک اطفاء لهبی

گویدش بگذر سبک ای محتشم			ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس			بین که می‌بخشاید او این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار			تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش دوزخ که بگذر همچو باد	ورنه گردد هر چه من دارم کساد	کز تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین	من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و همچنان	نی مراین و نی مر اینرا زو امان	رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت

مدتی زان کشان این می‌کشید / تا رسیده عمر او خود رسید
صورت معشوق از او شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است / اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات وصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسپ و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست / خاص مر دریاییان را معبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نی خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نی ازین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش پر آذر جگر پرسوز و تفت

متوفی شدن برادر بزرگتر از شهزادگان و آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که برادر کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه او را تا طاعم پادشاه باشد و صد هزار غنایم غیبی بوده از دولت نظر عنایت پادشاه

کوچکی رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که ازین بحرست و زین هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه حمید / در تن خود غیر جان چیزی ندید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی اندر صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب / دم به دم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی گاهی صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم او در صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار را بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آیند از زنان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقاات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پرنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
دام را بردران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد بخود / عکس غیرست آن صدای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست خشم دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / کو دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال خود بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی‌تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت کرد از راه هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول / همچو بره بر کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشت او اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست او بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند مانند عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستیست / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن می‌گذشت / بود جان کشت و شد او مرگ کشت

دست انگشتی که بگرفت دست بوس / وقت خشم آن دست میکرد او دبوس
یارب و یارب برآورد او ز جان / کز بر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین بادره / از بن دندان در استغفار شو
چشم بخشش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید یکم از شه بشر / گر خبر خیر آردم گر شور و شر
زانکه ما مور امیر خودیم / بی چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک خودت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگو بنهادهم / زانکه بر تو یاغیانه بر جهم
تا ببینی ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود از اصل خاکی آمدست / لیک آن خاکی که در رنگی شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چون که خوردی و شد آنجا لحم و پوست / رنگ لحمش داد این خود خاک کوست
همچو خاک لحیه بر گل میزنند / جمله را هم خاک خاکی میکند
سند و هند و ترک و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کین همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا و آن بقا تا یوم دین
زشتی آن زشت و خوش خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خو را از برای جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیر پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتیست / شکر این که بی فن و بی قوتیست
وای از آن طفلان که پیری میکنند / لنگ مورانند و میری میکنند
وای از آن پیران طفل بی ادب / گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تهی لاف اللهی نزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان نیست زمکر دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تا جوان دیو را در دی غریو
تا جوان بینا حلالی نوش / عقلها را تیره کرده از خورش
غم ز دان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و عکس
چون بریشم خاک را بی تنتنه / خاک را در چشم مردم کی کند
جندلی را رنگ عودی میدهند / بر گلوی ما حسودی میدهند
پاک رنگ خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بدان جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل با بالغان نبود مجالی / طفل را کی حق نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل غورست او بر هر تیز هش
گرچه باشد موی ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
کی رسم کنار پسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند لطف آن کرم
با چنین ناقابلی و دوروی / بخش این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگوید لا تیاسوا
دایما خاقان ما کرد است طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گوییم / چون صلا زد دست اندازان دویم
دست اندازیم چون اسباب نیست / در دویدن سوی مرغان انیس
کام اندازیم اینجا کام نی / جام برداریم اینجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چون که اینجا خشت بر خشتی نماند / نور را سایه پستی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وی زرینه نیست
کوه بهر دفع سایه مندک گشت / پاره گشتش بهر این نور اندکست
بر برونی کو ز زر نور جهد / پاره شد تا در درونش هم زند
گر سپه چون برکنش ذرحان / وا شکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن این ارزد / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / بشنو سایه پست ای یاغی دز
این زمین چون گاهواره کودکان / بالغانرا تنگ میدارد جهان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان فشاند

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه در دل او را حاصل شده بود و قصه ناشکری و سرکشی میکرد

این گواره خانه را ضیق مدار / تا توانند کرد بالغ انتشار
چون سلیم گشت بی بیم و ضری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

زانکه جانی ز شاه بی بدید / دم بدم در جانش از شه بیم رسید

آن نه که ترسا و مشرک میخورند / زان غذایی کم ملایک میخورند

اندرون خویش را استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

کز من هم شاه و هم شهزاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام

چون مرا ماهی برآمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز / تا ز غم از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو در دستم نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکر گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکانی دگر

سر دهد ماه رخ چاری مراست / همچو من شهزاده اکنون خود کجاست

شاه و هم شهزاده و سلطان منم / کامل و فرزانه و پنهان منم

زین سخن چون نفس را سیری گرفت / صد هزاران شاخ خارش در گرفت

صد بیابان سوی حرص اسپ جهید / تا بدانجا چشم بد هم میرسید

هر که شه کو هیچ مرآب اوست / چند اندازی درم سیل و جوست

شاه را دل در دگر دار فکر او / ناسپاسی عطای مکر او

گفت کای خواجه حسن دامی ادب / این سزای من نبود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / گر غرورش نیست تا در شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک

در جزای آن عطا آن خویش / تو زدی در دیده ام خار و جشیش

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندیشه بدید / عکسی از شاه اندر وی پدید

مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بردرید

چون درون خود بدید آن شه بسر / از سیه کاری خود کرد داد اثر

آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار / زانکه گشته بودش خانه خار

خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه هامون شده

دیدگان شربت مرا بیمار کرد / زهر آن ماه دو سیما کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم از سر پروار بهشت / در زمین بیم اندکی بی بهره گشت

اشک بیم اندر که ای دهند و نژاد / بیشتر را کردی اسیر ذنب گاو

کرده ای نقص هیچ با نانپس / بی خطائی باشدت فریاد رس

دام بگزیدی ز حرص از گندمی / بر تو شد هر گندمی چون کژدمی

در سرت آمد هوای ماه من / قید بین بر پای خود بیگاه کن

تو چه کردی زین غلط بر جان خویش / گرچه گشتم ضد سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

دردکان در دشت ایمان بود / رحم کن کان دردی درمان بود

هر بشر را خود مباد جانه درست / چون رسید از صبر در چنین صدر جست

هر بشر را پخته و ناخن مباد / کز نه دین اندیشه انگه نه سداد

آدمی اندر بلا گشته به بیت / نفس کافر نعمت و کفر است

نفس کافر خود نمی دهد امان / گشت طاغی چون که فارغ شد ز نان

آدمی را ابتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر نصیب

خطاب حق سبحانه و تعالی بعزرائیل علیه السلم که ترا بر که بیشتر رحم آمد ازین خلایق که روح ایشان قبض کرده

گفت ز جمله دلم سوزد و درد / لیک ترسیم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض ز زبان کند بهر فنا

گفت هر کرا بیشتر رحم آمدت / از دل پرسوز در بیان ترشدت

گفت روزی کشتی بر موج تیز / می شکستم زام تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه

مرد و آن زن بر تخته درماندند / تختها را موج جایی میراند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زار مکن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش

بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت و میوه دار و خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ شیرین خوش نوا / اندران روضه فکنده خوش نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از جمله فتن

گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بدو آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو کم ای تیز

زین چمن ای دی بر آن کن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبانی راعی قدس سره

همچو آن شیبان که از گرگ غنم / وقت جمعه برد خطی میکشید

تا برون نایه از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزدی را گزند

بر مثال دایره تعوید مسود / کاندران صحرا امان آن بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون شیله تماشا میکنید

بر هوا دیگر فکندی بر جسد / تا ندیدی لحم و عظم از همه کر

یک گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که گزید اسپهان / مثنوی اندر بگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای بادپرد / گرد خط دایره آن بود گرد

ای طبیعی ذوق طبع این ملک بین / یا بپا دیو کن از مصحف این

ستر بیان را منع کن بپسندیده / یا معلم را ابال و بهم ده

عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تا بی از آن روز خداست

عجز داری تو ز آبش ای لجوج / وقت شد پنهان نیاز یک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل اوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و شیر دادن پلنگ و د

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچه‌ها نوزاده بود / گفتم او را شیر ده خدمت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که نگنجد در بیان لطف من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر اینست قدرت اینت جد
مار را از مهر من آموختم / چون بود طفلی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود در استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوه نبود از هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کان شاهزاده شکر ساز / کرد استکبار و استغنا زجاه
که چرا من تابع غیری شوم / چون که صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهایی که دگران گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان ذوالجلال / با دو کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین مکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزایید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکرام داد شه عجیب / در ز ما یابید گوهر بی حجب
گرگ درندست نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگوید این بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کان بد رگست
فرض می آری بجا گر طاعتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وارهد از شب پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از دست نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی تا بگور

شاه چون

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

رجوع بحکایت شاهزاده که زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر و از دنیا برفت

چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او در مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهل ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت آن شاه که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهل ترین پسران فرمود که بدهند

آن یکی شاهی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده هم جان هم روان
گفته مردم را که نیم سیم و زربست / او برد زین هر سه کو کاهل ترست
گفت با قاضی پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم او راست دست / هر چه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی از هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان بیگانه اند / در جهان بی کس پس مردانه اند
عارفان از دو جهان کاهل ترند / بار خود را بی خرج میبرند
کاهلی را کرده اندیشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
چون ز حد کاهلی گویند راز / تا بدانم حد آن کشف راز
هین ز حد کاهلی شرحی دهید / تا بدانم من چه حد کاهلید
بی گمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کتاب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بو از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از نسیم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
چون ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست باز / چون سرش گیری بدانی چیست راز

وز بخار آن بود اندیشه‌اش
آش شیرین از سکبای ترش
دست در دیگ نوی چون زد فتی
وقت بخریدن بدیدش تکت را

مهترین را گفت قاضی باز گو
قصه از کارهای ای مال جو
گفته دائم مر درا در چین زنوز
ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش
ور نگوید در سخن پیچانمش

مثل

گفت اگر کودک پدر دیده بود
لب ببندد در خموشی او رود
آنچنان که گفت مادر با پسر
گر خیالی آیدت شب خانه در

یا بگورستان و جای سهمگین
تو خیالی زشت بینی از کمین
دل قوی دار و بکن حمله برو
تا بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی پسوش مرگ رفت
آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت آن کودک خیال دیو وش
گر بدین گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم
ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست
آن خیال زشت را هم مادریست

در نیابد او ز مکر اندر کلام
حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی است گو
گفت من خامش نشینم پیش او

دیو و مردم را ملقن یک خداست
غالب آید پس بر شهان زد گر گداست
تا کدامین سوی باشد آن نواش
الله الله هم تو و زان سوی باش

صبر را سلم کنم سوی درج
تا بر آیم بر سر بام فرج
در یکی شد در حضورش از ذلم
منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بیانم گوهر پیدا انجمن
از ضمیری چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است
زانکه از دل جانب دل روزنه است

هست باقی شرح این لیکن درون
بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او بگوید من دهان بستم ز گفت

قصهٔ شهزادگان آمد بسر
ماند ناگفته در ستوم پسر
باقی این گفته آید بی زبان
با درون آنکه دارد زنده جان

هم همی گوید شتر چون خفت او
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفت دگر آخر سپید و عمر هم
مژده آمد وقت آن که رستن هم

در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین تن در آیم در همی
زانکه این عالم زمین بسته و خوش
از بی بیم یافت زان خوب است کش

چون که جان در خاک دایم زنده بود
در جهان هم ببین تا چون شود
هم چو شهر است و چو دروازه است هم
هم چو قطره دان دلی دروازه هم

زین جنی کو همچو جانست اندرو
در هم جانان که تا یابی بقا
چون که جان ازینجا جانست این طرف
پس زراه جان بجو تو این شرف

تا ترا انچه از ره کو آید پست
جستن هم راز خاکی سه مهست
خود مر خاکی بخاک پستان رود
موج بحر جان سوی جانان رود

پس زجان کن وصل جانان را طلب
بی لب و بی کام میگویم ادب
تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک
می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیزی بی بها
میدهی از بی‌غمی مردم چرا

حیف نایدت تو ای مرد کار
گل دهی از دست بستانی تو خار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند
عمر کان شد صرف در عقبی بماند

عمر معدوده شمرده چون دمی
ذره ذره حق کرده آن تا منتهی
بی شمار و بیحد و بی عد بود
عمر ده ده کرد طاعت در دو

هین تجارت کن درین بازار تو
صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه بر گیری ز فضل کردگار

خر شود اینجا بود کافر بود
بی شمار است آن طرف کان بر بود
سوی گل چون درد این جزو خدا
از خدای یک زمانی با خدا

در تن همچون سبو مستی چو آب
گفت دکوی جنگ و صلح چون حباب
در حباب این نقوش و این صور
بر سر آب روان ای نامور

یا چو کشتی بر سر آب روان
تا شود سر روان پیدا برون
از کف و از تف و از بوی قدور
میشماید خود پنهان در تنور

یا که شیرینی و یا ترشیست آن
میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان
میشود پیدا که چه پنهانست جان

جان او در هر بیت چیست و چیست
مو بمو هست او بگو کافر بادیست
آب را اندر سبوی غم مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب چون ساکن بود ناخوش بود
زانکه بوی و طعم خوشش از دی بود
گفت احمد مرکه در وزنش نگیست
هست مغبون دگر فناش نگیست

بی تیستی میزید در ابلهی
پر ز بادی همچو انبان تهی
مردمی پس میرود از پیش صف
میشود صاف پیش همچو در درکف

بیخ ادم لحظه بر تر میشود
مردمی زشت و ابتری شود
سوی دوزخ میرود از ز دباب
بی عذاب جبر در بحر عذاب

پیش ازان کو کار تو اینجا رسید
مردمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از استاره و چرخ و نیل

پای همت بر خور و بر ماه نه
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
بی خودی را جمع کن اندر جدا
تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان
تا شوی دریای بیچون و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب
هین خمش والله اعلم بالصواب

شکر خدا که از مدد بخت ارجمند
مضمون ... به انجام ... کتابه

تم المجلد السادس من المثنوی المعنوی المولوی قدس الله سره العزیز بحمد الله و توفیقه والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین
فی شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنة ست و ستین و تسعمائة
علی ید العبد المذنب محمد بن فقیه محمود الکاتب عفی عنهما
ولمن قال آمین برحمتک یا ارحم الراحمین

انتقال سنه ۱۱۲